

انلاین رمان تقدیم میکند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در تمنای توام

<https://onlineroman.ir/>

قول بزرگ خدا:

اگر کسی تنها به من و فقط به من بیندیشد و همیشه و همیشه و همه جا مرا ستایش کند. هر آنچه که ندارد به او خواهم بخشید و از آنچه دارد مراقبت خواهم کرد. و زندگی در گذر است و ما گاهی سر خط هستیم و گاهی پایان جاده ای که حتی تا ناکجا آباد هم نمیرود. فقط تو میمانی و حسی که دست خوش ملایمت و ناملایمات

این افسارگسیختگی بی مانند است. آخر حرف شاعری پیر شاید این است: عاشق می مانی میروی و گنج تو در دستان معشوق است پس نمیگیری و میمانی تا ابدی ت!

رو به رویم نشسته ای و باز خیزی چشمانم را آن دستمال خشک و بی احساس پاک کند. حسرت یعنی؛ شانه هایت دوش به دوشم باشد اما نتوانم از دلتنگی به آن پناه ببرم. حسرت یعنی؛ تو که در عین بودننت داشتنت را آرزو می کنم.

فصل اول

زیر چشمی نگاهش کرد، با آرامش مشغول خوردن صبحانه اش بود. کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-نکیسا؟

نکیسا سرش را بلند کرد و با بی تفاوتی گفت: چیه؟ حتی یکبار هم دل خوش نکرد این پسر دل کوچک این دختر هوایی عشق را! آما اخمهایش را در هم کشید و گفت:

-نشد یه بار صدات کنم نگی چیه؟

نکیسا بی حوصله گفت: کمتر حرف بزن بگو چی می خواهی؟ آما با آنکه به رفتار نکیسا عادت داشت اما هر دفعه که رفتار سرد و بی تفاوت و تا حدی خشن او را با خود می دید باز هم ناراحت می شد. آما با ناراحتی از سرم یز بلند شد و گفت: هیچی دیگه!

نکیسا به چهره درهم رفته آما نگاه کرد اما بدون آنکه به روی خود بیاورد خود را مشغول صبحانه اش کرد. آما از آشپزخانه بیرون رفت، کیفش را از روی مبل درون سالن برداشت که زن دایی اش از پله ها سرازیر شد. با لبخند به سویش برگشت و گفت:

-سلام زن دایی، صبحتون بخیر.

شکوفه خود را به او رساند با مهربانی لبخندی به رویش پاشاند و گفت:

-سلام دختر گلم کجا داری میری؟

-میرم دانشگاه، کلاس دارم.

-تو که ماشینت خرابه، صبر کن آگه نکिसا نرفته بگم برسونت.

نکيسا! اسم زیبایی است اما خودش، رفتار ش، اخلاقش و... آنقدر نازیباست که دل این زیبایی مغموم را بشکند!

آلما فوری گفت: نه زن دایی بیتا م یاد دنبالم، باهاش م یرم.

شکوفه با شک به آلما نگریست و گفت: مطمئنی؟

آلما لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: خیالتون راحت، دیگه برم که دیر شد.

شکوفه صورتش را بوسید و آلما به سرعت از خانه خارج شد و با تاکسی به دانشگاه رفت. شکوفه به آشپزخانه رفت نکيسا با دیدن مادرش صبح بخیر گفت. شکوفه جوابش را داد و با چشم غره گفت:

-نتونستی این دختر رو برسونی که با تاکسی نره؟

شکوفه خوب فهم یده بود که آلما برای آنکه از نکيسا کمک نگیرد به دروغ گفته بود بیتا به دنبالش می آید. نکيسا بی تفاوت گفت:

-از کجا می دونستم؟ در ضمن به من چیزی نگفت .

-باید می گفت؟ یعنی تو نمی دونس تی ماشینش خراب

شده؟ نکيسا بی حوصله از سر میز بلند شد و گفت:

-مامان من تو اداره کلی کار دارم، ببخشید باید برم.

شکوفه با تاسف به رفتارش نگاه کرد و زی ر لب گفت:

-ساسان چه خیالاتی داره؟ اینم از پسرش که انگار اصلا دختره رو نمی بینه.

با دیدن بیتا برا یش دست تکان داد و به سویش رفت. دست بیتا را فشرد و گفت:

-سلام، انگار خیل ی خوشحالی؟

بیتا با هیجان گفت: استاد یوسفی امروز نیومده.

برق خوشحالی در چشمان آما درخشید و گفت: جدی؟ کی گفت؟

-سام پورکرمی، دیشب زنگ زده استاد برای کارگروهی که داده

بود که فردا بیاریمش که استاد گفته فردا نیاید

به بچه ها خبر بده، این قشنگ حالا اومده میگه استاد نیاید.

آلما نفس راحتی کشید و گفت: آخیش خیلی نگران کارگروهیم بودم هنوز آماده ش نکرده بودم.

-حالا چیکار کنیم؟ بیکاریم.

-بزن بریم پاساژگردی، بعدم برم تعمیرگاه ببینم ماشینم درست نشده، کف کردم از بی ماشین!

-آره واقعا! تو ماشین نداشته باشی منم لنگم!

-روتو برم دختر به سنگ پا گفתי زکی.

بیتا خندید و گفت: چاکرتیم دادا!

-منظورت آبجی بود دیگه؟

-آ، قربون آدم چیزفهم، به چه سرعتی آی کیوت می گیره؟!!

آلما از لحن او خندید و گفت: بیا بریم اینقد داش داتی نیا واسه من!

چند قدمی نرفته بودند که با سام برخوردند. سام پسری قد بلند با

پوستی سفید و چشمانی درشت عسلی رنگ. در

کل جذاب بود اما نمی شد گفت که زیباست. او سرگرد نیروی

انتظامی بود اما چون به روانشناسی علاقه زیادی

داشت در حین کارکردنش دانشگاه هم می آمد. سام با دیدن دخترها

لبخند زد و سلام کرد و گفت: خبرها بهتون رسید خانما؟

آلما نگاهش کرد و گفت: بله ممنون اما کاش همون دیشب خبر می دادین که دیگه الان نیایم دانشگاه؛ بی خود وقتمون تلف شد .

-معذرت می خوام اما من هیچ شماره تماسی از شما نداشتم.

-بله متوجهم، بهر حال ممنون دیگه با اجازه.

سام مودبانه خود را کنار کشید و خداحافظی کرد . بیتا گفت:

-وای ادبش منو کشته، خیلی باشخصیته.

-مبارکه صاحبش.

بیتا در کنار آلما قدم برداشت گفت: خدایی خیلی تو دلبروه، من که در بست عاشقشم.

آلما با غم لبخندی زد و گفت: پسر خوبیه.

بیتا متوجه لحن غم دار او شد و گفت: باز این پسره جو علق زده تو پرت؟

-نه، فقط نمی دونم چرا دلم دست از سرش بر نمی داره؟ کلافه شدم بیتا.

-من واقعا موندم تو چطور عاشق نکيسا شدي؟ اینی که من دیدم با یه تن عسلم نمی شه خورد . خیلی

اخمونه. اما خدایی خیلی جیگره. دست این پورکرمی رو هم از پشت بسته تو خوشگلی و جذابیت.

-کاش به جاي این خوشگلی یه کم از غرورش کم می شد. اطرافیانشو می دید.

-آها اطرافیان تویی دیگه؟

-بیتا الان وقت شوخی کردنه؟

-آخه موندم این آدمه که تو اینقد هلاکشی؟ اون بزور جوابتو میده اونوقت تو داری براش بال بال می زنی.

-بیتا چی میگی تو؟ فکر می کنی این احساس مال ی کی دو روزه که به راحتی بزارمش کنار؟ من از وقتی که فقط سالم بود و پامو خونه دایی گذاشتم دل بسته اش شدم. نمی دونم چرا؟ اما خیلی دوشش دارم دست خودم نیست.

بیتا به آرامی گفت: بهش فک کن آما. اون پسر داییده درست، خوش تیپو خوشگله درست، با تحصیلاته

درست، سر گرد انتظامیه درست، اما به اینم توجه کن که دوست نداره، پس چرا الکی دل بهش بستی؟ می دونم

دست خودت نیستا اما همه ی سعیتو بکن که فراموشش کنی اون لایق تو نیست و گر نه اینجوری بی تفاوت و

سرد نبود. جشن تولدت پارسال خوب یادمه، مثلاً جشن تو بود اما
اون با همه دخترای جشن گرم گرفت الا تو که مثلاً جشن به
خاطر تو بود. دست

آخر یه کادو بهت داد نه تبریکی نه چیزی. تو دلتو به این خوش
کردی که اصلاً برایش مهم نیستی؟
آلما با بغضی که در گلو داشت گفت: نگو تو رو خدا، نگو بیتا. خودم
به اندازه کافی متوجه زندگی نکبتم هستم اما

نمی‌تونم، هر کاری می‌کنم همیشه. ما با هم زندگی می‌کنیم
هر روز دارم می‌بینمش، نمی‌تونم ازش دل بکنم
،چطور از عشقی که سال باهام بوده دل بکنم؟ سخته بیتا، به خدا
سخته.

بدنش می‌لرزید و اشک صورتش را فرا گرفته بود بیتا فوراً بغلش
کرد و گفت:

- غلط کردم، بیخیال دختر فراموش کن چی گفتم؟ باشه؟ گریه نکن تو
خیابونیم.

آلما از بیتا جدا شد با پشت دست صورتش را پاک کرد و گفت:

- خیلی بدبختم.

بیتا آرامش بخش گفت: فدات بشم اونی بدبخته که نمی دونه چه هلوئی هستی خوشگله.

و بعد با شیطننت و لودگی گفت: اما من که می دونم چه هلوئه تو دل برویی هستی عز یزم.

آلما لبخند زد و گفت: منحرف .

-خب خدارو شکر یه لبخند ناقابل مهمونمون کردی.

آلما لبخندش پررنگتر شد و گفت: تو هم همش باید شاهد حال زار من باشی.

بیتا دستش را در بازوی آلما حلقه کرد و گفت: ما دوستیم دختر، دو خواهریم یادت رفته؟

آلما واقعا از خدا شاکر بود که بیتا را سر راهش قرار داده بود چون او به معنای واقعی خواهرش بود نه دوست. یعنی اگر خواهری داشت دوست دقیقا مانند بیتا باشد.

فصل دوم

نکیسا با ناباوری به پدرش نگاه کرد و گفت:

-ببخشید بابا من متوجه منظورتون نشدم!

ساسان با جدیت گفت:

-منظورم کاملاً واضح، من آرزو دارم تو با آلمان ازدواج کنی. اون دختر خیلی خوبیه و می تونه همسر ایده ال تو
سالت شده باید به فکر ازدواج باشی پس چه 3 باشه. تو هم دیگه
کسی بهتر از آلمان؟
آلمان؟! دختری که کودکش را دزدید؟ شکوفه در ادامه حرف ساسان
گفت:

-شما دو تا خیلی بهم میاید، پسر من برای دل منو پدرتم که شده این
آرزو رو برآورده کن، از بچگیت آرزو داشتیم آلمان عروسمون
بشه اما تو هیچ وقت قدمی برای ازدواج برنداشتی، کسی رو هم
معرفی نکردی ما تصمیم گرفتیم
که چه کسی بهتر از آلمان. اون دختر قشنگیه با تحصیلات و متینه
. لازم به تعریف نیست چون خودت بهتر از همه می
شناسیش.....

همه چیز تمام بود این دختر بابا که قرار بود ترجی ح داده شود
به نکیسای که حکم پسر این خانواده بود! نکیسا میان حرف
مادرش پرید و گفت:

-مامان خواهش می کنم، اصلاً نظر خود آلمان رو پرسیدین؟

تیری بود در تاری کی این سوال پرسیده و جواب گرفته از
قلبش!

ساسان گفت: خواستیم اول با تو درمیون بزاریم.
نکیسا با خشم گفت: من هنوز آمادگی ازدواج رو ندارم.
شکوفه لبخند زد و گفت:

-پیر شدي پسر پس کی دیگه؟ تو که نمی خواهی آرزو به دل ما رو
بزاری؟

نکیسا با درماندگی ی به آنها نگاه کرد. او هیچ وقت علاقه ای به
آلما نداشت و حتی از او متنفر بود. سرش را تکان داد و گفت:
-آلما نه یکی دیگه رو کاندید کنید.

ساسان با تعجب ابرویش را بالا داد و گفت:
-تا اونجا که من می دونم سرتر از آلما تو فامیل و آشنا سراغ
نداریم خودت بهتر می دونی.
سرتر هم بود اما مگر سوگی پدرش را می شد دست کم گرفت؟!
نکیسا با جدیت گفت: من علاقه ای به آلما ندارم.
شکوفه لبخند زد و گفت: علاقه به وجود میاد پسر من مطمئنم آلما
جذبت می کنه.

نکیس با خشم گفت: من نمی تونم. آما اگه برای شما عزیزه برای من نیست.

ساسان با جدیت بلند شد نگاه پر از جذبه اش را در نگاه نکیسا ریخت و گفت:

-فقط آما، من تصمیمو گرفتم، پس نمی خوام حرف دیگه ای بشنوم اون دختر از ای ن خانواده بیرون نمی ره ،
بهتره روش فکر کنی چون تا هفته دیگه ترتیب نامزدي رو میدم.
نکیسا بلند شد در مقابل پدرش ایستاد و گفت: دارید مجبورم می کنید؟

-می خوام حق پدریتو اجابت کنی.

حق پدری؟ یا بردگی؟ آما همه را با دلربایش خریده بود اما دل او را نه!

ساسان به اتاقش رفت و نکیسا درمانده به مادرش نگاه کرد و گفت:
-مامان چرا؟

شکوفه دست او را گرفت و در کنار خود نشاند و گفت:

-پسرم تو حساسی ت پدرتو رو آما می دونی، اون تنها یادگار خواهرشه، مثل دخترشه، خیلی بهش علاقه داره.

نکیسا کلافه بلند شد و به اتاقش رفت. در را پشت سرش بست تا کسی مزاحمش نشود.

روی تختش نشست و با کلافگی سرش را با دستانش گرفت و به فکر فرو رفت. شاید سالش بود که ساسان و شکوفه او را از پرورشگاه به فرزندی گرفتند. چون شکوفه به خاطر تصادفی که یک سال بعد از ازدواجشان کرده بود رحمش را از دست داده و برای همیشه نازا شده بود اما بخاطر علاقه و آفری که آن دو بهم داشتند قی د بچه دار شدن را زدند و از پرورشگاه نکیسای کوچک را به سرپرستی گرفتند. او پسر بچه ای لاغر با پوستی برنزه و چشمانی عسلی خوش رنگ و صورتی گرد و لب و بینی متناسب بود. در حقیقت پسری بسیار زیبا بود که توجه شکوفه را جلب کرد. در تمام این سالها شکوفه و ساسان از هیچ محبتی نسبت به او دریغ نمی کردند حتی با نام فامیل ساسان برایش شناسنامه گرفتند. از آنجا که ساسان وضع مالی خوبی داشت هر چه نکیسا اراده می کرد در اختیارش قرار می گرفت. حتی وقتی به جای رشته حقوق که نهایت آرزوی ساسان بود او ترجیح داد افسر

نیروی انتظامی شود باز هم کسی با او مخالفت نکرد. اما خیلی زود تنها خواهر و شوهر خواهر ساسان به علت تصادف مردند و تنها فرزندشان که آما بود به خانه آنها آمد تا برای همیشه با آنها زندگی کند. از همان جا بود که نفرت او شروع شد. از دیدن محبتی که ساسان و شکوفه به او می کردند عصبی می شد. هرچند که ساسان و شکوفه هرگز تفاوتی بین آنها نمی گذاشتند و به هر دو عشق می ورزیدند. اما نکی سا بدون آنکه بداند روز به روز نفرتش از آما بیشتر می شد، تا آنجا که می توانست به او بی توجهی می کرد و گاهی آنقدر اذیتش می کرد که اشک دختر بیچاره را در می آورد اما در کمال تعجب آما هیچ وقت از او شکایتی نزد پدر و مادرش نمی کرد. آما دختر مهربانی بود اما اصلا به دلش نمی نشست. او هرگز نتوانسته بود ذره ای از نفرتش را نسبت به او کم کند. همیشه جلو چشمان او با دختران دیگر گرم می گرفت تا آزارش بدهد و همیشه هم موفق بود چون حس کرده بود که آما نسبت به او بی میل نیست و احتمالا به او علاقه دارد

بنابر این از همین ضعف دختر جوان استفاده می کرد و تا می توانست آزارش می داد. اما حالا ساسان از او چیزی نمی خواست که تا به حال یک درصد هم به آن فکر نکرده بود اصلاً نمی توانست با این موضوع کنار بیاید که آلمان را به عنوان شریک زندگی انتخاب کند. آن هم دختری که به جای دوست داشتن نسبت به او نفرت داشت و حالا که در بن بست گیر افتاده بود احساس می کرد نفرتش بیشتر شده. اما ساسان را چه می کرد؟ او پدرش بود خیلی زیاد به او علاقه داشت. هیچ وقت در مقابل خواسته های او نه نگفته بود اما حالا برعکس شده بود و ساسان از او خواسته هایی داشت و نمی توانست نه را از زبان او بشنود. بی عنی مجبور بود قبول کند. ساسان برایش زحمات زیادی کشیده بود و نمی توانست ناامیدش کند. ولی با دلش چه می کرد؟ او آلمان را نمی خواست. کلافه به موهایش چنگ زد. ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد، شاید آلمان او را نخواست در این صورت هی چ ازدواجی صورت نمی گرفت

و خیالش راحت می شد. اما با یادآوری اینکه آلمانا به او احساسی دارد خوشحالش دوامی نیافت. غم و عصبانیت وجودش را فراگرفت. باید حداقل چند ساعتی را از خانه فرار می کرد گوشی ش را برداشت و شماره دوستش را گرفت چند دقیقه ای صحبت کرد و گفت که بروند در شهری دوری بزنند. تماس را که قطع کرد لباسهایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد جلوی در ورودی با آلمانا سینه به سینه شد که فوراً خود را کنار کشی د و اخی عمیق روی صورتش کاشت آلمانا متعجب نگاهش کرد و آرام سلام کرد وقتی جوابی نشنید پرسید:

-جایی میری؟

نکیسا با خشونت گفت: به تو ربطی نداره و به سرعت از خانه خارج شد. آلمانا متعجب زیر لب گفت:

۱- اخلاق نداره معلوم نیست باز چی شده؟
آلمانا خسته به سویی اتاقش رفت تا کار گروهی را تمام کند چون وقت کمی باقی مانده بود.

ساسان دستش را روی شانه شکوفه نهاد و گفت:

-تو برو، تو زنی با تو راحتره. فقط مجبورش نکن اون باید خودش انتخاب کنه.

شکوفه به گرمی دست همسر مهربانش را فشرد و از پله ها بالا رفت. به اتاق آما که رسید به آرامی در زد صدای ضعیف آما را شنید که گفت:

-بفرمایین.

شکوفه در را باز کرد و داخل شد آما پشت کامپیوترش نشسته بود و تند تند چیزی ت ایپ می کرد. با دیدن شکوفه دست از صفحه کلید کشید و با لبخند گفت:

-به زن دایی جون. گفتم یهو چرا اتاقم نورانی شد بگو واسه چی بوده؟

شکوفه لبخندی زد و روی تخت نشست و گفت:

-بیا بشین کنارم باهات حرف دارم آما بلند شد و کنار شکوفه نشست و گفت:

-من سراپاگوشم زن دایی

شکوفه دست آما را در دست گرفت و مهربان گفت:

-تو دختر می آما، آرزومه خوشبخت یه تو رو ببینم. دلم می خواد
در مورد موضوعی که می خوام بگم خوب فکراتو کنی بعد
جوابمو بدی.

آما کنجکاوانه به شکوفه نگریست و گفت: بفرمایین زن دایی
-اومدم تو رو برای نکيسا خواستگاري کنم

آما ناباورانه به شکوفه نگریست. یعنی این اوج خوشبختی
بود؟!...!

شکوفه ادامه داد: حق انتخاب با توه. می تونی قبول کنی می تونی
ردش کنی. هی چ اجباري نیست. می دونم این خواستگاري ی کم
غیر معموله اما خب چاره اي نبود.

بهش فکر کن ببین می تونی نکيسا رو به عنوان شریک زندگیت
انتخاب کنی؟

آما با شرم گفت: غافلگیر شدم
شکوفه لبخند زد و گفت: اوه چه شرمی هم دره عروس خوشگلمون
پیشانی او را بوسید. دستی به صورت سفیدش کشید و گفت:

-باعث افتخارمه که دخترم عروسم بشه. اما عزیزم پاي یک عمر
زندگی در میونه پس باید فکر کنی که نکيسا همونیه که می
خوای

آلما با شرم سرش را پایین انداخت و گفت: نمی دونم چی بگم؟ -
 قربون دختر گلم برم، الان هیچی اما فکراتو بکن تا فردا بهم بگو
 این مدت کافیه؟

آلما با خودش فکر کرد که وقت ز یادی هم هست کاش خجالت نمی
 کشید می توانست همان موقع جواب
 مثبت بدهد. شکوفه نگاهش به چهره سرخ دختر جوان افتاد که آلما
 گفت:

-من فردا بهتون میگم.

شکوفه لبخند زد و گفت: همه ی جوانب رو بسنج دخترم، تو گل منو
 ساسانی، پس درست فکر کن .

آلما سرش را تکان داد و گفت: چشم
 شکوفه دست او را فشرد و از اتاق خارج شد. آلما همین که مطمئن
 شد شکوفه در اتاق را بسته بالشش را

برداشت جلوی دهانش گرفت و تا توانست از خوشحالی جیغ
 کشید. همین که هیجانش را تخلیه کرد گوشی ش را

برداشت و شماره بیتا را گرفت. تماس که وصل شد بدون آنکه حتی
 سلام کند گفت:

-بیتا زود پاشو بیا خونمون، یه کار فوری دارم .

صدای نگران بیتا در گوشی پیچید که گفت: اتفاقی افتاده؟
 -اتفاق که افتاده فقط زود بیا همچی رو تعری ف می کنم فقط
 زود خودتو برسون
 -باشه الان خودمو می رسونم
 تماس که قطع شد آلمان از هیجان زی اد فقط طول و عرض اتاقش
 را طی می کرد تا هر چه زودتر بیتا بیاید و با او
 صحبت کند. باور این مسئله برایش سخت بود آنقدر خوشحال بود
 که احساس پرواز را داشت. همین که بیتا
 رسید سخت او را در آغوش کشید و با خوشحالی گفت:
 -بیتا زن دایی از من برای نکیسا خواستگاری کرد .
 بیتا متحیرانه او را از خود جدا کرد گفت: شوخی می کنی؟!
 آلمان دستش را گرفت و او را روی تخت نشاند و گفت:
 -به خدا نه، نیم ساعت پیش زن دایی اومد اتاقم و گفت: می خواد
 عروستش بشم و اومده منو برای نکیسا
 خواستگاری کنه گفت تا فردا جوابم هر چی هست بهش بگم.
 -تو که فوراً جواب ندادی؟

-نه گفتم فردا جوابتونو میدم.

-آفرین،نباید می فهمید اینقد هولی ،حالا نظر خود نک یسا
چیه؟بهت گفت؟

آلما متعجب به بیتا نگاه کرد و گفت:

-نه نگفت!من اصلا به این موضوع که نظر نک یسا چیه فک نکردم.
-دختره خنگ وقتی مادرش اومده خواستگاری کرده یعنی خودش
میدونه و راضیه.

-پس این رفتاراش چیه؟

-اینو دیگه واقعا منم نمی دونم اما اینو مطمئنم که خودشم راضیه و
گرنه مرد به این گندگی رو کسی مجبور به کاری نمی کنه.
لبخندی زیبا از اطمینان روی لبهای آلما نشست با خوشحالی گفت:
-بیتا هنوز باور نکردم.

بیتا سیلی آرامی به صورتش زد و گفت:باور کردی؟
آلما اخم تصنعی کرد و گفت:بچه پرو،یهو رم می کنیا
بیتا خندید و گفت:می خواستم باور کنی دیگه.

آلما خندید اما ناگهان گفت:

-خیلی می ترسم بیتا، اگه نکيسا همونی که می خواستم نباشه چی؟
-چرت و پرت نگو دختر، از خوشحالی خل شدي، علاقه اي که تو
به اون داري خوشبختت می کنه، فقط

رفتارهاي نکيسا گيجم کرده ،با دست پس می زنه با پا پيش می
کشه حالا او مده خواستگاري ی کم عجيبه.

-منم از همی ن متعجبم، ترسم به خاطر همينه ،می ترسم اون
ناراضی باشه و بخواد منو به زور تحمل کنه.

بیتا متفکرانه گفت: بعيدم نيست اما فکر نکنم نکيسا اينقد بی معرفت
باشه.

آلما دستی به صورتش کشيد و گفت:

-همه ي آرزوم داشتن نکيساس حالا که يه قدم مونده بهش برسم می
ترسم ،تمام ترسم به خاطر پس زدنش. اگه پسم زد چی؟ بیتا دستش
را گرفت و گفت:

-بيا اميدوار باشيم ،ازت خواستگاري شده اونم براي پسري که تو
دوشش داري پس جواب مثبت بده بقيه شو بسيار دست خدا.

-حق با توئه بايد اميدوار باشم.

-پس بخند که دیگه داریم شوورت میدیم رفت دیگه داشتی می ترشیدی.

آلما خندید و گفت: دیونه، نه اینکه تو ترشی نشدی خوبه هم سن هستیما.

-بی تربیت کجا هم سنیم؟ من دو ماه از تو کوچیکترما.

-اوه همچین میگه ماه انگار ساله.

-باشه اینقد ور نزن بپر بریم ببینیم این زری جونتون اینا ناهار چی گذاشته خیلی گشمنه.

-پاشو برو خونتون ناهار نداریم.

-خجالت بکش اینقد فسفر سوزوندم اونوقت یه ناهارم نمی دی ای خسیس گدا.

آلما بلند شد دست بیتا را گرفت و گفت: بیا بریم فک کنم باقالی پلو با ماهی گذاشته واسه ناهار.

-شازده تو نم میاد؟

-فکر نکنم الان اداره اس، معمولاً برا ناهار خونه نمیاد.

-بهتر ببخشید آلما جون، می دونم قراره شوهرت بشه اما خیلی ترسناکه.

-ترسناك نه فقط جذبه داره.

-اوه جذبه اش منو كشته.

از اتاق خارج شدند شكوفه كه داشت از پله ها بالا می آمد با دیدنشان گفت:

-داشتم می یومدم برا ناهار صداتون كنم.

بی‌تا گفت: شكوفه جون معده مون داشت به غلت كردن می افتاد گفتم ببریم بیایم تا پس نیفتادیم.

شكوفه خندید و گفت: پس عجله كنین تا سرد نشده.

نکیسا نبود و بی‌تا با خیال راحت ناهارش را خورد و ساعتی بعد خداحافظی کرد و رفت.

فصل سوم

با دلهره در زد صدای شكوفه را شنید آرام در را باز کرد و داخل شد شكوفه مشغول مرتب كردن تخت نفره ي خود و ساسان بود با دیدن آما لبخند زد و گفت: بیا دخترم آما روی مبل درون اتاق نشست، شكوفه روبه روی ش نشست و گفت:

-خب دخترم فکراتو کردی؟ نظرت چیه؟

آلما نفس عمیقی کشید و گفت: من فکرامو کردم..... جوابم مثبتته.
شکوفه ناگهان کل ی کشید و محکم آلما را در آغوش کشید و
گفت: تو عروس خوشگل منی.

آلما خندید و گفت: زن دایی خفه شدم.
شکوفه او را از خود جدا کرد و گفت: از خوشحالیه زیاده، باید به
ساسان و نکی سا هم خبر بدم.
فورا گوشی را برداشت و به ساسان زنگ زد و جواب مثبت آلما
را خبر داد. همی ن که قطع کرد به نکيسا هم خبر
داد و رو به آلما گفت: امشب باید در مورد نامزدی شما برنامه
ریزی کنیم.

آلما صورت شکوفه را بوسید و گفت: زن دایی من کلاس دارم با
اجازه تون من میرم.
-برو دخترم، مواظب خودت باش.

آلما که از در خارج شد از سر خوشی جیغ خفه ای کشید و با
هیجانی بالا به دانشگاه رفت.

ساسان لبخندی زد، دستانش را بهم کوبید و گفت: حالا که هر دو برای این ازدواج راضی هستید

نکیسا تلخ ترین نگاهش را به چشمان ساسان ریخت و پوزخندی زد، ساسان ادامه داد:

-باید زودتر نامزدی رو برگزار کنیم اما مراسم عقد رو می زاریم بعد از اینکه دختر گلم امتحانات ترمشو داد

اونوقت یه جشن مفصل میگیریم ،هفته دیگه یکشنبه عید غدیره،به نظر من بهترین روز برای نامزدی شماست ، نظر شما چیه؟

نکیسا تلخ گفت:نظر شما مهمه .

شکوفه با مهربانی دست نکیسا را فشرد .ساسان رو به آما گفت:

-نظر تو چیه دخترم؟

آما نگاهی به چهره سرد نکیسا که حالا بشدت تلخ و عبوس شده بود انداخت و گفت:

-من نظری ندارم .

ساسان گفت:خیلی خب پس همون یک شنبه رو برای نامزدی می زاریم.

شکوفه گفت:پس باید لیست مهمونا رو بنویسیم،فردا به همشون باید زنگ بزنم دعوتشون کنیم.

ساسان خندید و گفت: خانم کلی کار داری این که کوچیکترینشه.
 نکيسا فورا گفت: رو من حساب نکنید داریم رو یه پرونده مهم کار
 می کنیم بهم مرخصی نمی دن.

ساسان با اخم گفت: این یه هفته کارو تعطیل کن.

-نمی تونم گفتم که بهم مرخصی نمیدن.
 شکوفه با مهربانی گفت: سعیتو کن پسرم، بالاخره این نامزدی توئه،
 باید با آما باشی که بخواید برید خرید و دنبال کارای دیگه!

آما کنجکاوانه به نکيسا نگریست که نکيسا گفت: سعی می کنم
 عصر ا خونه باشم .

آما نفس راحتی کشید که ساسان گفت: عروس خانم برامون چای
 نمیاری؟

آما نیش خندی زد و گفت: چشم دایی جون

نکيسا به رفتنش نگاه کرد و گفت: خودشیرین!

آما فورا با کمک زری خانم چند فنجان چای ریخت و به سالن
 برگشت. چای را جلوی همه گرفت اما همین که جلوی نکيسا
 گرفت با اخم گفت:

-نمی خورم

آلما با ناراحتی سینی را روی میز نهاد و فنجان چایش را برداشت که نکिसا گفت:

-لطفا نامزدي رو شلوغش نکنید، فقط فامیل درجه ی ک رو دعوت کنید.

شکوفه گفت: آره نظر منم همینه، شلوغش نکنیم وقتی قراره عقد هم یه جشن داشته باشیم پس الان شلوغش کردن ریختو پاشه اضافیه.

ساسان متفکرانه گفت: هر جور می ل خودتونه، دعوت مهمونا به عهده خودتون!

نکيسا نفس راحت ی کشید که درو چشم کنجکاو آلما نماند. با خود فکر کرد که رفتار نکيسا اصلا برحسب علاقه و رضایت به این ازدواج نیست پس چرا قبول کرده را نمی دانست.

فصل چهارم

از اینکه دوشادوش نکيسا درون پاساژها به دنبال لباس نامزدي راه می رفت احساس غرور می کرد. نگاه هاي

تحسین آمیز دختران جوان که مشتاقانه به نکيسا زل می زدند با اینکه حسادتش را تحریک می کرد اما به خود

افتخار می کرد که صاحب مردی مثل او شده است. پیراهن طلایی رنگی پشت ویتترین مغازه ای توجه اش را جلب کرد با اشتیاق رو به نکیسا گفت:

-بیا این پیرهنو ببین چقد خوشگله!

نکیسا به پیراهن نگاه کرد واقعا ز بیا بود و مطمئن بود به تن لاغر آما می آمد اما با بدجنسی گفت:

-این مناسب نیست، زیادی لخته، بهتره یه چیز دیگه انتخاب کنی.

آما اخم هایش را درهم کشید و با دلخوری گفت: این پنجمین پیرهنیه که انتخاب کردم تو میگی بدرد نمی خوره.

نکیسا سرد نگاهش کرد و گفت: مشکل خودته با من اومدی خرید پس هرچی من می گم می پوشی.

آما به آرامی گفت: خب تو انتخاب کن تا من بپوشم تو که تا حالا چیزی انتخاب نکردی.

نکیسا با نفرت نگاهش کرد. از اینکه آما همیشه جلوی ضعیف بود و کوتاه می آمد حالش بهم می خورد. با اخم گفت:

-بیا بریم

ته پاساژ مغازه اي بود که لباس شب آبی تیره ایی داشت. تقریبا پوشیده بود و زیبایی آنچنانی هم نداشت مگر از روی سرشانه طرف راست تا روی شکم به حالت زیگزاك سنگ دوزي داشت لبخندي روی لبهاي نکيسا نشست و گفت:

-بیا پیداش کردم.

با آلمان وارد مغازه شدند از فروشنده که خانم جوانی بود خواست تا لباس را بیاورد آلمان با تعجب گفت:
-آبی تیره بپوشم؟!

نکيسا با بدجنسی لبخندي زد و گفت: به نظر من که عالیه. فروشنده پیراهن را آورد. آلمان پیراهن را برداشت و به اتاق پرو رفت. با هزار زحمت لباس را پوشید و در آینه قدی درون اتاق به خودش نگاه کرد. لبخندي زیبا روی لبهایش نشست و زیر لب گفت:

-چقد خوشگله! انگار واسه خودم دوختنش.....چه سلیقه ایی داره
رو نمی کرده!

صدای نکيسا را شنید که گفت: اندازه اش خوبه؟
-آره اندازه اس.

-پس عوض کن بیا بیرون.

کمی از اینکه نکيسا نخواست او را در اين لباس ببيند ناراحت شد
اما خیلی زود لبخندي روي لبهايش
نشست. لباس را عوض کرد و بيرون آمد. نکيسا پول را حساب
کرده بود پس از مغازه خارج شدند تمام خريدهايش را به سليقه
نکيسا انجام دادو به خانه بازگشتند.
تقريباً در طول ي ک هفته ابي که تا مراسم نامزدي مانده بود
خانواده صالحی همه ي کارها را انجام دادند. هرچند
در اين بين نکيسا از هر کاري براي آزار دادن آلما استفاده کرد و
آلما آرام و مطيع همه را تحمل کرد و هر آزاری
از طرف او را جور ديگري براي خود تعبير کرد. در حقيقت
داشت خود را گول می زد.

بيتا با هيچان به خانم آرايشگر گفت: ليلا جون دستت درست می
خوام امشب عروسک بشه تا داماد کفش ببره.
ليلا لبخند گفت: ماشالا خودش اينقد خوشگله که اگه يه کوچولو
آرايش کنه عين ملکه ها ميشه.

آلما خنديد و گفت: به خودم اميدوار شدم

لیلا او را جلوي آینه روي صندلی نشست و مشغول حالت دادن
ابروهای ش شد تا از سادگی دربیاید. آما خیره به

چهره اش نگاه کرد. زیبا بود در فامیل تک بود، چهره زیبایش از
پدر و مادرش به ارث برده بود. صورت سفید، بینی
کوچک و قلمی، لبهای سرخ و کوچک و قلوه ایی را از مادرش و
چشمان سیاه با مو و ابروهای خرمایی را از
پدرش به ارث برده بود. بیتا آرام در کنار گوشش گفت:

-می خوام ببینم جناب سرگرد نکیسا صالحی می تونه امشب ازت
چشم برداره؟

آما سرخوشانه خندید و گفت: مگه می تونه چشم از ملکه اش
برداره؟

بیتا روي یکی از مبل های قرمز آرایشگاه نشست و گفت: چشمم از
این شازده آب نمی خوره.

-اوه بیتا اونقدا هم بد نیستا.

-چی بگم؟ انگار دهن آسمان باز شده آقا تلیی افتاده پایین.

بیتا درست حرف بزن در مورد -ا-
آقامون .

-جمع کن خودتو، همچین می‌گه آقامون انگار چه تحفه ایه؟

-دل پری داریا! ؟

-هر کاری می‌کنم بهش مشکوکم.

آلما خواست حرف بزند که لیلا گفت: از اینجا به بعد حرف نزن
آرایش خراب می‌شه. نیم ساعت بعد گوشی آلما

زنگ خورد، بیتا جواب داد: بله

شکوفه از پشت خط گفت: بیتا جان تویی؟ کار آلما تموم نشده؟

-نه شکوفه جون هنوز یکم دیگه مونده.

-خیلی خب، چیزی کم و کسر ندارین بگم بیارن براتون؟

-نه دستتون درد نکنه

-باشه، کار آلما تموم شد زنگ بزن یدنکیسا میاد دنبالتون.

-چشم

-روشن، من می‌رم مهمونا دارن میان.

-باشه خدا حافظ

تلفن که قطع شد بیتا گفت: شکوفه جون بود گفت کارت تموم شد به
شازده زنگ بزن ی بیاد دنبالت.

آلما دیگر آرای ش صورتش تمام شده بود گفت: باشه.
لیلا موهایش را مرتب کرد و گفت: ماه شدي عروس خانم
بیتا در گوش آلما گفت: تو گلوش گ یر کنی.

آلما با لبخند گفت: عجب پدر گشتگ ی داری تو باهاش.
بیتا پشت چشمی نازک کرد و گفت: پاشو به آقاتون زنگ بزن بیاد
دنبالت.

آلما گوشی را از دست بیتا گرفت شماره نکيسا را گرفت بعد از
چند لحظه نکيسا جواب داد:
-الو نکيسا سلام خوبی؟

-خوبم
لحن سرد نکيسا بدن آلما را لرزاند با صدای لرزانی گفت: من کارم
تو آرایشگاه تمومه، میای دنبالم؟

-خیلی کار رو سرم ریخته، نمی تونم پیام دنبالت، به کیان میگم بیاد
دنبالت، فعلا خداحافظ

صدای بوق ممتد موبایلش او را به خود آورد. با حیرت به بیتا نگاه
کرد. بیتا بی حوصله گفت:

-آقاتون کی تشری ف میارن شروع کنیم؟

آلما با بغض گفت: نمیاد دنبالم گفت کیانو می فرسته دنبالم.

بیتا با حیرت گفت: نه، شوخی می کنی؟

آلما سرش را تکان داد و گفت: نه، نمیاد

بیتا با عصبانیت گفت: گوشیتو بده - می

خوای چیکار؟

-می گم بده اینقد حرف نزن

آلما متعجب گوشی ش را به بیتا داد و او فوراً شماره نکيسا را گرفت. بعد از چند دقیقه صدای معترض نکيسا را شنید که گفت:

-باز چیه آلما؟ مگه نگفتم کیان میاد دنبالت؟

بیتا با عصبانیت گفت: شما خجالت نمی کشی آقای مثلاً محترم؟ آلما قراره نامزد شما بشه یا کیان که اونو می

فرستی دنبالش؟ خوبه مرد یه جو غ یرت داشت هباشه.

صدای نکيسا را شنید که گفت: مواظب حرف زدنت باش خانم، اصلاً تو کی هستی؟

-هر کی ؟ چه فرق ی می کنه؟ مهم رفتار شماست که واقعا زشته، بهتره خودتونو اصلاح کنید، هر چند کسی که تا این سن نتونسته خودشو اصلاح کنه چطور سرگرد مملکت میشه که دیگرانو اصلاح کنه؟ جاي تاسف داره آقا ، لطفا به شعور خودتون و آما توهی ن نکنین، در ضمن اگه نمی تونید مته ی ه مرد بیاید دنبال نامزدتون من خودم می رسونمش احت یاجی به شما نیست، هر چند خیلی دلم می خواد عکس العمل بقیه رو ببینم وقتی می بینن آما تنهاست. حرفش که تمام شد تلفن را قطع کرد و گفت: دلم خنک شد پسره ی بیشعور!

آما به بیتا نگاه کرد لبخند زد گفت: این دفعه واقعا حقش بود. بیتا اخم هایش را درهم کشید و گفت: تو هم خیلی بی عرضه ایی که اینقد ازت سو استفاده می کنه یکم جذبه داشته باش. آنا خندید و گفت: خیلی قات زدیا!

-خاک تو سرت با این اخلاقت، پاشو وسایلتو جمع کن بریم، می خوام ابروی این سرگرد بی مصرف رو ببرم.

آما همین که کیفش را برداشت پیامی برای گوشی ش آمد، پیام را باز کرد و رو به بیتا گفت: از طرف نک یساس.

-بخون ببینم چی گفته.

-نوشته بمون تا چند دقیقه ی دیگه جلوي آرایشگام آما

چشمکی به بیتا زد و گفت: حرفات کار خودشو کرد.

-مردك انگار همش باید هلش بدن، این دیگه کیه؟

-بیتا جون لبخند بزن دیگه داره خودش میاد.

-وای دختر تو باید چی بکشی از دست این؟ خوبه من جاي تو

نیستم چون یا من می کشتمش یا اون منو.

-پس خدارو شکر .

آما روی مبل نشست، بیتا کنارش نشست، آما دستش را گرفت و

گفت: امشب تنهام نزار.

بیتا خندید و گفت: این جمله رو باید به نکیسا بگی نه من.

آما اخم کرد و گفت: شوخی نکن جدي گفتم.

-چشم پیشتم دربست؛ خودم نوکرتم خانم.

آما خندید و گفت: خیلی خوبی بیت

ا -قابلتو نداره خواهري .

بعد یک ربع بلاخره نکिसا آمد. آما همراه بیتا از آرایشگاه خارج شد. نکيسا با دیدن بیتا اخم هایش را درهم کشید و گفت: شما که احيانا نمی خواهید مزاحم منو نامزدم بشید؟ بیتا پوزخندی زد و گفت: نخیر سرگرد، بنده با ماشین دیگه ای میام شما بفرمایند.

نکيسا بدون آنکه در اتومبیل را برای آما باز کند سوار شد. آما به ناچار خود در را باز کرد و سوار شد. نکيسا بی هیچ حرفی حرکت کرد. بیتا پشت سرشان سوار اتومبیل آما شد و حرکت کرد. آما نگاهی به چهره عصبی نکيسا انداخت و گفت:

-از دست بیتا ناراحتی؟

نکيسا هیچ جوابی نداد، آما ادامه داد: یه کم جوشیه، وقتی فهمید نمایای گوشه رو ازم گرفت بهت زنگ زد. نکيسا باز هم جواب نداد. آما آرام گفت: من از طرف اون معذرت می خوام.

نکيسا با عصبانیت گفت: آما حرف نزن، فقط حرف نزن .

آما مبهوت به نکيسا نگاه کرد اما خیلی زود به خود مسلط شد بغض گلایش را به چنگال خود گرفت. روی ش را

به طرف پنجره گرفت و بشدت جلوي خود را گرفت تا گریه نکند. تا وقتی رسیدند حرفی بینشان رد و بدل

نشد. همین که وارد سالن شدند صدای سوت و موزی ک و کف از همه جا برخاست. آلمان بزور لبخندی روی لب آورد. شکوفه و ساسان هر دو را بوسیدند و تبریک گفتند. بیتا خود را به آلمان رساند و تقریباً همه جا او را همراهی می کرد. کیان (پسر دایی سامان) با لبخند به سوی آنها آمد. با دیدن آلمان سوتی کشید و رو به نکسیا گفت: آخرش دزدیدیش؟ شقایق (خواهر کیان) به آنها نزدیک شد و گفت: از بس این نکسیا زرنکه.

نکسیا لبخندی روی لب آورد، آلمان لبخند زیبایی زد شقایق صورتش را بوسید و گفت: خیلی ماه شدی دختر، عی ن یه پرنسس واقعی . نکسیا زیرچشمی به آلمان نگاه کرد زیبا شده بود خیلی زیبا. حتی آن لباسی که فکر می کرد معمولی و نازیباست هم عجیب به تن آلمان نشسته بود اما باز هم عقلش فرمان داد او همان آلمانست. فقط کمی تغییر کرده است. شقایق رو به نکسیا گفت: این عروسک امانته نکسیا خان مواظبش باش. نکسیا فقط سرش را تکان داد کیان با شوخی گفت: این همه دختر تو فامیل دست گذاشتی رو ملکه فامیل؟ ای نامرد .

نکیسا پوزخندی روی لب آورد و حرفی نزد....کم کم هرکس برای تبریک می آمد. ساعتی بعد با اصرار جوانها

نکیسا و آما رفتند و رقصیدند اما تا آنجا که توانستند سعی کردند از هم فاصله بگی رند که این فاصله از طرف نکیسا بیشتر بود. تقریباً نزدیک ساعت شب بود که مهمانها رفته بودند. نکیسا به پدر و مادرش شب بخیر گفت

و بدون توجه به آما به اتاقش رفت. آما نیز بغض کرده به اتاقش رفت. بزور موهایش را باز کرد لباسش را

تعویض کرد و به حمام رفت. وقتی به اتاقش برگشت بار دیگر بغض به گلویش راه یافت. رفتار نکیسا خردش کرده بود. این کناره گیری و سردی آزارش می داد. هر چند نکیسا هر کاری برای ناراحت کردنش می

کرد. اشکهایش به آرامی روی صورتش روان شد زیر لب با غم گفت: نکیسا مگه من چیکارت کردم؟ غیر از اینکه که فقط عاشقتم؟ غیر از این گناه ی دارم که باعث بشه تو اینقد خوارم کنی؟

در رختخوابش خزید. آنقدر گریه کرد تا خوابش برد. صبح با چشمانی پف کرده و سرخ از خواب بلند شد. آنقدر

حالت چشمانش بد شده بود که ترجیح داد امروز قید دانشگاه رفتن را بزند شکوفه با دیدن قیافه آما متعجب و وحشت زده به سویش رفت و گفت:

-چی شده؟ چرا چشمت اینجوری شده؟
آما خود را به ندانستن زد و گفت: نمی دونم صبح که پا شدم اینجوری بود.

شکوفه به سویی نکیسا که با خیال راحت صبحانه اش را می خورد برشت و گفت:

-نکیسا جان بیا آما رو ببر دکتر چشماش خیلی بدجور شده.
نکیسا بدون آنکه نگاهش کند گفت: من مرخصی ندارم شما ببرینش

باز هم بغض بود که به سراغش آمد با صدای لرزانی گفت: من خوبم زن دایی. خودش خوب میشه .

شکوفه با اخم گفت: چی چی رو خوب میشه؟ حتما تو آینه نگاه نکردی که چشات چه وضعی شده؟

نکیسا برگشت از دیدن حالت چشمان آما کمی ترسید. بلند شد و گفت: بیا بریم دکتر.

آما متعجب شد اما خیلی زود گفت: ممنون فک کنم مال بیخوابیه، میرم بخوابم اگه خوب نشدم عصر میرم دکتر.

نکیسا متعجب شد که آلمان دست کمکش را رد کرده سرش را تکان داد و گفت: پس من میرم.
آلمان به اتاقش رفت و خوابید بدون آنکه لحظه ای به چیزی فکر کند.

فصل پنجم -نکیسا!

نکیسا بدون آنکه نگاهش کند کانال تلویزیون را عوض کرد و گفت: چیه؟
-جشن ازدواج یک ی از بچه هاش، فردا شبه تنهام باهام میای؟
-نه کار دارم.
آلمان اخم زیبایی کرد و گفت: تو همی شه کار داری، خب فکر کن تو استراحتی داری باهام میای.
-گفتم کار دارم اصرار نکن.
آلمان بلند شد کنار نکیسا نشست بازوی او را گرفت هر چه ناز داشت در چشمانش ریخت و گفت:
-خواهش، بابا تو ناسلامتی نامزد می می خوای تنها برم؟

نکیسا نگاهش کرد بدون آنکه تحت تاثیر قرار گی رد گفت: خب
نرو.

-آه نکیسا واقعا که!

نکیسا لبخندی به حرص خوردنش زد و گفت: چرا با اون دوست
زبون درازت نمی ری؟
-بیتا نمیداد پیش مادر بزرگشه. چند مدت مریضه رفته ازش مراقبت
کنه.

-خب تو هم نرو وقتی دوستت نیست رفتن تو هم بی معنیه.
-نکیسا یه ذره دلت به حال نمی سوزه؟
نکیسا رك گفت: نه اصلا.

آلما مشتی به بازویش زد و گفت: خیلی بدی.
-هنوز بدی منو ندیدی خانم کوچولوی زشت.
آلما اخم کرد و گفت: من زشتم یا تو؟ تو با ملکه فامیل نامزد کردی
به من میگی زشت؟
نکیسا پوزخندی زد و گفت: ما که نخواستیم.
آلما عصبانی از جا بلند شد و گفت: اصلا نمیشه با تو حرف زد.

نکیسا بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: خب حرف نزن،
 اینجوری اعصاب منم راحتتره.
 آما بشدت پایش را به زمین کوبید و گفت: خیلی....
 اما حرفش را ادامه نداد. و به سویی اتاقش رفت. نک یسا زیر
 لب گفت: دختره لوس و نر.

-خیلی خری آما، حالا چون نکیسا باهات نیومد نرفتی عروسی
 النازو پارسا؟

-حوصله م نشد تنها برم تو هم که نبودی.

بیتا با حرص گفت: من مجبور بودم که نیومدم و گرنه با سر می
 رفتم.

-خب حالا مگه چی شده، چند روز دیگه با هم میریم خونه شون.
 بیتا روی نیمکت دانشگاه نشست و گفت: آدم جشنو ول می کنه که
 چند روز بعدش بره دیدنشون؟ مگه قبلا
 ندیده بودیمشون؟

آما کنارش نشست و گفت: غر نزن بیتایی تموم شد رفت.

بیتا به شدت نفسش را بیرون داد و گفت: نوبری به خدا، عشق این پسره کورت کرده.

آلما خندید و گفت: کاش کور، کلا خل شدم
-خل بودی خبر نداری.

آلما با آرنج به پهلوی او زد و گفت: خیلیم دلت بخواد.

-دستت بشکنه پهلوم داغون شد

آلما شکلکی دار آورد و گفت: بیا بریم سر کلاس.

-یه ربع دیگه کلاس شروع میشه حالا بریم؟ بیا بشین یه خورده
اینجماعتو مسخره کنیم.

آلما کنارش نشست و گفت: حتما باید کرم بریزی؟
-چه جورشم، ووی آلما مهسا جونو ببین.

آلما به مهسا نگاه کرد. مهسا تقریباً دختری زیبا بود اما از آنجا که
مدل موهای عجیبی می زد خصوصاً که این

اواخر موهایش را فر کرده بود به بع بع ایی معروف شده بود. بیتا
،مهسا را صدا زد مهسا با لبخند به طرفشان آمد و گفت:

-باز شما دو تا الاف اینجا نشستین؟

با آن دو دست داد که بیتا گفت: می خواستیم فضولو بشناسیم که
 الحمدالله یکیشو شناختی م
 آما خندید و گفت: چطوری بع بع اییی امروز دیر اومدی؟ مهسا
 اهی کشید و گفت: بابا ماشیش خراب شده ماشی ن من افتاده
 دستش مجبوم یه چند روزی با تاکسی پیام. واسه این یه کم دیر
 مردم .

بیتا گفت: بهتر تا قدر عافیت رو بدونی.

-بیتا برو بمیر خوبه دو بار تو رو با ماشین رسوندم.

بیتا بلند شد صورت او را بوسه ری زی کرد و گفت: ممنون بع بع
 ای خوشگله از بابت رسوندنم و نکشتنم. چون به دست فرمون تو
 اعتباری نیست.

مهسا بیتا را هل داد و گفت: جمع کن خودتو بچه پرو.

بیتا خندید و گفت: خیلی خب به دل نگیر برات آبنبات می گیرم.

آما ریز ریز می خندید. که مهسا چشم غره ایی به او رفت و
 گفت: تو آدم نمیشی بیتا؟

-خدا خیرت بده، ه ی می گفتم بابا من فرشته ام نه آدم اما کسی باور
 نمی کرد خوب شد گفتمی حالا همه حرفمو

باور می کنن چون تو یکی از کسا یی هستی که اعتراف کردی من آدم نیستم.

آلما بشدت خندید. مهسا هم خندید بیتا گفت: وای خدا اینارو، پاشین بریم آبرو مو بردی ن.

و آن دو را کشان کشان به سر کلاس برد بیتا رو به مهسا گفت: مهسا خبر نداری چرا هفته اس آقای پورکرمی سر کلاس نمیاد؟

-مگه خبر نداری؟ رفته ماموریت هفته دیگه میاد. وقتی داشت با استاد سلیمانی حرف می زد که غیبتاش موجه باشه شنیدم.

آلما با خنده گفت: شنیدی بیتا بی قرار؟

بیتا چشم غره ایی به او رفت و گفت: یعنی چی؟ فقط کنجکاو بودم، یه سوال پرسیدم ببین حرف تو دهن آدم میزاري؟

مهسا لبخند زد و گفت: خیلی خب چه جوشی میشه بچه یه حرفی زد.

آلما نیشگونی از بازوی مهسا گرفت که مهسا گفت: وحشی دست بزن هم که داری. وای به حال اون داماد فلک زده.

آلما شکلکی درآورد و گفت: همینه که هست.

بیتا گفت: خیلی خب برین تو کلاس اینقد شلوغ نکن ین.

وارد کلاس که شدند همین که نشستند استاد داخل شد. کلاس با مزه پرانی های بیتا و یکی از پسر ها تمام شد. بعد از کلاس آما بیتا را به خانه رساند و خود به خانه برگشت وارد خانه که شد از دیدن داییش سامان و

خانواده اش خوشحال شد. با همگی سلام و احوالپرسی کرد به اتاقش رفت لباسهایش را عوض کرد و به جمع پیوست. سامان گفت: دایی پس کو این نامزد فراریت؟ آما لبخند زد و گفت: شما که بهتر می دونین الان اداره اس.

کیان گفت: گفتم زن گرفته بیشتر م ی بینیمش شقایق چشم غره ایی به کیان رفت و گفت: ولش کن حتما دیگه تا ناهار میاد. شکوفه گفت: بهش گفتم خودشو زود برسونه.

آما بلند شد و به آشپزخانه رفت تا سري به زري بزند. لبخندي به زري زد و گفت:

زري خانم کمک نمی خواي؟

زري در حالی که برنج را دم می کرد گفت: کاري نمونده غير سالاد زحمتشو می کشی؟

-حتما!

فوري از يخچال وسايل را درآورد و مشغول شد در همين حين شقايق داخل شد کنارش نشست و گفت: چيه؟

چرا فرار می کنی؟

-نه بابا، زري خانم دست تنهاس گفتم بد نيست کمکی کنم.

-گفتم شايد از حرف کيان ناراحت شدي.

-نه بابا من از دست داداشيم ناراحت نميشم.

-حالا که ناراحت نيستی بزار منم کمکت کنم تا هنرمو نشونت بدم.

آلما لبخند زد و گفت: چرا که نه؟!!

بلند شد از کابين ت چاقوي ديگري برداشت به دست شقايق داد و گفت: بفرما خانم.

شقايق خنديد و مشغول شد. آلما پرسيد: مطب چگونه دکتر جون؟ شقايق آهی کشی و گفت: شلوغ، اصلا وقت استراحت ندارم. همين امروزم به زور به خودم مرخصی دادم. گاهی انقد خسته ميشم که قات ميزنم.

-دکتر شدي واسه همين چيزا اما کلک خوب پول درمياريا.

-آره در آمدش خوبه اگه خستگیشو نادیده بگیریم. فعلا دارم پول جمع می کنم یه آپارتمان برا خودم بگیرم.

-چرا از دایی پول نمی گیری؟

-نه می خوام مستقل باشم.

-ازدواج چی هنوز تو فکرش نیست ی؟

-راستش دلم می خواد یه سروسامونی به زندگیم بدم اما کیس

مناسب نیست. نمی خوام بخاطر خانواده پولدار یا

موقعیت شغلیم بخوانم. میخوام فقط خودمو دوس داشته باشن.

-شقلیق تو بهترینی می دونم بهترین انتخابو می کن .

شقایق لبخند رد و گفت: تو چی؟ با نکिसا خوشبختی؟ غم تمام وجود آما را گرفت اما با لبخندي مصنوعی غمش را پوشاند و گفت:

-آره نکيسا مرد خوبیه. خیلی دوشش دارم. اون هیچ ی کم نمی زاره.

-خیلی خوبه. از اول می دونستم نکيسا دنبال بهترینه. آخرشم بهترینو انتخاب کرد. اخلاقی خاصی داره اما خیلی

گله. آگه بدونی تو همین فامیل چند نفر بر اش دندون تیز کرده بودن؟! که اون با انتخاب تو حال همشونو گرفت.

آلما در دل گفت: کاش واقعا اینجوری بود.

اما به شوخی گفت: پس من بردم.

-آره نکيسا ارزش بردن رو داره قدر همدیگه رو بدونین.

آلما سرش را تکان داد... سالاد که تمام شد به جمع پیوستند. کیان با دیدنشان گفت:

-خجالت نمی کشین مارو ول کردی ن رفتین؟

شقایق زبانش را درآورد و گفت: حسودیت میشه؟

کیان ادای گریه را درآورد و گفت: خب آره منم می خواستم پیام.

آلما و شقایق خندی دند. آلما پرسید: پس دایی ها کجان؟

کیان گفت: موش خوردشون دیر رسیدی.

سهیلا (همسر سامان) گفت: رفتن تو کتابخونه عزیزم

شقایق و آلما روبروی کیان نشستند که کیان گفت: آلما پاشو به این نامزد بی خاصیت زنگ بزن حوصله ام با شما دو تا دختر سر رفت.

شقایق فوراً گفت: خیلی هم دلت بخواد.

آلما نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: الاناس که پیداش بشه.
کیان گفت: تا اون بیاد ما رفتیم، پاشو زنگ بزن ببین کجاست؟ نه
اصلاً ولش کن خودم زنگ می زنم.

کیان گوشی را از جیبش درآورد و شماره نکيسا را گرفت. بعد از
چند دقیقه گفت: سلام پسر خوبی؟

.... -

-بابا کجایی؟ بیا دیگه من که کف کردم از تنهایی.

.... -

-خودمونیم. حوصله م سر رفت.

.... -

-آره خودتو زود برسون .

... -

-قربونت سه سوته اومدیا.

.... -

-خدا حافظ

آلما کنجکاو پرسید: کجا بود؟

-تو راهه داره میاد.....نکیسا روزای تعطیل هم میره کار؟

-نه، این سری یه پرونده مهم داره خیلی درگیره واسه همین روزای تعطیل هم میره.

طولی نکشید که نکیسا پیدایش شد. آلما با لبخند به استقبالش رفت. اما نکیسا فقط یک سلام خشک و خالی

جوابش را داد و بی توجه به او با کیان و بقیه مشغول سلام و احوالپرسی شد. باز بغض چنگ انداز گلوی

شد. چندین بار آب دهانش را قورت داد تا گریه اش نگیرد. کیان نگاهی به آلما انداخت از دیدن چهره ناراحت او

اخم هایش را درهم کشید. کنجکاوانه بلند شد و به سوی آلما رفت. کنارش نشست و مهربانانه گفت:

-اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحتی؟

آلما غمگینانه لبخندی زد و گفت: نه خوبم چرا این فکر و می کنی؟

-به من دروغ نگو آلما، هر کی تو رو شناسه من تو رو می

شناسم.....به خاطر رفتار نکیساس؟

آلما با این حرف با عجله بلند شد و گفت: باید برم به زری جون
کمک کنم میز ناهارخوری رو آماده کنه.

کیان به رفتن او نگریست لحظه ایی برگشت و به چهره بی تفاوت
نکیسا نگاه کرد که خونسردانه مشغول

صحبت کردن با شقایق بود کلافه بلند شد و به دنبال آلما رفت آلما
مشغول کمک به زری بود. کیان به
چهارچوب آشپزخانه تکیه داد. دست به سینه به آلما خیره شد و
گفت:

-چرا ازم فرار می کنی؟

-من که گفتم چیزی نیست.

-چرا به چیزی هست که تو داری پنهون می کنی.

آلما به کیان نگاه کرد و در دل گفت: ای کاش نکیسا به اندازه کیان
به من اهمیت می داد.

به دروغ گفت: یکم سرم درد می کنه.

کیان پوزخندی زد و گفت: دروغ خوبی نبود.

آلما با درماندگی گفت: تو پرسیدی خواهش می کنم بزار اگه دلم نمی خواد جواب ندم.

کیان لحظه ای چشمهایش را روی هم نهاد نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب هر چند می تونم حدس بزنم

مشکل چیه؟ اما چون دلت نمی خواد بهم بگی دیگه اصرار نمی کنم اما قول بده هر وقت هر جا مشکلی برات

پیش اومد بهم خبر بدي مطمئن باش هر جا باشی خودمو بهت می رسونم.

آلما لبخندی زد و گفت: ممنونم کیان.

کیان به جمع پیوست که زری آه ی کشید و گفت:

-کاش کیان جای نکिसا بود نمی خوام بگم بد انتخاب کردی اما... ولش کن اصلا هرچی قسمته همونه.

باز بغض به گلویش چنگ انداخت، همه سعیش را کرد تا آرام باشد. هر چند سخت بود به کمک زری می ز را با

سلیقه چید و همگی را به ناهار دعوت کرد به کتابخانه رفت سامان و ساسان را نیز صدا کرد. وقتی برگشت کنار نکيسا خالی بود با خوشحالی در کنارش جای گرفت. شقایق به سالاد اشاره کرد و گفت: سالاد کار منو آلماس

بخورید که حساب ی محشره.

نکیسا با بدجنسی گفت: پس دیگه اصلا نمیشه خوردش.

کیان به تلافی نکیسا سالاد را برداشت و گفت: اتفاقا دست کار تا خانم خوشگل خوردن داره.

نکیسا پوزخندی زد و گفت: نمیری .

شقایق پشت چشم ی نازك كرد و گفت: خیلی هم دلت بخواد بچه پرو.

نکیسا لبخند زد و مشغول غذایش شد. آلمانا به آرامی غذایش را می خورد که ناگهان غذا در گلویش پرید و به شدت به سرفه افتاد. کیان فوراً بلند شد و به سویش آمد. نکیسا لیوانی آب به دستش داد اما از دیدن کیان که با

نگرانی به آلمانا چشم دوخته متعجب شد. اما به ناگهان اخمی ناخواسته روی صورتش نشست. ولی خیلی زود بی اهمیت مشغول غذا خوردنش شد .

شکوفه با نگرانی گفت: خوبی دخترم؟ آلمانا که بهتر شده بود گفت: خوبم نگران نباشید.

کیان به آرامی کنار گوشش گفت: واقعا خوبی؟ آما
لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: آره خوبم. ممنونم کیان
سرجایش برگشت و مشغول خوردن شد. نکيسا به
آرامی که فقط آما بشنود گفت:

-تازگیا خیلی خودشیرین شدي.

-اشتباه متوجه شدي.

نکيسا پوزخندي زد و گفت: كاملا مشخصه.

آما از اینکه نکيسا این گونه در موردش فکر می کرد ناراحت
شد. غذایش را نیمه رها کرد و بلند شد. و به اتاقش

رفت تا کمی مطالعه کند چون به فصل امتحاناتش نزدیک می
شد. ساعتی بعد هم شقایق به اتاقش آمد. کمی

حرف زدند..... بعد از رفتن مهمانها خسته از مهمان نوازي خوابید
تا رفتار ناخوشایند نکيسا را در عالم خواب فراموش کند.

فصل ششم

-نکيسا همیشه منو ببري دانشگاه نمی خوام ماشینمو ببرم.

نکیسا به سوي در رفت و گفت: ماشینتو ببر من نمی تونم کار دارم.
آلما به دنبالش رفت و گفت: خب مگه چقد طول می کشه؟ سر راهته که.

-گفتم نمی تونم، پیله نکن. ماشین داري پس خودت برو.

آلما با لحن لوس و نازي گفت: نکی سا خواه ش.
نکیسا با خشم به سويش برگشت و گفت: دیگه اینجوري صدام نکن
حالم بد میشه.

آلما خشک نگاهش کرد. نکیسا سینه به سین ه اش ایستاد و
گفت: اینقد ادا درنیار، رو اعصابم هم راه نرو، اینقد
خودتو بهم نچسبون. به صرف نامزد بودن دلیل نمیشه اینقد بهونه
بیاري. من اعصابتو ندارم و نه تما یلی دارم که بهت نزدیک
بشم. فهمیدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

آلما فقط مبهوتانه نگاهش کرد. لبهای ش تکان نمی خورد که
جوابش را بدهد. نکیسا با خشم فریاد کشید: فهمیدی؟
آلما به شدت تکان خورد و با لکنت گفت: ف...همی دم
نکیسا پوزخندی به قیافه ترسیده آلما زد و به سرعت از خانه خارج
شد. آلما دستی به صورت خیشش کشید و به

سوي اتومبيلش رفت..... تا دانشگاه فقط اشک ریخت و به حرفهای
 نکيسا فکر کرد . حرفهایش مثل پک بر
 سرش می کوبید. به دانشگاه که رس يد بيتا را جلوي در دید. فقط
 اشاره کرد که بیاید. بيتا سوار شد با دیدن حال آما
 نگران پرسید: چت شده؟
 آما ماجرا را تعریف کرد. بيتا با خشم گفت: این پسره لیاقت عشق
 تو رو نداره، چرا اشک می ریزی؟
 -بيتا خوردم کرد.

-تو خورد نشدي اون لیاقت نداره. فراموشش کن. آما عزیزم تو
 زیادی بهش رو دادی که اینجوري برخورد می کنه. انگار
 کیه؟

-بيتا تحمل داره تموم میشه. دارم کم میارم.

-آما چرا تمومش نمی کنی؟

آما مبهوت به بيتا نگاه کرد و گفت: چی رو تموم کنم؟!

-این نامزدي کوفت ی رو. اصلا شاید آزار و اذیت نکيسا برا اینه
 که تو پس بکشی.

-کاش می توانستم، من جراتشو ندارم که برم حرفمو پس بگیرم
بعدم... من دوش دارم عاشقشم.

-ای بمیری تو با این عشقت به خودت ظلم می کنی که چون
عاشقشی؟ عشق تو سرت بخوره.

-بیتا اینجوری نگو.

-خاک تو سرت آما برو بمیر فقط. جلو چشم نیا که لیاقت فقط
همون پسره ی ایکبیریه.

آما با درماندگی به بیتا نگاه کرد. واقعا گیج بود. رفتار نکिसا
سردش می کرد اما عشقش همچنان گرم و خواستنی
او را مجبور به تحمل می کرد. بیتا با اخم پیاده شد و گفت: پیاده شو
این امتحان آخري رو بده گند زن تا ببینم بعد چی میشه.
آما پیاده شد، ماشین را قفل کرد صورتش را پاك کرد و همراه بیتا
داخل دانشگاه شد. هرچند روح و قلبش زخم

خورده بود. اما سعی می کرد حالت چهره اش را عوض کند. نرسیده
به سالن امتحانات با سام روبرو شد. سام با

لبخند و مودبانه سلام کرد. دو دختر جوان جوابش را دادند. سام در
حالی که سرش پایین بود گفت: چیزی هم از این درس حالیتون
شد؟

بیتا گفت: یکم سخت بود اما با دقت بخونی میشه امیدوار بود.
سام با حالت خاصی نگاهی به آما انداخت و گفت: شما چی خانم شکیبی؟
آما با گجی گفت: بد نبود.

سام با کنجکاوی پرسید: مشکلی پیش اومده خانم شکیبی؟
آما مستقیم به سام نگاه کرد و گفت: آره.... یعنی نه... ببخشید آقای پورکرمی من حالم خوب نیست.

بیتا دست آما را گرفت و گفت: یکم حالش خوب نیست سر درد داره.

سام با نگرانی گفت: اگه خیلی بده بریم دکتر من میرسونمتون.
بیتا لبخند زیبایی زد و گفت: نه متشکرم با اجازه بری م به امتحان برسیم.

داخل که شدند بیتا آرام گفت: آما به خودت بیا، داری همه رو متوجه حال خرابت می کنی.

آما نفس عمیقی کشید و در صندلی که شماره اش زده بود نشست. ساعتی بعد از سالن امتحانات بیرون آمد. بیتا زودتر از او بیرون آمده بود به سویش رفت بیتا با خوشحالی گفت: خیلی آسون بود تو چیکار کردی؟ آما بیحال گفت: بد نبود.

-اه، حسمو پروندي بيا زود برو خونتون يکم استراحت کن شايد بهتر بشی.

آلما بی حرف سوار اتومبیلش شد. اول بیتا را رساند اما آنقدر حالش نامساعد بود که بدون اطلاع دادن به کسی که آمده به اتاقش رفت و خوابید.....دقیق نمی دانست ساعت چند است. کش و قوس ی به بدنش داد و به ساعت

دیواری زیبایش که به شکل پروانه قرمز رنگ زیبای بود انداخت. عصر بود. هنوز ناهار هم نخورده بود. صدای باران لبخندی روی لبهایش آورد. بلند شد لبه ی پنجره اتاقش ایستاد. باران به زیبایی تن زمین را نوازش می کرد. صبح که برای امتحانش رفته

بود هوا ابری بود. چقدر دلش گرفته بود و هوای بارانی را دوست داشت. این باران چقدر باب مزاقش بود. پنجره را باز کرد. بوی باران مستش کرد دستش را دراز کرد. قطرات باران سخاوتمندانه کف دستش را نوازش می کرد. از

این خنکی تنش لرزید اما بی دلیل سرخوش بود که گشنگی نگذاشت از این باران بیشتر لذت ببرد. شالش بافتنی بلندش را دور کمرش انداخت و از اتاق خارج شد. در کتابخانه باز بود و صداهایی می آمد توجه اش جلب شد.

کنجکاوانه و به آرامی به سوی کتابخانه رفت. جلوی در نکيسا

شکوفه و ساسان را دید که مشغول صحبت بودن د
اما همگی یک جوری عصبانی بودند. صدای نکیسا قلبش را از
حرکت نگه داشت:

-بابا چرا منو نمی فهمید؟ من آما رو دوس ندارم. خواهش می کنم
نجاتم بدید.. یعنی می خواهید منو بدبخت

کنید؟ چون دختر خواهر مرحومتونو خیلی دوس دارین؟
ساسان با عصبانی ت غرید: حرف دهننتو بفهم نکیسا اون نامزد
توئه.

-چرا نمی زارید خودم تصمیم بگیرم؟ آما در کنار من خوشبخت
نمی شه.

شکوفه با درماندگی گفت: نکیسا عزیزم این حرفا رو نزن.
ساسان با جدیت گفت: آما چیزی کم نداره باید قبولش کنی.
نکیسا با حرص و نفرت گفت: درك این مسئله اینقد سخته که میگم
آما رو دوس ندارم؟

ساسان بلند شد دستش را بالا برد که به او سیلی بزند که آما
ترسیده از این حرمت شکنی با صدای بلند ی گف: نه دایی این
کارو نکنین.

هر سه متعجب به آما نگاه کردند. آما داخل شد. شکوفه با نگرانی گفت: همه چیزو شنیدی؟

آما بغضش را فرو خورد و گفت: آره

آما رو به نکیسا گفت: دایی یه فرصت بدین، نکیسا حق انتخاب داره. چرا نداشتین انتخاب کنه؟ اون منو دوس

نداره. مجبور نیست تحمل کنه. خواهش می کنم دایی بیشتر از این خردم نکنین. من نمی خوام به کسی تحمیل

بشم. پس خواهش می کنم این نامزدي رو بهم بزنید. چون برای من نکیسا از این به بعد فقط پسر داییمه نه نامزدم.

حرفش که تمام شد نفس عمیقی کشید و به نکیسا که متعجب نگاهش می کرد نگرانی ست و گفت: اصلا دلم نمی خواد تو کسی باشی که منو پس می زنی.

همان لحظه انگشتري که برای نشان نامزدي دستش بود را درآورد و روی می ز جلوي نکیسا نهاد و گفت: من کسیم که تو رو پس می زنم و نمی خوام.

تلخ ترین لبخندش را به صورت متعجب، نگران، عصبی و ناراحت همگی زد و گفت: من حالم خوبه نگرانم

نباشید این قضیه هم مهم نیست برام... فقط اومده بودم بهتون بگم پدر و مادر بیتا چند روز رفتن شهرستان تو

خونه تنهاس. هر چی اصرار کردم که بیاد اینجا روش نشد من
میرم چند روز پیشش می مونم پدر و مادرش او مدن میام. نگرانم
نباشید.

گفت و رفت. دیگر یک لحظه هم نمی توانست آن فضاي سنگین را
تحمل کند. فوراً به اتاقش رفت، لباسش را

عوض کرد و سایل مورد نیاز چند روزش را در کی ف
ریخت، سویچ اتومبیلش را برداشت و از خانه خارج
شد. سوار

ماشینش شد و به سرعت رفت. وقت ی متوجه شد کس ی
متوجه او نیست گریست. بغضی که داشت خفه اش می
کرد ترکیب با صدای بلند گریست. حرفهای نکیرسا مانند خنجر در
قلبش فرو رفته بود. به باغ پرندگان رسید ماشین را پارک کرد و
پیاده شد. باران همچنان می برید. ناخودآگاه زانوهای ش شل
شد. روی زمین زانو زد و

گریست. و خدا را صدا زد. آنقدر گریست که احساس سرگیجه
کرد. اما آنقدر غمش زیاد بود که سرگیجه هم بی
اهمیت بود. فقط تنها کاری که کرد گوشیش را برداشت و به بیتا
زنگ زد که به دنبالش بیاید و خودش همان جا

به در اتو مبیل تکیه داد روی زمی ن نشست و گریست. باران سر
تا پایش را از غم می شست. هر چند فایده ای نداشت قلبش
شکسته بود و داغان داغان بود.

بیتا به همراه برادرش بهزاد آمد. با دیدن آما سریع از اتومبیل پیاده
شد و به سویش رفت. فوراً زی ر بغلش را گرفت و گفت:

-چیکار کردی دیوونه؟! -

آما بی حال فقط گفت: بیتا منو ببر خونتون به همه گفتم چند روز
پیشتم که.... جمله اش را تمام نکرده بود که در

آغوش آما از حال رفت. بیتا ترسیده بهزاد را صدا کرد. بهزاد خود
را به او رساند. بیتا گفت: از حال رفت بای د ببریمش خونه.

بهزاد آما را بغل کرد و به سمت اتومبیلش برد. او را روی صندلی
عقب خواباند و گفت:

-بیتا تو با ماشین آما بیا، من آما رو می برم بیمارستان می ترسم
حالش خیلی بد باشه.

بیتا سرش را تکان داد و سوار شد و پشت سر بهزاد حرکت
کرد. بهزاد با سرعت خود را به بیمارستان رساند. آما را

بغل کرد و به ارژانس برد. همان جا او را بستری کردند که بیتا
رسید و پرسید: بهزاد چی شد؟

-دکتر گفت چیز مهمی نیست. انگار بهش شوک وارد شده ضعف کرده. بهوش اومد می بریمش. بهتره به خانواده ش خبر بدي.

بی‌تا فوراً گفت: نه آ‌ما به خونواده ش گفته چند روز پیش من می مونه. اونا نفهمن بهتره نگران میشن. بعدم مگه

نگفتی دکتر گفته چیز مهمی نیست؟ پس لزومی نداره اونا بفهمن. بهزاد شانه اش را بالا انداخت و گفت: دست خودت من کاری ندارم.

بی‌تا بالای سر آ‌ما رفت. صورت زیبای آ‌ما رنگ پریده و رنجور بود. دستی به صورت مهتابیش کشی د و زیر لب

گفت: چقد اذیتت کرده که این بلا رو سر خودت آوردی؟ چرا اینقد زجرت میدی؟ آ‌خه این چه نفرتیه که اون داره؟ و داره تو رو نابود می کنه آ‌جی عزیزم؟

بی‌تا آ‌هی کشید و به بهزاد که به چهارچوب در تکیه داده بود کرد و گفت: حقش نیست که اینقد آزار ببینه. آ‌ما

سختی زیادی کشی ده نباید اینجوری باهاش رفتار بشه .

بهزاد تکیه اش را از دیوار برداشت و به سوي تخت آمد. کنار تخت ایستاد و به آلمانگریست و گفت: واقعا کسی هست که فرشته به این زیبایی رو آزار بده؟

-آره هست اي کاش نبود.

بهزاد به چهره آلمانا دقیق شد. چه چهره زیبا و دلنشینی داشت.. او بارها و بارها آلمانا را در خانه شان دیده بود. ام ا هیچوقت به او آنچنان توجه نداشت. ولی الان که در یک قدمیش بود اعتراف می کرد که او واقعا زیباست. چهره

معصوم و ملیحش به دل می نشست.. بیتا متعجب به خیرگی بهزاد او را صدا زد: بهزاد!

بهزاد یک باره به خودش آمد برگشت به بیتا نگاه کرد و گفت: چی شده؟

-زیادی خیره شدی مگه تا حالا ندیدیش؟ تو همیشه می بینیش. لبخندی کمرنگ روی لبهای بهزاد نشست و گفت: به رنگ پریدگیش نگاه می کنم به پژمردگیش.

بیتا نگاهش را به آلمانا دوخت و گفت: پژمرده نبود پژمرده ش کردن. -کیا؟

-کیا نه... کی؟

بهزاد کنجکاو منتظر شد تا بیتا ادامه دهد. اما بیتا ساکت شد و می دانست این سکوت یعنی حرفش ادامه ندارد. با

تکانی که آما خورد بیتا سراسیمه به سوی نیم خیز شد. آما چشمانش را باز کرد که بیتا با خوشحالی گفت:

- آجی جونم به هوش اومدی؟ قربونت برم.

آما با تعجب گفت: کجام بیتا؟ مگه نگفتم منو ببر خونتون؟ بهزاد تک سرفه ایی کرد. تا حضورش را اعلام کرد. آما به سوی بهزاد سرچرخاند که بهزاد گفت:

- آما خانم حالتون بد بود گفتیم بیا ریمتون اینجا. الان که بهوش اومدین می تونیم بریم.

آما با شرمندگی به بهزاد نگاه کرد و بلند شد و گفت: ببخشید تو زحمت افتادین.

بیتا کمکش کرد تا از تخت بلند شد و گفت: کم چرت بگو دختر.

بهزاد گفت: من با ماشین آما خانم م یرم خونه. بیتا شما هم با ماشین من بیاین.

بیتا سرش را تکان داد. سویچ را از بهزاد گرفت و سویچ اتومبیل آما را داد و با آما بیرون رفت. بهزاد زودتر از آنها

رفت. با بیمارستان تسویه کرد و جلوتر از آنها رفت. بیتا و آما هم پشت سرش به خانه رسیدند. آما به زور با پدر و

مادر بیتا سلام و احوالپرسی کرد و به اتاق بیتا رفت. روی تخت دراز کشید. بیتا پتو را رویش کشید لبه ی تخت نشست و گفت: چی شده آما؟

بغض باز هم سد راه گلویش شد. ناخودآگاه اشک های ش جاری شد و گفت: همه چیز بهم خورد. دیگه نامزدی در کار نیست. جدا شدیم. بیتا متحیرانه گفت: چطوری؟

آما با حق حق گفت: خودم صداشو شنیدم که داشت به دایی می گفت دوسم نداره. بیتا با نفرت می گفت دوسم نداره. ازم متنفره. بیتا متنفره.

بیتا دست آما را نوازش کرد و گفت: آرام باش عزی زم -یواشگی صداشونو شنیدم. دایی داشت مجبورشم ی کرد که منو تحمل کنه. تا من نرنجم اما نفهمید که با این تصمیم من بدترین ضربه رو خوردم. شکستم خرد شدم. کسی دلش برام نسوخت. کسی قلبمو ندید، بیتا داغونم. خیلی داغونم. کم آوردم، به تمام معنا شکست خوردم.

بیتا او را در راغوش کشید و گفت: بازم می تونی سرپا بیستی. تو
مقاوم تر از این حرفایی.

-نه نیستم. من ضعیفم. خیلی ضعیف. اما نذاشتم اون منو پس بزنه. آره
نذاشتم اون منو نخواد. بهش گفتم، گفتم که من پست زدم. من نخواستم.
دوباره با صدای بلند گریست و گفت: خودمو گول می زنی. اون بود
که منو خواست. اون منو پس زد.

بیتا که اشکش درآمده بود گفت: خودتو نابود نکن. هرکس اندازه ی
لیاقتش لقمه برمی داره. اون لایق تو
نبود. شاید سرنوشت تو جای دیگه ایه.

-گولم نزن بیتا. مشکل از من بود. از این قلب خودسر لعنتی، از این
خیره سر که با دیدن کم محلیاش، تحقیراش

، اخم هاش، نفرتش و عصبانیتش بازم خر شد و عاشق شد. نفهمید
نکیسا مهربون نیست، با محبت نیست، پر از
نفرت، پر از نخو استنه. بازم رفت جلو. بازم خر شد. تا کم نیاره تا
احمق جلوه بده تا شکست بخوره و خوار بشه. آره بیتا اینا
تقصیر دلمه.

-خودتو سرزنش نکن. تقصیر هیشکی نیست. عشق زمان و مکان و
آدم طرفش حالیش نیست. میاد و هیچ کاری هم نمیشه کرد.

آلما فریاد کشید و گفت: اما دل من حق عشقو نداشت، حق من تنهایی بود نه عشق .

بیتا اشکهای آلما را پاک کرد و گفت: بخواب عزیزم خیلی پریشونی. شاید آروم بشی. برات یه مسکن میارم راحتتر می خوابی.

آلما بی صدا اشک می ریخت. بیتا از اتاق خارج شد با دیدن مادرش گفت: مامان، آلما حالش خوب نیست یه چن د روزی پی ش ما می مونه. لطفا در مورد مشکلش چی زی ازش نپرسین.

ثریا (مادر بیتا) با کنجکاو پرسید: چه اتفاقی براش افتاده؟ بیتا خیلی خلاصه گفت: نامزدیش بهم خورده.

ثریا با دلسوزی سرش را تکان داد و گفت: طفلک ب یچاره! بیتا به آشپزخانه رفت. مسکن و لی وان آبی برداشت و به اتاقش برگشت. قرص و لیوان را به دست آلما داد و گفت: آجی بخور و بخواب. آرومتر میشی.

آلما حرفی نزد. فقط قرص را خورد و دراز کشید. پتو را تا زیر چانه اش کشید طولی نکشید که به خواب

رفت.....وقتی بیدار شد از گرمای بدنش تعجب کرد به شدت تشنه
 اش بود.صورت و بدنش عرق کرده
 بود.احساس سر درد می کرد.در جایش نیم خیز شد.احساس
 کوفتگی در بدنش او را بی حال کرد.بیتا پایین تخت
 خواب بود.لیوان آب نیم خورده ای را که بیتا سرشب برایش آورده
 بود را خورد.کم ی از عطشش کم شد.اما
 همچنان احساس گرما می کرد.اصلا حال خوبی نداشت.با بی حالی
 به ساعت نگاه کرد.نزدیک صبح بود.آنقدر
 حالش خراب بود که نتوانست طاقت بیاورد با صدای ضعیفی بیتا
 را صدا کرد.بعد از چند بار صدا زدن بیتا از
 خواب بلند شد.با دیدن آما به سرعت به سمتش آمد و گفت:
 -چی شده؟

-حالم خوب نیست دارم می سوزم .
 بیتا دستش را روی گونه ی او نهاد و با وحشت گفت:داری تو تب
 می سوزی دختر.
 به سرعت از اتاقش خارج شد و به سراغ بهزاد رفت.بهزاد فارغ
 از همه چی ز در خواب عمیقی فرو رفته بود.با هزار زحمت او
 را بیدار کرد.بهزاد با اخم گفت:چته نصف شبی؟ -بهزاد، آما
 اصلا حالش خوب نیست داره تو تب می سوزه.

بهزاد مثل فنر از تخت پرید و گفت: تا حاضر میشم آماده ش کن
بریم بیمارستان.

بیتا با عجله به اتاقش بازگشت لباسش را پوشید. زیر بغل آما را
گرفت و او را به ماشین رساند. بهزاد در را باز

کرد و ماشینی را به بیرون برد. دخترها که در ماشینی
جای گرفتند. بهزاد به سرعت به سوی بیمارستان
حرکت

کرد. بیتا در حالی که صورت رنجور آما را نوازش می کرد آرام
گفت: ماما اینا که بیدار نشدن؟
نه آرام او مدم

به بیمارستان که رسیدند. آما را فوراً به نزد دکتر بردند. دکتر بعد
از معاینه چندین قرص و آمپول نوشت. که همان
شب تا از آمپول ها را زد. وقتی به خانه برگشتند هوا روشن شده
بود اما پدر و مادر بیتا هنوز خواب بودند. آما
تا دیر وقت خوابید. ظهر که بیدار شد تبش قطع شده بود. ولی هنوز
بدنش کوفته و خسته بود. بیتا برایش سوپ خوشمزه ای
آورد. کنارش نشست و گفت:

-دختر دیونه از دیروز تا حالا منو کشتی.. معلومه چه بلایی سر خودت آوردی؟

آلما با صدای ضعیفی گفت: خوبم

-آره کاملاً معلومه. این پسره بی لیاقت چی داره که این بلا رو سر خودت میاری؟

نگاه آلما سرد شد چون کوهی از یخ. جوری که بیتا از حالت نگاهش جا خورد. با تعجب گفت:

-آلما نگات؟!!

آلما سرد و بی تفاوت گفت: نگام چی؟

-خیلی سرده آدمو تکون میده. خیلی سرد و بی تفاوت. چیکار کردی با خودت؟

-مردم بیتا. عشق، و احساس تو وجودم مرد.

بیتا شوکه از حرفهای او سکوت کرد. از وقتی آلما را شناخته بود او دختری شاد، خجالتی، آرام، معصوم و مهربان

بود. هرگز آزارش به کسی نمی رسید. با همه با محبت و مهربان رفتار می کرد. انگار عاشق هر کس و هر چیزی

که اطرافش است هست. عاشقانه زندگی می کرد. هر چند روزهای سختی با از دست دادن پدر و مادرش سپری

کرده بود. ناراحتی ها را هی چ وقت بروز نمی داد. و تا آنجا که می توانست با همه خوب برخورد می کرد. اما حالا آن آما، آما، هم یشگی

نبود. سرد شده بود خورد شده بود. غرورش شکسته بود. و حالا دختری مرده بود که نفس می کشی د. به چهره سرد آما نگاه کرد و آه کشید. آما سوپش را خورد و گفت: فردا میرم خونه. خیلی به تو و بهزاد زحمت دادم. خیل ی متاسفم که اذیتتون کردم.

-خل شدي؟ يادت رفته آجی هستيم؟

لبخندي کم رنگ روي لبهاي آما نشست و گفت: ممنون بيتا تو از يه خواهر عزيزتري.

بيتا او را بغل کرد و گفت: ما سنگ صبور همدیگه ایم. هیچ وقت همدیگه رو تنها نمی زاریم.

قطره اشکی از چشم آما روي گونه اش سر خورد و گفت: خیلی دوست دارم بيتا.

بيتا خندید و گفت: اوه هندي شد.

آما لبخند زد و گفت: دیوونه.

-آره همین جوري باش دلم برا شاد دیدنت تنگ شده بود.

-بیتا کمکم کن فراموش کنم.

-فراموش می کن ی می دونم. تو اینقد محکم و قوی هستی که
یه عشق کذایی خردت نمی کنه.

بیتا حرفش را زد اما اصلا به حرف ی که زده بود ایمان نداشت
چون می دانست فراموش کردن نکिसا براي آما
کاري تقریبا محال است اما اصلا دوست نداشت بهترین دوستش را
بیشتر خورد کند. آما نفس خسته ای کشید و گفت: امیدوارم.

فصل هفتم

از اینکه باز به خانه برمی گشت احساس بدی داشت. حوصله
برخورد با کسی را نداشت و از آنجا که هنوز حالش
خوب نشده بوده بود یکر است به اتاقش رفت و خوابید. وقتی از
خواب بیدار شد یک ظهر بود. خمیازه ای کشید و
روي تختش نشست. احساس گرسنگی شدیدی می کرد. بلند شد از
اتاقش بیرون آمد. به دست شویی رفت دست
دو صورتش را شست و به سالن ناهار خوري رفت. یک لحظه
دلشوره همه وجودش را فرا گرفت. اما همین که نکيسا را به

همراه ساسان و شکوفه دید وجودش سرد و پر از نفرت
 شد. بدون آنکه به کسی نگاه کند به سردی
 سلام کرد. همه نگاه ها به سایش برگشت. اما او نگاهش پایین
 بود. با بی خیالی روبروی نکیسا نشست. ساسان
 با نگرانی گفت: حالت خوبه دخترم؟
 آما سرش را بلند کرد و به چشمان دایش نگاه کرد و گفت: خیلی
 خوبم دایی.
 ساسان از نگاه آما جا خورد و گفت: آما چشمت؟

با این حرف نکی سا کنجکاوانه نگاهش کرد. آما لبخندی زد
 و گفت: همونه دایی.
 بدون آنکه به کنجکاوی نکیسا پاسخ دهد، مشغول غذایش شد. شکوفه
 هم مانند ساسان با نگرانی نگاهش
 کرد. ساسان به او اشاره کرد تا غذایش را بخورد و کمتر به آما
 خیره شود. آما نمکدان را می خواست از جلوی
 نکیسا بردارد که همان موقع دست نکیسا هم برای برداشتن نمکدان
 دراز شد و اما به خیال اینکه آما مثل
 همیشه رعایتش را می کند دستش را عقب می کشد تا نکیسا
 نمکدان را بردارد منتظر شد اما در کمال تعجبش

خواست نمکدان را بردارد که آما پیش دستی کرد نمکدان را برداشت. نگاه یخیش را به چشمان عسلی نکیسا ریخت و گفت: باید پیش دستی می کردی پسر دایی.

نکیسا هم مانند ساسان از نگاه و برخورد آما شوکه شد. خیره خیره نگاهش کرد و زیر لب گفت: آما! آما نگاهش کرد و پوزخند زد و مشغول غذایش شد. غذایش که تمام شد بلند شد و گفت:

-دستتون درد نکنه زن دایی.

و بعد رو به ساسان گفت: دایی بعد ناهار وقت داری ن صحبت کنیم؟ -آره عزی زم الان میام تو سالن.

آما سرش را تکان داد و به سالن رفت. ساسان با غضب به نکیسا نگاه کرد و گفت: این دختر تغییر کرده از اون رو به این رو شده. شکوفه با ناراحتی گفت: آره خیلی سرد شده از نگاش وحشت کردم. اما نکیسا فقط به تغییر آمل می اندیشید. و برای اولین بار از اینکه مورد توجه آما قرار نگرفت ناراحت

شد. ساسان بعد از اتمام غذایش به سالن رفت. آما بی خیال داشت با کنترل تلویزیون ور می رفت. ساسان روبروی ش نشست گفت: بگو دخترم.

-دایی می خواستم بپرسم کسی می دونه نامزدی ما بهم خورده؟
ساسان نفش را به تندي بیرون داد و گفت: آره ،گفت یم
اینجوري راحتري.

همان لحظه شکوفه و نکيسا هم به آنها پیوستند. آما با خوشحالی
گفت: بهترین کارو کردین دایی. اینجوري هر دومون آزادیم. من
راحت شدم.

شکوفه کنارش نشست و گفت: عز یزم مطمئنی ناراحت نیستی؟ آما
با بدجنسی گفت: چرا ناراحت باشم زن دایی؟ همه چیز تموم شد این
که ناراحتی نداره.

نکيسا هر لحظه ناراحت تر و متعجب تر می شد. آما بلند شد و
گفت: برم یه زنگ بزنم به کیان قول یه سینم ا رفتن رو بهم داده
بود. برم ببینم هنوز سر قولش هست.

ساسان لبخند زد و گفت: برو، خوش بگذره.

آما به اتاقش رفت همان موقع به گوشی کیان زنگ زد و قول
مساعد را گرفت. لباسهایش را عوض کرد. از اتاق

که بیرون رفت با نکيسا روبرو شد. کمی جا خورد. اما خیلی زود
بر خود مسلط شد. نگاه یخیش را به او دوخت و گفت: برو کنار

نکیسا پوزخندی زد و گفت: قبلا بیشتر تو خونه می موندی.
 آما با پرویی گفت: به تو ربطی داره؟
 نکیسا با عصبانیتی آشکار گفت: البته که ربط داره. حق نداری هرجا
 که می خواهی بری.

-هر جا نمی رم. دارم با پسر داییم میرم سینما پسر دایی. به شما
 هم ربطی نداره حالا بکش کنار.

-انگار روز نبودی ضربه خورده تو سرت.

-تو نگران نباش. اگه ضربه ایی هم خورده خوب ضربه ایی
 خورده... خوشحال نیستی که دیگه آویزوننت نیستم؟

ادا برات در نمیارم؟ رو اعصابت نیستم؟ من اگه جات بودم که یه
 کنه رو از خودم دور می کردم الان جشن می

گرفتم. حیفه اینجا وایسادی برو به جشنت برس پسر دایی.

نکیسا متحیرانه نگاهش کرد. از اینکه آما همه حرفهایش را یادش
 بود شرمنده شد اما قبل از اینکه جوابی دهد
 آما او را پس زد و سرخوش به حیا ط رفت. نکیسا از پنجره اتاقش
 به او نگاه کرد. هنوز هم احساس می کرد
 دوستش ندارد اما چیزی آزارش می داد که خودش هم نمی دانست
 چیست؟

کیان از وقتی فهم یده بود نامزدي آما بهم خورده ناراحت بود اما احساس می کرد ارتباط با آما راحت شده

است. کیان وارد خانه شد از دیدن آما لبخند زد و گفت: چطوري خانم آزاد شده؟

آما خندید و گفت: بد نیستم تو چطوري پسر دایی؟

کیان ادای زنانه در آورد: پسر دایی چیه چش سفید بگو کیان جون.

آما خندید و بدون توجه به نکيسا که با غضب از پنجره آن را تماشا می کرد دست کیان را به گرمی فشرد کیان با حالتی خاص گفت:

-خوبی؟

آما سرش را تکان داد و گفت: خوبم نگران نباش .

-پس بیا بریم که یه فیلم توپ رو پرده اس.

آما همراه او از حیاط خارج شد. سوار اتومبیل شدند و کیان حرکت کرد. کیان کنجکاوانه پرسید:

-آما چی شده؟

-کیان هیچ وقت در مورد این موضوع ازم نپرس.حالم بد میشه
بزار یه راز بمونه.

کیان با لحنی گرفته گفت:بهم اعتماد نداری؟

-مسئله اعتماد نیست.یه چیزیه که دوس ندارم به کس ی بگم.حتی
به خودم شاید یه روز گفتم.

-باشه آما جان هر جور راحتی.

آما قدرشناسانه گفت:ممنون کیان که درکم می کنی .

کیان لبخند زد و سکوت کرد.به سینما که رسیدند توقف کردو پیاده
شدند کیان بلیط گرفت با مقدار زیادی

تتقلات به داخل سالن رفتند.تقریبا تعداد زیادی از صندلی ها پر
بود.آن دو روی صندلی های ردیف وسط

نشستند.فیلم که شروع شد سکوت همه را فراگرفت.فیلم محتوایی
طنز داشت و آما بعد چند روز خندید.کیان با دیدن خنده هایش
آرام کنار گوشش گفت:

-دلم برا خنده هات تنگ شده بود.

آما گفت:خیلی وقته اینجوری نخندیده بودم ممنون که منو
آوردی.

-قابل نداشت دختر خوب.دوس دارم همیشه شاد و سرزنده ببینمت.
آلما سرش را تکان داد و گفت:دارم همه سعیمو می کنم.

فصل هشتم

سام به قیافه درهم نکिसا نگاه کرد و گفت: نکيسا چته؟چند روزيه
می بینم خیلی کلافه و تو خودتی. نکيسا
چشمش را از روي مانيتور برداشت و گفت:چيزي نيست فقط يکم
خسته ام فک کنم به يه مرخصی اخیاج دارم.
اما دروغ می گفت خسته نبود.رفتارهاي آلما عصب ی و کلافه
اش کرده بود. آلما آن دختر سابق نبود.دیگر به نکيسا توجه نمی
کرد.بی خیال و بی تفاوت از

کنارش می گذشت .جوابش را به زور می داد.هیچ وقت فکر نمی
کرد بی توجهی و بی مهري آلما بتواند اینقدر
اعصابش را بهم بریزد.خصوصا که رفت و آمد کی ان زیاد شده
بود و احساس می کرد نسبت به آلما بی میل
نیست.هرچند که رفتار آلما بیشتر مانند خواهر و برادر
بود...حساس شده بود و دلیلش را نمی دانست.صدای سام

توجه اش را جلب کرد که گفت: نکنه دوره ی نامزدي کلافه ات کرده کلک به غلط کردن افتادي؟

نکیسا به هیچ کس نگفته بود که نامزدي اش بهم خورده. چون فکر می کرد شخصیتش زی ر سوال می رود کسی بفهمد که هنوز یه ماه نشده نامزدیش بهم خورده. هرچند سرسختانه دلش می خواست این ازدواج کذایی اتفاق نیفتد. اما الان احساس ناراحتی مبهم ی داشت.... لبخندي زد و گفت: نه هنوز به اونجاها نرسیده.. تو چیکار می کنی سرگرد دانشجو؟

- اي می سازیم تازه انتخاب واحد این ترم شروع شده.

نکیسا موزیانه لبخند زد و گفت: از اون شاهزاده خانم چه خبر؟ - آه نگو. من نمی دونم این دختره رو از چی ساختن؟ یه ذره رو به پسرا نمی ده. از هر دري وارد میشم بلکه بتونم بهش نزدیک بشم بشناسمش نمی شه.

- اه عجب دختری! معلومه خیلی نجیب و پاکه.

- وای نکیسا عین پري دریاییه. خیلی خوشگله خیلی باوقار و خانومه. پسرای دانشگاه اگه نگم همشون اما بیشترشون می خوانش. اضطراب از دست دادنش رو دارم.

-دیونه خب چرا ازش خواستگاري نمی کنی؟

-جراتشو ندارم.برام سخته اما دیگه تا آخرای ترم باید دست
بجونیونم.

-انشالله.اگه اون پري دریاییه تو هم محشري پسر.ک ی بهتر از
تو.

-این ترم به بچه ها گفتم آمار بگیرن هرچی واحد گرفت منم بگیرم
تا کلاسام باهاش باشه.

-این پلیس بازیاتو تو دانشگاه هم داري؟

سام خندید و گفت:نه بابا...پاک دیونه شدم.الان نزدیک هفته اس
ندیدمش.

-دندون رو جیگر بزار تا یه هفته دیگه دانشگاه ها باز میشه برو
پري دریایتو ببین.

-انشالله!

نکیسا ناخودآگاه آهی کشید و به کارش مشغول شد .

آلما صورت شکوفه را بوسید و گفت: شب سعی می کنم زود پیام
-باشه عزیزم. خیلی مواظب خودت باش. شب آگه خواستی دیر بیای
بگو ساسان یا نکی سا بیان دنبالت.

دوباره حالت سخت و سرد چشمان آلما قلب شکوفه را فشرد. آلما با
شنیدن نام نکیسا اخم هایش را درهم کشید و گفت: خودم می تونم پیام
ممنون زن دایی.

-باشه عزیزم

آلما از او خداحافظی کرد و به دیدن بیتا رفت. با احترام به خانواده
ی بیتا سلام و احوالپرسی کرد و به اتاق بیتا
رفت. بیتا مشتاقانه گفت: وای آلما داشتی می مردم تا برات تعریف
کنم.

-خب بگو ببینم این خواستگار بدبخت کیه؟
-بی تربیت بدبخت چیه؟ خیلی هم خوشبخته.
-خیلی خب بگو دیگه.

-پسر یکی از دوستای باباس. خیلی خوشگله و خوشتیپه!
-خاک تو سرت با این سلیقه ات فقط خوشگل و خوشتیپه؟
-ا زهرمار آلما بزار حرفمو تموم کنم.

-خیلی خب بگو بابا

-پسره دانشگاش تموم شده. تخصص مغزو اعصاب داره. از اونجا که داییش پارتیشه الان تو بیمارستانی که نزدیک برجه کار می کنه. وای بدونی اومده بود خواستگاری اینقد محجوب بود. سرشم بالا نگرفت اما من بروبر نگاش کردم.

-از بس هی زی... حالا نظرت چیه؟

-والا تقریبا مثبته. اما قراره یه مدت نامزد بشیم. رفت و آمد داشته باشیم خوب که همو شناختین عقد کنیم.

-بسلامتی خیلی خوشحال شدم بیتا جون.

بیتا خواست جواب دهد که گوشیش زنگ خورد. فوراً جواب داد بعد چند دقیقه اخمی عمیق روی صورتش

نشست. نگران تلفن را قطع کرد. به سویی کمد لباسش رفت و گفت:
-آلما باید بریم دخترخاله م انگار تو در دسره. تا من حاضر میشم برو ماشینو روشن کن.

-نمی خوای به مامانت اینا بگی؟

-نه اصلا رفتی پایین هیچ توضیح ی نده.

آلما به سرعت از پله ها پایین رفت. ثریا با تعجب گفت: آلما جان
اتفاقی افتاده؟

آلما لبخندی بی معنی به رویش زد و گفت: نه هیچ اتفاقی! تولد یکی
از بچه هاس. خیل ی دیر شده از بس بیتا لفتش داد. بخاطر همین یکم
عجله دارم.

ثریا مشکوکانه نگاهش کرد انگار که حرفش را باور نکرده اما با
این حال گفت:

-باشه بسلامت.

پشت سر آلما بیتا آمد اما او هم هی چ توضیحی نداد. فقط
صورت مادرش را بوسید و به آلما پیوست. وقتی سوار
اتومبیل شدند آدرسی جلوی آلما نهاد و گفت: فقط سریع برو به
این آدرس .

آلما ماشین را روشن کرد و به سرعت حرکت کرد و پرسید: چی
شده بیتا؟

بیتا با حرص گفت: الناز بیشعور رفته به یکی از این پارتیا. معلوم
نی چی بهش دادن خورده حالش بد شده. دوستش

زنگ زد بهم گفت پیام جمعش کنم. تو رو خدا می بینی هر وقت تو
در دسر می افته به من بدبخت زنگ می زنه.

-فعلا مهم سلامتیته. نكنه اتفاقی افتاده بر اش؟

-نمی دونم خیلی نگرانم بر اش. خاك تو سرش هزار دفعه گفتم این پارتیای مختلط جاي تو نیست نرو باز گوش نمی کرد. با اون دوست خرش می رفت.

-حالا موقعه سرزنش نیست انگار رسیدیم.

آلما به کوچه ایی بن بست رسید. خانه ایی بزرگ روبرویشان بود. بیتا گفت: خودش.

هر دو پیاده شدند. بیتا زنگ زد. بعد از چند دقیقه پسر جوانی با صدایی خمار گفت: بله.

بیتا با خشم گفت: اومدیم دنبال الناز.

-آها بیا تو.

در با صدای تیکی باز شد. هر دو با هم داخل شدند. ترس تمام وجود آلما را فراگرفت. حیاط پر از درخت و تاریک

بود. در عوض صدای موزیک بلند و وحشتناکی از ساختمان بزرگ و بسیار زیبایی روبرویشان می آمد. جلوی در

ساختمان که رسی دند از دیدن دختر و پسر جوانی که در عالم مستی در حال بوسیدن همدیگر بودند چندشان

شد. در را باز کردند و داخل شدند. آلمان از دیدن آن جمعیت که با طرز فجیعی در آغوشش یکدیگر می رقصیدند متعجب شد. دست بپیش‌شان

پیک‌های مشروب بود. دود سیگار فضا را پر کرده بود. از راحتی بیش از حد دختران و پسران جوان که درهم می‌لولیدند احساس بی‌زاری کرد. بیتا که حال خراب آلمان را دید گفت: -تو همین جا بمون. میرم النازو بی‌ن این گله‌ی وحشی پیدا کنم. آگه کسی طرفت اومد اصلاً توجه نکن و خودتو کنار بکش. آلمان سرش را تکان داد و مظلومانه گوشه‌ای ایستاد. مشغول تماشا شد. اما انگار اصلاً در امان نبود. چون همان لحظه پسر جوانی در حالی که تلوتلو می‌خورد به او نزدیک شد. پیک‌شرابی در دستش بود. و لبخندی زشت که انگار حیف آن صورت زیبا بود روی لبهایش کاشته شده بود. پسر جوان که معلوم بود بیشتر از «نی‌ست» جلوتر آمد و گفت: «نبینم جوجو به این خوشگلی تنهاس؟ دوباره حالت چشمان آلمان یخ‌شد. زل‌زد به چشمان سبز و نیمه‌باز پسر جوان و سکوت کرد. پسر جوان در حالی که سعی می‌کرد تعادل خود را حفظ کند.

گفت: وای چه چشمایی داری ترسیدم.
 پوزخندی روی لبهای آما نشست. اما همچنان سرد و ساکت فقط
 نگاه می کرد. پسر جوان جلوتر آمد تا آما را در
 آغوش بگی رد که آما خود را عقب کشید. پسر جوان تعادلش بهم
 خورد و روی زمین افتاد. لبخندی روی لبهای آما نشست. اما این
 لبخند چندان دوامی نداشت چون پسر جوان بلند شد و در حالی که
 هوشیارتر شده بود بازوی آما را گرفت و گفت: دختره ی لجباز.
 آما تقلا کرد دستش را رها کند اما فایده ای نداشت. به ناچار با
 پاشنه کفشش محکم روی پای او کوبید. پسرک
 به ستون پشت سرش خورد و افتاد زمین. آما که موقعیت را
 خطرناک دید از او فاصله گرفت و خود را در جمعیت گم
 کرد.
 اما یکباره کسی مچ دستش را گرفت از ترس پسر جوان برگ
 شت اما از دیدن نکिसا با صورت سرخ از خشم
 ترسش بیشتر شد. می شد گفت بطور واضح می لرزید. نکيسا با
 خشم دستش را کشید و او را به گوشه ای خلوت
 از سالن برد. در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند
 گفت: آما اینجا چه غلطی می کنی؟

آلما که از ترس می لرزید با لکنت فقط اسم بیتا را آورد. نکيسا
پوزخندي زد و گفت: پس بیتا خانم هم

هستن؟... همین الان گورتو گم می کنی میری تو ماشین سر کوچه
اس. همون جا می شینی تا بیتا رو پیدا کن م بیام. تا چند دقیقه ی
دیگه پلیسا می ریزن اینجا.

از جیب کتش سویچ را درآورد و با نفرت به دست آلما داد و
گفت: برو

لحن نفرت بار نکيسا بار دیگر آلما را سخت و سرکش
کرد. دیگر نه می ترسید نه می لرزید. سویچ را به طرفش پرت
کرد و گفت: خودم ماشین دارم سخاوتمندي نکن .
خشم همه وجود نکيسا را گرفت. به شدت بازوی آلما را گرفت و
فشرده که از درد صورت آلما جمع شد. با حرص
و خشم گفت: هرچی میگم عین بچه ی آدم گوش کن. تا همین جا به
بلایی سرت نیوردم.

آلما بی تفاوت نگاهش کرد و گفت: مثلاً چه بلایی؟ نکيسا با
بی رحمی دستش را بالا برد و سیلی محکمی روی صورت
آلما نشاند. آلما چند لحظه در شک ضربه به

سر برد. اما همین که موقعیت را درك كرد. نفرت صورتش را پر
 كرد. خشم سرتاپایش را گرفت. با دو دستش با
 تمام توانش به سینه ي نکیسا کوبی د و با دو از سالن
 خارج شد. هوای سرد بهمن او را متوجه داغی طرف سیل
 ی

خوده اش كرد. نفشس را بیرون داد و با اعصابی متشنج از باغ
 خارج شد. سوار اتومبیلش شد و سرش را به صندلی تکیه
 داد. بغض
 به گلایش چنگ انداخت. اصلا فکرش را هم نمی کرد که روزی
 نکیسا بخاطر یک فکر اشتباه او را سیلی
 بزند. احساس درد در قلبش داشت. داغی اشک را روی گونه اش
 حس کرد. اما طول ی نکشید که گریه اش به هق
 هق تبدیل شد. از این عشق که فقط موجب ناراحتیش شده بود
 خسته شده بود. دیگر عشق و عاشق شدن را نمی
 خواست. ظرفیتش تمام شده بود. نک یسا مرتب خردش می
 کرد غرورش را می شکست. احساس م ی کرد دیگر دلش
 نمی خواهد نکیسا

را ببیند. صورتش هنوز هم از آن ضربه می سوخت اما زیاد مهم
 نبود. مهم قلبش بود که بشدت درد می کرد. انگار

همه ي احساس هاي بد دنيا را در خود جاي داده بود. احساس نیاز می کرد که کسی او را در آغوش بگیرد و نوازشش کند تا آرام بگیرد. اما چه کسی؟ همی شه خوددار بود. هیچ وقت مشکلش را به کسی نمی گفت. جلوي

کسی گریه نمی کرد. هر وقت نکيسا آزارش می داد، خوردش می کرد، عصبانیش می کرد، از دنيا بی زارش می کرد به اتاقش می

رفت و خود را خالی می کرد. بدون آنکه توجه کسی را جلب کند که دلسوزي دیگران را برانگی زد. اما حالا از اتاقش دور بود و باز نکيسا آزارش داده بود. دستمالی از کیفش در آورد و اشکهایش را پاک کرد. چند بار نفس عمیق کشید تا بر خود مسلط شود. همین که آرام شد حالت سرد قبلی بدون آنکه خود بداند بر چهره اش نشست. نگاهش را به در باغ دوخت که ناگهان در باز شد اول نکيسا و پشت سرش بیتا که زیر بغل الناز را گرفته بود بیرون آمدند. بیتا یکر است به سراغ ماشین آما آمد. در عقب را باز کرد الناز را روي صندلی عقب خواباند. آما

توجه اش به بیتا و الناز بود که در سمتش باز شد. با تعجب برگشت
از دیدن نکिसا اخم هایش را درهم کشید و با خشونت گفت: درو ول
کن می خوا یم بریم

نکيسا که آثار عصبانیت چند دقیقه قبل در صورتش نبود با ملایمت
و تا حدودی پشیمان گفت: پیاده شو با

ماشین من بیا. بیتا خانم با ماشین تو دختر خاله شو می رسونه آما با
خشم گفت: من خودمم می تونم برسونمشون. نیاز به لطف شما
نیست.

نکيسا کلافه گفت: آما لجبازی نکن. وقت کمه.

بیتا مداخله کرد و گفت: آما راست میگه. ساعت شبه. تا تو ما رو
برسونی. شبه شکوفه خانم نگران میشه

ماشینو می برم فردا میارش آقا نک يسا گفت: الان پلیسا

می رسن پس عجله کن.

آما می خواست مصرانه روی حرفش بماند اما چون وقت کم بود
به اجبار پیاده شد سویچ را به بیتا داد. بیتا فوراً

سوار شد. برای آما دست تکان داد و رفت. نکيسا با اندوه سویچ را
به طرف آما گرفت و فقط نگاهش کرد. آما

سویچ را گرفت و تنها به سوی اتومبیل رفت. چون می دانست
نکيسا منتظر بود نیروهای پلیس برسند و

گزارشش را بدهد. ماشین سرکوجه بود. همین که سوار شد صدای
آژیر پلیس آمد. نفس راحتی کشید و خدا را

شکر کرد که جز جوانهایی نیست که الان قرار بود بخاطر
رفتارهای نامناسبشان به اداره پلیس بروند. طولی

نکشید که چند ماشین پلیس جلوی در باغ توقف کردند. شاید یک
ساعت طول کشید که جوانهای مست را سوار

ماشین کردند و بردند. نکیسا خسته سوار اتومبیلش شد. آلمانا به عمد
خود را به خواب زد تا مجبور نشود با او

هم صحبت شود. نکیسا چند دقیقه ای خیره نگاهش کرد ناخودآگاه
دستش را پیش برد و با پشت دست طرف

راست صورت آلمانا را که سیلی زده بود نوازش کرد. چقدر بعد از
اینکه حرفهای بیتا را در مورد آمدنشان به آن

خانه شنید از رفتارش با آلمانا شرمنده شده بود خود را سرزنش می
کرد. چقدر خجالت کشید از خودش که آلمانا را

که در پاکی مثل نداشت را قاطی آن جوانهای عیاش فرض کرده
بود. دستش را کنار کشید و حرکت کرد. قلب

آلمانا از آن نوازش نابهنگام مانند گنجشکی بی پناه در سینه اش می
کوفت. بدنش داغ شده بود. انگار تب

داشت. گنج از این رفتار متناقض نکिसا بود. واقعا دليل کارهاي
 نکيسا را نمی دانست. نکيسا در سکوت رانندگی
 می کرد. وقتی به خانه رسیدند بی صدا داخل شد. توقف که کرد به
 چهره ي زیبای آما در خواب نگر یست. دلش
 نیامد بیدارش کند. پیاده شد در سمت او را باز کرد بغلش کرد و به
 سمت ساختمان رفت. آما که خود را به خواب
 زده بود از این حرکت نکيسا شوکه شد اما نتوانست اعلام بیداري
 کند. هر چند تن گرم و خواستنی نکيسا که
 براي اولین بار تجربه می کرد هرگونه مقاومت را از او گرفت و او
 در خلسه اي شیرین فرو رفت. نکيسا او را روی
 تختش خواباند. پتو را روی ش کشید. چند لحظه ای نگاهش کرد و
 از اتاق خارج شد. با رفتنش آما چشمهایش را
 باز کرد. هنوز بدنش داغ بود. پتو را از رویش کنار زد. به سقف
 خیره شد. و از خدا کمک خواست. گنج
 بود. احساس و عقلش خسته از این جدال بی پایان بود. حس
 ناخوشایندی داشت. مهربانی نکيسا را باور نداشت می
 دانست عشقی در کار نیست. اما رفتار نکيسا در این اواخر او را
 سردرگم کرده بود. اصلا نمی توانست نتیجه گیری

درستی کند. پریشان دستی به صورتش کشید. تصمی م گرفت
این افکار را از خود دور کند. تا بتواند حداقل یک
خواب راحت داشته باشد و تا حدودی موفق هم شد. چون از
خستگی و تکاپوی زیاد خیلی زود به خواب رفت.

روی راه پله ایستاد و به بیتا که مشغول احوالپرسی بود نگاه کرد و
با لبخند گفت: دل بکن
بیتا بوسه ای روی گونه شکوفه کاشت و گفت: زورت میاد
حسود؟

-آره دوس ندارم زن داییمو باهات قسمت کنم.
شکوفه خندید و گفت: برین اینقد وراجی نکنین هزارتا کار دارم.
بیتا سرخوش بالا آمد و با آلمان وارد اتاق
شد. سویچ ماشینی آلمان را روی میز نهاد و
گفت:

-اینم سویچ ماشین خوشگلت. ماشینتم تو پارکینگ جاش امنه.
-قابلی نداشت گلی خانم.
-قربونت عزیزی

-خب تعریف کن چطوری النازو بردی تو خونه؟

بی‌تا احم کرد و گفت: ای خدا لعنت کنه این النازو که کم مونده بود
پلیسا بگیرنون آبرومون بره.... دیشب بردمش

خونشون. کلید خونه رو از کیفش درآوردم و با هزار زحمت
بردمش داخل. یه جوری بی سروصدا بردمش داخل که
خدارشکر خاله نفهمید. از همون جا هم مثل قرقی برگشتم
خونه. حالا مصیبت اینه که سیم و جیم های مامان

شروع شد. کجا رفتی؟ چرا اینقد با آما عجله داشتین؟ و هزار تا چیز
دیگه. با مکافات از دستش دررفتم و کپه ی

مرگمو گذاشتم. از بس دست این دختره حرص خوردم نصفم آب
شد.

آما خندید و گفت: فعلا که هیکت همونه.

-کم نمک بریز نمکدون.

-خیلی خب پاچه نگیر بگو چطور از تو اون خونه اومدین بیرون؟

بی‌تا خود را روی تخت ولو کرد در حالی که دست راستش را
زیر سرش ستون می کرد گفت: دیشب از تو که جدا

شدم رفتم کل سالنو گشتم. دیدم از الناز خبری نیست. رفتم طبقه بالا. چند تا اتاق بود. در هر اتاقی رو باز کردم یه

صحنه هایی دیدم که ترجیح میدم اصلاً نگمش. تا بالاخره النازو تو یه اتاق دیدم که رو تخت افتاده. خوابه ی ا

بیهوش دیگه نفهم یدم. با هزار زور زیر بغلشو گرفتم آوردمش بیرون. که یه لندهور جلوم سبز شد. هر کاری می

کردم کنار نمی رفت. شوخیش گرفته بود. هی اذیت می کرد. منم که الناز بغلم بود نمی تونستم کاری کنم. هر چی

داد و بیداد کردم هم کسی کمکی نکرد. البته اگه با اون سروصدا کسی صدای منو شنیده باشه. مردك هم بدجور مست بود. از صد فرسایشم میشد بوی زهرماری که خورده بود رو فهمید. خلاصه ناچاراً النازو دراز کردم کف

راهرو با مرده گلاویز شدم. خداروشکر مست بود زیاد زوری نداشت. تا می خورد زدمش. همی ن که افتاد زمین النازو بغل کردم اومدم برم که پامو

گرفت. با الناز افتادم روی زمی ن. طفلک الناز با اینکه حقش بود اما بد خورد زمین. یه صدای آهم ازش شنیدم. اما اگه بدونی کاردم می زدی خونم نم ی یومد. بلند شدم و با لگد افتادم به جونه مرده که باز پامو گرفت انداخت م

زمین یهو خودشو کشید روم. داشت حال بد می شد که از قضا
 نکيسا رسید برا اولین بار تو عمرم از دیدنش اینقد
 خوشحال شدم که فقط می خواستم ماچش کنم. منو از دست اون
 مردیکه مست نجات داد. صورتش سرخ بود
 معلوم بود خیلی عصبانیه. گفت: آما رو فرستادم بیرون شمام زود
 برین الان پلیسا می رسن.

همین که گفت پلیسا خیلی ترسیدم. زیر بغل النازو گرفتم و با نکيسا
 آوردیمش پایین. از اونجا که می دونستم
 الان کلی فکر ناجور کرده و احتمالا یه آش درست و حسابی امشب
 برات می پزه گفتم قضیه رو بگم تا بیخ پیدا
 نکنه. واسه همین کل ماجرا رو گفتم. دیدم سرخ شدم اما نه از
 عصبانیت از خجالت. یهو گفت: دستم
 بشکنه. متعجب نگاش کردم گفت: لطفا برین وقت کمه. دیگه بقیه شم
 می دونی..... میگم نکيسا که چیزی بهت
 نگفت؟ دعوایی پیش نیومد؟

آما سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت: نه، اصلا حرف نزدیم.

-پلیسا کی رسیدن؟

-دقیقا همین که رفتین اونام رسیدن .

-وای چه شانسی! آگه نکيسا نبود معلوم نبود چی می شد؟ خدا رحم کرد. باید حتما از نکيسا تشکر کنم.
-نمی خواد وظیفه ش بود کاری نکرده.

بیتا متعجب به آما نگرست و گفت: این تویی آما که نکيسا اینقد برات بی ارزش شده؟
آما بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت و گفت: گفتم فراموشش می کنم .

بیتا مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: مطمئنی فراموشش می کنی؟
آما بدون آنکه جوابش دهد گفت: بشین برم یه خورده میوه بیارم بخوریم.

آما که از اتاق بی رون رفت بیتا لبخندی زد و گفت: دروغگو. داره وانمود می کنه فراموشش کرده.

بعد از چند دقیقه آما با سبدی از م یوه برگشت، سبد را روی میز نهاد و گفت: بیتا چی می خوری پوست بگیرم؟
-پرتقال. یه دونه بزرگشو پوست بگ یر

آلما خندید مشغول پوست گرفتن بزرگترین پرتقال شد. بیتا کنجکاوانه پرسید: داشت میومدم، کوچه تون شلوغ بود. انگار یکی از همسایه هاتون اسباب کشی داشت.

-آره خونه کناریمون مال آقای کریمی بود فروخت رفت اتریش پیش پسرش. یه دو سالی بود که خونه خالی

بود. تازه داریم همسایه دار میشیم. از دیروز مشغول اسباب کشی هستن. زن دایی هم رفته ببینه اگه چیزی خواستن رودربایستی نکنن مارو خبر کنن.

-وای که این شکوفه جون چقد ماهه. همه جا دست به خیره. آلما کنار بیتا نشست ظرف پرتقال را به دست او داد و گفت: بهش می گم زن دایی اما بیشتر از یه مادر برام زحمت کشیده. خیلی دوشش دارم. حتی دایی که برام حسابی مایه گذاشت.

بیتا موزیانه لبخند زد و گفت: تو کلا به این خانواده یه ارادت خاص داری.

آلما شیطننت کلام او را که به نکیسا اشاره می کرد گرفت. اخم کرد و گفت: بس کن بی تا -خیلی خب من که چیزی نگفتم.

در همیه حین گوشی بیتا زنگ خورد. از دیدن نام الناز روی صفحه گوشی اخمی کرد و جواب داد. مکالمه اش

بیشتر از یک دقیقه طول نکشید. آلمانا با خنده گفت: الناز بود؟

-آره دختره بی چشم و رو. حالا که خودمو کلی به آب و آتش زدم نزدیک بود برم اداره پلیس برام عشوه شتری میاد که چرا اینطوری آوردمش خونه؟

-دختر خاله یه تو هم نوبره به خدا.

-این آخرین باریه که کمکش می کنم بره بمیره.

-حالا حرص نزن جوش می زنی همون پسره که اسمشم خداروشکر نگفت ی دیگه نمیداد شرتو کم کنه.

-بچه برو. فکت سرویسه اگه چرت بگی. اسمش روزبه اس. خوبه یادم انداختی. عصر باهاش قرار دارم. قراره منو ببره یه جای ناشناخته که مثلاً یکم گپ بزنیم.

-اوه چه رمانتیک. خدا شانس بده.

بیتا با عشوه گفت: حالا ببینم چی میشه؟ هنوز هیچی معلوم نی.

-بله از عشوه های شتریت کاملاً مشخصه.

بی‌تا خواست به آما حمله کند که آما فوراً گفت: چته وحشی؟
 بی‌تا پشت چشمی نازک کرد و گفت: وحشی خودتیو..... نقطه چینو
 نمی‌گم تو کفش بمونی.
 -مرض اصلاً برام مهم نی.

بی‌تا خندید و گفت: جدا خری. حالا ولش کن ناهار اینجا تلیم. پیر ببین
 زری جون چی گذاشته؟
 -ای خاک تو سرت با این شکمت. لازم به رفتن نی قورمه گذاشته.
 -آخ جون. دستش طلا عجب چیزی هم گذاشته.

بی‌تا لحظه‌ای سکوت کرد بعد ناگهان گفت: راستی دیروز دانشگاه
 بودم اتفاقی سام پورکرمی رو دیدم. تازگیا
 خیلی مشکوک می‌زنه. خیلی سراغ تو می‌گیره. دیروز عین سریش
 بهم چسپیده بود و ازت می‌پرسید. حتی برنامه انتخاب واحدم
 پرسید که من چیزی نگفتم.

آما متعجب پرسید: چرا؟

-اگه اشتباه نکنم دلش گیر کرده. البته به چشم برادری خوب تیکیه.
 آما ادای خندیدن را درآورد و گفت: هه هه هه خندیدم. اصلاً دلم
 نمی‌خواد حالا حالا ها به هیچ مردی فکر کنم.

-از بس خري. اما من جلوي خريتت رو اصلا نمی گیرم.

آلما لبخند زد و گفت: گمشو بچه پرو.

-ظهر بابا گشتمه بیا بریم غذای زری جونو بخوریم که داره صدام می زنه بیام بخورمش .

-تو هم که هر وقت به من می رس ی گشتمه. بیا بریم.

از اتاق یکر است به آشپزخانه رفتند. میز ناهارخوری را چیدند تا شکوفه و ساسان رسیدند. ناهارشان تمام شد که سروکله نکيسا پیدا شد. با دیدن آلما نگاهش رنگ خجالت گرفت. اما فقط سلام کرد و به اتاقش رفت. لباسش را تعویض کرد و به آشپزخانه رفت. زری غذایش را آورد و او با ولع غذایش را خورد. از آشپزخانه که ب یرون آمد. بیتا به سویش آمد و بابت شب گذشته و کمکش تشکر کرد. اما آلما بی توجه به او خود را مشغول تلویزیون کرده

بود. نکيسا از این همه بی توجهی حرصش گرفت. کلافه از بیتا عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت. آلما با چشم دنبالش کرد پوزخندی زد و زیر لب گفت: حال منو بکش نکيسا خان.

بعد از رفتن بیتا، آما خسته به سوي اتاقش رفت تا کمی استراحت کند. اما درست وقتی که می خواست ب ه اتاقش برود نکيسا از اتاقش خارج شد. هر دو از سر لجبازي يا بچه بازي نگاهی تلخ تر از قهوه به یکدیگر انداختند و بی سروصدا از کنار یکدیگر گذشتند. از دو غریبه هم سردتر.

نکيسا با کلافگی از خانه خارج شد. همان لحظه به سام زنگ زد و از او خواست تا ب یاید کمی به هم صحبت کنند سام که پی به آشفتگی او برده بود خود را سری ع به او رساند. نکيسا جاي دنجی کنار دریا نشست و به دریا زل زد. طولی نکشید که سام کنارش نشست. و گفت: انگار بدون اینکه به آب بزنی تو دریا غرق شدي. -کلافه ام سام نمی دونم چرا؟

سام به چهره همی شه سخت او نگر یست و گفت: حتما یکی پیدا شده پا رو دمت گذاشته.

نکيسا آهی کشید و گفت: پیدا بود من ندیدمش. بدجور هم داره پا رو دمم می زاره. همه معاملاتم بهم خورده. سام یه بچه شیر تبدی ل به یه شیر شده. و قصد کرده منو با تمام توانش بزنه زمین.

سام لبخند زد و گفت: چه پر دل و جرات! آفرین!

-آره یه آدم ترسو حالا خیلی قوی و محکم شده و من دارم ضعیف میشم.

-ضعیف نشدی داره باورت عوض میشه.

نکیسا با حرص گفت: من اینو نمی خوام. نمی خوام این باور عوض بشه. می خوام همی ن جور بمونه.

-دست تو نیست بیخود داری سعی می کنی.

نکیسا مستقیم به سام نگریست و گفت: چرا سعی نکنم؟ سام با یادآوری چهره دختر محبوبش لبخند زد و گفت: چون بی فایده اس. چون پیروز که نمیشی برعکس اونقد غرق میشی که فقط همون یه نفر می تونه نجاتت بده.

نکیسا با دقت به او نگریست و گفت: داری به اون فکر می کنی؟ سام سرش را تکان داد و گفت: آره، همه ی زندگیم شده فکر کردن به اون.

-حس قشنگیه؟

سام با خنده گفت: شوخی می کنی؟ پسر محشره. حس پرواز داری.

-و اگه ردت کرد؟ اگه نخواستت؟ اگه یکی دیگه رو داشته باشه؟

-می شکنم نکيسا، خورد می شم اما دیدن خوشبختیش شادیش
آروم می کنه.

-امیدوارم هیچ وقت این اتفاق نیفته.
سام لبخند زد و گفت: منم امیدوارم.
نکيسا عميقا آرزو کرد که آنچه در دلش است آنچه نباشد که فکر
می کند.

فصل نهم

گوشیش زنگ خورد. خواب آلود گوشي را برداشت و پاسخ داد و
گفت: الو

صدای بیتا خواب را از سرش پراند: خفه شی دختر کجایی؟ مگه
کلاس نداریم؟ الان رضایی میاد حقتو می زاره کف دستت. خوبه
خودت می شناسیش.

آلما دستپاچه گفت: خواب موندم الان خودمو می رسونم. خدا حافظ
گوشی را قطع کرد و در عرض دقیقه همه کارهایش را کرد و به
طبقه پایین آمد شکوفه با دیدنش گفت: کجا آلما؟ بیا صبحونه.

-ممنون زن دایی. کلاسم خیلی دیر شده باید خیلی زود خودمو برسونم.

-حداقل یه لقمه بخور ضعف می کنی.

آلما در حالی که به سمت در ورودی می رفت گفت: تو بوفه دانشگاه یه چیزی می خورم.

آلما به سرعت به سوی اتومبیلش رفت اما با دیدن پنچری چرخ جلو آه از نهادش بلند شد. با حرص و عصبانیت لگد محکمی به چرخ جلو زد و گفت: خدا لعنتت کنه. حالا چطور خودمو برسونم؟

در همان حال نکی سا اتومبیل زیبایش را از پارکینگ بیرون آورد. از دیدن آلما خبیثانه لبخندی زد. برایش بوقی زد و گفت: آگه دیرت شده می رسونمت. آلما با طعنه گفت: آخه خدایی نکرده تو دیرت میشه.

نکیسا کنایه حرفش را گرفت اما بی توجه گفت: اشکالی نداره مگه عجله نداری خب بیا دیگه. آلما با صدای بلندی گفت: جهنمو ضرر باهات میام .

نکیسا به زور جلوي خنده اش را گرفت. چون مسبب پنچري چرخ
جلو خودش بود. آما سوار شد و نک یسا به
سرعت از خانه خارج شد و به سوي دانشگاه آما رفت. آما بی
توجه به او از پنجره به بیرون م ی نگریست. نکیسا
زیرچشمی نگاهش کرد. هنوز هم بعد از گذشت یک ماه و چند روز
نمی توانست سردی بیش از حد آما را درك
کند. از اینکه توجه و گرمی او را از دست داده بود حس بدی
داشت. از سکوت آما بیزار بود. بلاخره هم طاقت نیاورد و
گفت: آما؟

صدا زدنش به قلب آما نشست و ناخودآگاه بدون آنکه از مغزش
دستور بگیرد گفت: جانم!
نکیسا متعجب نگاهی به او انداخت و آما متعجب تر از او با خشم
و غضب خود را در دل سرزنش کرد. اخی روی چه ره نشاند و
گفت: چیه؟ - چته؟ چرا عصبان ی میشی؟
- حرفتو بزن نکیسا. من عصبی نیستم. اگه حرفی نداری بزار به حال
خودم باشم.
نکیسا باز هم تعجب کرد. هیچ کنجکاو ی و شور و نشاطی در کلام
آما نبود. یعنی مقصر همه این ها خودش

بود؟ یعنی تا این حد دختر جوان را خورد کرده بود که کار به اینجا کشیده بود؟ اما حداقل می توانست یکی از رفتارهایش را جبران کند. با ملایمت گفت: می خواستم بابت اون شب که تو مهمونی بهت سیلی زدم عذر بخوام خیلی تند رفتم.

آلما متعجب به سوییچ برگشت و گفت: نکिसا صالحی معذرت خواهی هم بلده؟! نکيسا خیلی جدي گفت: بله بلده اما نه همیشه فقط در موارد خاص -و الان تو به یه مورد خاص برخوردی؟ -آره یه مورد کاملاً خاص.... خب تو خیلی خاصی آلما که هر لحظه تعجبش مضاعف می شد گفت: خوبی؟! انگار امروز داری هزی ون میگی؟ لبخندی کمرنگ روی لبهای نکيسا نشست. چقدر بد بود که حالا با به کار بردن آن جملات ساده آلما او را به هزیان گفتن متهم می کرد. با صدای گرفته گفت: خیلی خوبم خیلی. آلما رویش را به پنجره کرد و گفت: پس چرا حالا خوبی؟ چرا حالا؟ نکيسا صدایش را شنید. غم صدایش را درك کرد. قلبش فشرده شد سکوت کرد. دیگر حرفی تا رسیدن به دانشگاه نزدند. آلما را که

پیاده کرد به سرعت از او دور شد. سري به اداره زد. براي آن روز
مرخصی گرفت. و به پاتوق

همیشگی ش کنار دریا رفت. لب دریا نشست و به فکر
فرو رفت. قبول داشت که دیگر آن نکيساي سرسخت

نیست. دیگر مقاوم و ضدضربه در مقابل آما نبود. نمی دانست چه
شد؟ از کجا شروع شد که همه چیز جور دیگری

رقم خورد؟ آما هم دیگر آن دختر

ضعیف و کمروي سابق نبود. سرد و محکم شده بود. از او رو برمی
گرداند. با او همکلام نمی شد. فرار می کرد. خود

را مخفی می کرد. از هر برخوردی جلوگیری می کرد. ساده و
راحت بدون کمترین تماسی از کنارش می

گذشت. بی تفاوت انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده و نکيسایی وجود
ندارد. همه چیز از روزی شروع شد که آما

انگشتر نامزدی را از انگشتش در آورد و گفته بود نمی گذارد
پیش بزنند خودش او را پس می زند. آنجا غرور دختر جوان
را دید. قلب شکسته اش

را دید. بغضش را دید. آنجا بود که حس نکيسا تغییر کرد. نفرتش
روز به روز کمرنگ تر شد. و حالا حسی غیر از

نفرت داشت. حس ی مخلوط از
 نگرانی، خواستن، عصبانیت، دوست داشتن، نیاز، هیجان و گرمی
 بود. حسی که به
 شدت از آن وحشت داشت. یک عمر پيله نفرت را دور خود تنیده
 بود. و حالا در عرض یک ماه این پيله پاره شده
 بود. و پروانه ایی از آن خارج شده بود که به جاي نفرت چیز
 دیگری به ارمغان داشت. چیزی خارج از توان غرور
 او!! کلافه زیر لب گفت: چه اتفاقی افتاد؟ من که دلم دست خودم
 بود. خیلی مواظبش بودم. مثل فولاد آب دیده
 کرده بودم. بهش هشدار دادم دل نبند. اما حالا چرا دقیقا دست
 گذاشته رو کسی که نباید دست م ی
 زاشت؟ آخه این چه قانونیه خدا؟ چرا داري با غرورم بازی می
 کنی؟
 یک آن به شدت موهایش را کشید. و با صدای بلندی رو به دریا
 گفت: نه من دوشش ندارم، خیالات ی شدم، زده
 به سرم. آره تازگ ی خیلی بهش فکر کردم خل شدم. فکر می
 کنم خبریه. نه می دونم هیچی نیست. من
 همونم. نکيسا صالحی. کسی که عاشق نمیشه. آره من همونم.

ناگهان صدای دختری توجه اش را جلب کرد. دختری با پوششی
سیاه رنگ رو به دریا گفت: خودتو آزار نده. دلی
که از دست رفته اینجوری به دست نمیداد. فقط خودتو بیشتر اذیت
می کنی.

نکیسا برگشت و با حالت خاصی نگاهش کرد. دختر جوان بی توجه
به نگاه او دستهایش را درون سیو یشرتش
کرد به آب خیره شد و گفت: منم فکر می کردم می توئم اینجوری
خودمو گول بزنم. مرتب فرار می کردم. اما
بیشتر غرق می شدم. بیشتر گرفتار می شدم. تا جایی که بدون اون
نفس کشیدنم برام سخت بود. اما دیر فهمیدم. دیر از خریدم اومدم
بیرون .

دختر جوان لحظه ایی سکوت کرد. بغض سنگینش را به زحمت
قورت داد و گفت: وقتی به خودم اومدم که اسیر همین آب شد. با
دوستاش رفته بودن گردش اما هی چ کدوم برنگشتن. تو دریا
غرق شدن. فقط این بدشانسی من

بود که جسد همه شون پیدا شد الا عزیز من. یک ساله از این ماجرا
گذشته و من هر روز اینجام. تا ببینم که آب کی می خواد امانتی
منو پس بده.

نکیسا متأثر از شنیدن حرفهای دختر جوان گفت: متاسفم.
دختر جوان به سویش برگشت لبخندی به رنگ غم رویش پاشاند و
گفت: کاش می شد تاسف خورد.

دختر جوان از کنارش رد شد و گفت: سعی نکن فراموش کنی. سعی
کن عاشق باشی فقط.

دختر جوان که دور شد. نکیسا آهی کشید و بلند شد. رفت و سوار
اتومبیلش شد. کم‌ی در شهر چرخی د و بعد خسته زودتر از همیشه
به خانه برگشت. شکوفه از دیدنش تعجب کرد و گفت: زود
برگشتی؟ - مرخصی گرفتم امروز یکم کار داشتم.

شکوفه متوجه لحن غم گرفته او شد. اما به رویش نیاورد و
گفت: خوب شد زود او مدي. امشب آقا شاپور با خانواده ش برا
شام میان. یکم استراحت کن بعد برو برامون خرید کن.
- حالا کو تا شب عصر هر خریدی دارین انجام میدم.

- خیلی خب انگار خیلی خسته ایی.

- معذرت مامان

- عزی زم برو استراحت کن.

نکیسا به اتاقش رفت. رویش تختش دراز کشید. ساعد دست راستش
را روی پششانش نهاد. خسته بود. خیلی هم

خسته بود. اما نه خسته بدنی خسته روحی بود. همه ی باورها و معاملاتش بهم ریخته بود. گیج از احساسهای متفاوتی که داشت. تنها چیزی که در میان همه احساسهایش مهم بود غرورش بود. همی شه سرکش و مغرور بود. و حالا به هیچ وجه نمی خواست غرورش را خورد کند. اما این احساسهای لعنتی را چه می کرد؟ حرص و غیظ گفت:

-آخه دختر تو رو به من سنن.، چیکار به من داری؟ موندنت دردسره رفتنتم دردسره. بودندت عذاب به نبودنت مصیبت.

اما می دانست این شکواییه ای مسخره است. چون آما روحش هم از این احساس های تازه ی او خبر

نداشت. آما خودش را برای همیشه از زندگی او کنار کشیده بود. اما حالا برعکس شده بود. نکیسا حالا دست و پا می زد تا وارد زندگی آما بشود. در صورتی که آما تردش کرده بود. غلتی روی تختش زد. چشمانش را روی هم

نهاد و سعی کرد بخوابد. اما طرح چشمان سرد و ی خی آما روی سینمای چشمانش نشست. ناخواگاه وجودش

سرد شد. چقدر از این نگاه سرد متنفر بود. ولی مقصر خودش بود. خودش آن نگاه گرم و زیبا را به این کوه یخ تبدیل کرده بود. پس حالا نباید از کسی غیر از خودش شکایت میکرد. زی ر لب نالید: آما نکن تو رو خدا نکن. داری بیچاره ام می کنی. اما چه کسی بود که صدایش را بشنود؟ آهی کشید و گفت: خدایا کمک کن .

ساسان با صمیمی ت گفت: خیلی خوش اومدی شاپور جان. شاپور (عموی آما) لبخند زد و گفت: تو که قابل ن می دونی بیای طرف ما.

شاسان گفت: این چه حرفیه؟ اینجا هم مال شماست . شاپور به چهره گرفته نکيسا نگاه کرد و گفت: سرگرد ما حالش چگونه؟

نکيسا لبخند زد و گفت: بد نيستم می گذرونيم. -به خير و خوشی بگذرونی پسر.

زهرا (همسر شاپور) گفت: خیلی وقت بود شما نیومدین طرف ما. گفتیم ما بیایم یه حالی بپرسیم. دلمون پوسید به خدا.

ساسان شرمنده شد، شکوفه جواب داد: کم لطفی از ما بوده.

شاپور به آما که مشغول صحبت با فرزانه و فرشته (دختر عموهای آما) بود گفت: تو چیکار می کنی عمو جان؟
 آما توجه اش را به عمویش داد و گفت: دانشگاه خونه همین.
 -درسا چطوره؟

-بد نیست باهاش سر می کنم، خدا رو شکر ترمای آخرم دیگه.
 فرزانه گفت: خوش به حال من که زود لیسانسمو گرفتم.
 نکيسا نگاهی به آما انداخت موزیانه و به عمد به فرزانه گفت: این زرنکی شما رو می رسونه فرزانه خانم.
 فرزانه لبخند شیرینی زد و گفت: ممنون.
 آما با آنکه ناخواگاه وجودش از حسادت سوخت با این حال به سردی به نکيسا نگاه کرد و پوزخندی زد. فرشته گفت: فرزانه جهش ی خوندنش تو مدرسه کمکش کرد.
 فرزانه چشم غره ایی به فرشته رفت که زهرا گفت: دخترام خدا رو شکر هر دو درس خونن.
 نکيسا با بدجنسی به آما لبخند زد. آما رویش را برگرداند. و با حرص زیر لب گفت: سواستفاده چی.

طولی نکشید که مردها مشغول صحبت خود شدند. زهرا و شکوفه هم با هم مشغول صحبت شدند. آما هم همراه

دختر عموهایش به حیاط رفت. آفتاب هنوز کمی روی حیاط جا خوش کرده بود. آما آنها را به سوی باغچه یه

زیبایش برد تا آخرین نوع کاکتوس ی که کاشته بود را نشانسان بدهد. فرزانه با دیدن آن همه کاکتوس لبخندی زد و گفت: می‌گن آدمایی که از کاکتوس ها خوششون میاد آدمای خاصی هستن.

فرشته ادامه داد: خاص با علایق عجیب! آما نگاه نواز شگرش را به کاکتوس هایش دوخت و گفت: مته بچه های منن. عاشقشونم.

را جلب کرد که گفت: شگفت انگیزه که 3 صدای نکيسا توجه هر یه آدم فقط دست رو چیزای خاص می زاره. آما تند و تیز نگاهش کرد. متوجه کنایه اش شد که خودش را خاص معرفی کرده بود که آما دست روی ش

گذاشته بود. آما در جوابش گفت: بله ولی چیزای خاص واقعا خاص نیستن. فقط شکل خاص بودن رو دارن. و گرنه از درون از معمولی هم معمولی ترن.

اخم روی چهره ی نکیسا نشست. با غیظ گفت: چشم بصیرتت اشتباه دیده پسر عمو

فرزانه و فرشته متعجب به آن دو نگریستند. می دانستند که آن دو دیگر نامزد نیستند. اما فکر نمی کردند تا این حد از هم کینه داشته باشند.

آلما در جوابش گفت: نخیر من کور بودم کاش فقط ی ه اشتباه بود. نکیسا خواست دهان باز کند که فرشته فوراً گفت: دعوا سر چیه؟ کاکتوسا؟

هرسه متعجب به او نگاه کردند. یک دفعه همگی خندیدند. فرزانه به پشت کمر فرشته زد و گفت: خوشم میاد گاهی خوب حرفا یی می زنی.

فرشته متعجب گفت: مگه چی گفتم؟!!

فرزانه گفت: ولش کن خواهی فری نکیسا گفت: خیلی خب خانمائی محترم حاضرید منو برای خرید کردن همراهی کن ید؟

فرشته فوراً گفت: چرا که نه؟ فرزانه هم موافقتش را اعلام کرد.

اما آلما فوراً گفت: شما برین من منتظرتون می مونم.

نکیسا وا رفت. تمام مقصودش از این پیشنهاد همراهی آما بود. فرزانه دست آما را کشید و گفت: حرف اضافه زن آما، الان میری لباس تو عوض می کنی با ما میای.

آما اخم هایش را درهم کشید و گفت: من حوصله بیرون رفتن ندارم.

فرشته گفت: حالا تو بیا، من مطمئنم آقا نکیسا کاری می کنه که خوش بگذره.

آما نگاه سردش را به چشمان منتظر نکیسا ریخت. چشمان گرم نکیسا سستش کرد و گفت: پس زود برگردیم.

آما زود به اتاقش رفت. لباسهایش را عوض کرد و به آنها پیوست. آما دیرتر از همه روی صندلی عقب

نشست. نکیسا با اخم گفت: مگه من راننده تو نم هستم عقب نشستین؟ فرزانه به پهلوی آما زد و گفت: پاشو برو جلو بشی. راست میگه زشته. در ضمن پسر دایی توئه نه ما.

آما تلخ ترین نگاهش را به نگاه شیطننت آمیز نکیسا ریخت و پیاده شد و جلو نشست. نکیسا سرخوش حرکت

کرد. آما بی توجه به او از پنجره به بیرون خیره شد. نکیسا زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: خانما موافقید اول

بریم بازار یه خورده خرید کنیم بعد بریم یه چرخی تو شهر بزنیم؟
فرشته گفت: عالیه بریم.

نکیسا به سمت بازار رفت. خریده‌ها یش را به کمک دخترها انجام داد. هر چند آما نه کمکی کرد و نه حتی از اتومبیل پیاده شد. نکیسا و دخترها که سوار شدند گوشی آما زنگ خورد. آما از دیدن اسم کیان لبخندی زد و جواب داد: الو کیان سلام خوبی؟

....-

-سلامتی. تو چطوری؟ خوش می‌گذره؟

....-

-نه من بیرونم، عمو شاپور اومده با دخترا ونکیسا بیرونیم.

...-

-نه بابا مراحمی. چرا که نه بیا

....-

-کجایی مگه؟

....-

-خیلی خب خودمونو می‌رسونیم

.....

-نه بابا این چه حرفیه؟ دیوونه ای ها .

.....-

-آره باشه حتما

.....-

-قربانت خدا حافظ

تلفن را که قطع کرد متوجه نگاه سخت و نامهربان نکیسا شد. پوزخندی زد و رویش را برگرداند. نکیسا پرسید:

-کیان بود؟

آلما به طرفش چرخید بی تفاوت نگاهش کرد و گفت: باید بگم؟ نکیسا با خشم نگاهش کرد. این همه سرسختی و لجبازی از آلما بعید بود.. فرزانه و فرشته ترسیده به آنها

نگریستند. چون هر لحظه امکان می دادند که آن دود عوایشان شود. آلما با جدیت گفت: برو خونه. مهمون دارم.

نکیسا با لحنی مسخره گفت: مهمونت حتما کیانه نه ؟

-دلیلی نمی بینم توضیح بدم. آگه می تونی منو برسون آگه نمی تونی منو پیاده کن تا کسی می گیرم خودم میرم.

نکیسا از زور عصبانیت دندانهایش را روی هم فشرد. و بدون حرف به سوی خانه رفت. وارد خانه که شدند آما به سرعت پیاده شد و به داخل رفت. از دیدن کیان که گرم مشغول صحبت با شاپور بود لبخند زد و با سروصدا سلام کرد. کیان با دیدنش چشمانش برق زد. لبخند زد با آما دست داد و احوالپرسی کرد. نکیسا هم با دخترها داخل

شد. نکیسا با دیدن کیان حس ناخوشایندی در درونش پیچید. هر چند می دانست چیزی بینشان نیست و کیان

آما را به چشم خواهرش

می دید اما چون احساس می کرد با هر بار آمدنش آما را از او می گیرد. ترجیح می داد کیان کمتر بیاید. بزور

لبخندی زد و دست داد. و احوالپرسی کرد. شاپور نگاهی به آما کرد و گفت: آما جان!

آما توجه اش را به عمویش داد و گفت: بله عمو جان.

شاپور لبخند زد و گفت: ما تعطیلات عید میریم اصفهان خونه خواهر زهرا. یه جای خالی داریم.

لحن شیطننت آمیز شاپور لبخند را به لب آما آورد. با هیجان گفت: یعنی.....

آما برگشت به ساسان نگاه کرد. ساسان با اطمینان سرش را تکان داد. آما با هیجان جیغی کشید. و به سوی شاپور رفت. و گفت: وای عمو یعنی منم پیام؟ شاپور دست متحرک آما را گرفت و گفت: آره فکر کردم شاید دلت به سفر بخواد. با داییم حرف زدیم م یایم دنبالت می ریم.

نکیسا شوک زده از این حرفها فقط به آنها نگاه کرد. باور نمی کرد که آما بعد چندین سال که تعطیلات عید در

کنارش بود حالا امسال تنهانش می گذاشت. می رفت که تنهایی خوش باشد؟ پس خودش و مادر و پدرش چه

می شد؟ آما لحظه ایی به قیافه متعجب و عصبی نکیسا نگریست. با بدجنسی لبخندی زد و گفت: بهتر از این

نمی شه عمو. واقعا دلم به سفر می خواست.

فرزانه با شوق گفت: عالیه که تو هستی آما. خاله فاطمه دختر نداره آدم حوصله ش سر میره.

زهرا چشم غره ایی به فرزانه رفت. آما بعد از اینکه از عمو ش تشکر کرد سر جایش کنار کیان نشست. کیان

لبخند زد و آرام گفت: برات خوشحالم. واقعا بعد از تمام این درگیریا
یه سفر احتیاجت بود.

آلما به همان آرام ی گفت: آره، دوس داشتم برم سفر. اما نمی دونستم
برنامه دایی چیه برا امسال؟ بعدم دوس نداشتم مزاحمشون بشم یا
مجبورشون کنم.

-چرت نگو آلما تو دختر دایی ساسانی. دیگه اینارو نگی ناراحت
میشه.... خودم مخلصیت بودم آلما خانم. تا کیان هست غصه هیچ
ی رو نخور .

آلما لبخندی از ته دل زد و گفت: ممنونم کیان.

-تشکر نداره دختر خوب. وظیفه مه.

آلما سرش را تکان داد و گفت: چرا شقایق نیومد؟

-تو که می دونی همش مطبه. ول نمی کنه.

شاپور نگاهی به ساسان انداخت و رو آلما گفت: آلما جان، می

خواستم باهات حرف بزنم، موافقی تو حیاط قدم بزنیم؟

آلما فوراً بلند شد و گفت: بله بریم.

هر دو باهم از ساختمان خارج شدند. شاپور نگاهی به آلما انداخت و

گفت: خیلی تعجب کردم وقتی شنیدم نامزدیتو

با نکيسا بهم زدي. هر چي فكر كردم به ن تيجه ابي نرسيدم. در
نظر من نکيسا يه مرد ايده اله و حالا متعجم چطور اين نامزدي بهم
خورد.

آلما با اينكه جا خورد اما مي دانست شاپور منتظر يك توضيح
است. گفت: عمو جون، هنوزم نکيسا مرد ايده
اليه، اون هيچي كم نداره. اما ما متفاوتيم. بنظرم من اول اين تفاوتها
رو نديدم. اما بعد از نامزدي درك كردم و قبل
از اينكه مراسم عقد برگزار بشه تصميم گرفتم از هم جدا شيم به
نظرم اينجوري بهتره.

-دخترم اين زندگي خودته. تو مي خواي يك عمر زندگي كني
اما فكر نمي كني عجلانه تصميم گرفتي؟ فكر

نمي كني حق نکيسا نبود كه اينجوري ناديد هگرفته بشه؟
پوزخندي روي لبهاي آلما نشست. كسي كه كنار گذاشته شده
بود، كسي كه نادیده گرفته شد آلما بود نه نکيسا. اما
حتي حالا هم كه از هم جدا شده بودند باز هم آنقدر عاشقش بود كه
او را جلوي عموي ش خورد نكند. بِنابراين
گفت: بله حقش نبود اما تفاوت هامونو نمي تونستم نا ديده بگيرم. من
بابت اين موضوع متاسفم اما نکيسا اينقد بزرگه كه منو درك كنه.

-اما من امروز متوجه شدم که ناراحتی. فکر می کنم هنوز قضیه رو حل نکرده.

بار دیگر پوزخند بود که روی لبهای آما نشست. می دانست همه ی حرص و ناراحتی نکیسا بخاطر این بود که در راه حرصش را درآورده بود. و گرنه نکیسا از این جدایی خوشحال بود نه ناراحت.

-نه عموجان اون خیلی وقته قضیه رو حل کرده. شاید واسه یه چیز دیگه ناراحتی.

-نمی دونم شاید. بهر حال تو هم مثل فرزانه و فرشته ایی دخترم. خونه ی من خونه توه. آگه احساس می کنی تو این خونه که نکیسا رفت و آمد داره نمی تونی بمونی قدمت سر چشم بیا پیش خودم. نگران ساسان هم نباش خودم باهات حرف می زنم.

یک لحظه از ندیدن نکیسا دلش گرفت. درست بود که از هم جدا شده بودند و دیگر هیچ ارتباطی باهم نداشتند. اما همین که او را هر روز می دید دلخوشیش محسوب می شد.

-ممنون از لطفتون عمو جون. اما حضور نکیسا منو اذیت نمی کنه. من راحت خیالتون راحت. هر وقت احساس ناراحتی کردم میام پیشتون.

-راحتی تو مهمتره دخترم. هر جا راحتی زندگی کن. آما سرش را تکان داد و لبخند زد. عمویش شاپور را از هر کسی بیشتر دوست داشت. بسیار منطقی و با درک بود. دست شاپور را در دست گرفت و گفت: ممنونم عمو جون برای همچی.

شاپور لبخندی زد پیشانیش را بوسید و گفت: تو دخترمی. عزای زدم ی.

آما شاد از این هم صحبتی با عمویش به سالن برگشت. دیگر در تمام طول مدت آن شب هر کس حرفی زد و خوش گذراند.

فصل دهم

بیتا تکه ای کی ک با ولع در دهانش نهاد و گفت: به جاهای خوب خوب رسیدیم.

آلما چشمکی زد و گفت: حتما اسم بچه هاتونم انتخاب کردین؟
 بیتا جرعه ای چای نوشید و گفت: تا چشت دربیاد بچه پرو.
 آلما خندید و گفت: خیلی خیلی این روزبه بیچاره چه ها که از تو
 بکشه.

-عزی زم اون می دونه که دست رو چه جواهری گذاشته.

-اوه کی میره ای ن همه راهو. کم خودتو تحویل بگیر... حالا
 قضیه کی جدی میشه؟

بیتا با دستمال دور دهانش را پاک و گفت: منو روزبه به این نتیجه
 رسیدیم که می تونیم یه زندگی خوب رو
 داشته باشیم. راستش خیلی پسر خوبیه و تقریبا هر چی از یه مرد
 رو می خوام داره .

-پس یه شیرینی توپ رو افتادیم.

-فکر کنم آره، تصمیم گرفتیم تا قبل عید عقد کنیم که تعطیلات بدون
 دغدغه پیش هم باشیم.

-خیلی عالیه. پس وقت آنچنانی واسه خرید و این چیزا ندارین.

-آره امشب دو خانواده جمع می شن که تاریخ عقد رو مشخص
 کنن. از فردا هم بریم دنبال خرید و بقیه کارا. آلما

خانم تو هم باید همه جا باهام باشی. یه دونه خواهر که بیشتر نداریم.

آلما لبخندی بغض آلود زد و گفت: نگو تو رو خدا دلم گرفت. الانم اشکم درمیاد.

-لوس نشو، حالا انگار قراره کجا برم؟ خب تو همین بوشهر می مونم فقط خونه م تغییر می کنه.

-ا بیتا برو بمیر حیف من که احساسات خرج تو کنم .

-خب نکن. دیوونه ای دیگه.

آلما ضربه ایی به بازویش زد و گفت: پاشو بریم سر کلاس جا خوش کردیا.

بیتا همین که بلند شد از دیدن سام ابرویی بالا انداخت و با شیطنت لبخند زد. آلما از دیدن سام حالتی بی تفاوت

به چهره اش داد. سام با خوشرویی با دو دختر سلام و احوالپرسی کرد و مشغول صحبت با آلما شد. بیتا با انگشت

اشاره به پهلوی آلما زد و با لبخند آن دو را ترك كرد. سام نیز از فرصت استفاده کرد و تا رسیدن به کلاس در مورد هر موضوعی با او حرف زد.

آلما با شوق صورت شکوفه را بوسید و گفت: یه خبر توپ دارم زن دایی.

شکوفه پرتقالی برداشت و گفت: بشین ببینم چه خبری داری؟
آلما روبروی شکوفه روی مبل تک ی نشست و گفت: بیتا هم
پرید. قراره قبل عید عقد کنه. از فردا هم با نامزدش میرن
خرید که من سرجهایم دیگه باهاشون می رم.

-چه خبر خوبی! بیتا دختر خوبیه مطمئنم انتخاب خوبیم کرده.
-آره روزبه خیلی پسر متین و موقریه. یه بار دیدمش واقعا به بیتا
میاد.

-خداروشکر. خوشبخت بشن....آلما؟

-جانم زن دایی
شکوفه به چهره شاد او نگریست و گفت: می دونم خیلی گذشته اما
می خوام بدونم خوشحالی؟
آلما با درك منظور شکوفه چهره اش سرد و گرفته شد و
گفت: خوشحال نیستم اما ناراحتم نیستم.

-یعنی می تونی یه زمانی نکिसا رو ببخشی؟
-کاري نکرده که ببخشمش.

-تو دل بزرگی داری آما!

-بزرگ بود زن دایی اما الان خیلی کوچیک شده، خ یلی.
شکوفه غم نگاه آما را درك کرد به سويش خم شد دست او را در
دستان گرم خود گرفت و گفت:

-تو و نکيسا بچه هاي منيد. دلم نمی خواد هرگز ناراحت ببينمتون.
آما لبخندي از سر اجبار زد و گفت: خيالتون راحت من ناراحت
نیستم.

شکوفه زی ر لب گفت: خدا کنه.

اما خیلی زود براي آنکه جو عوض شود لبخند پرنشاطی زد و
گفت: همسایه هاي جدیدمونو دیدي؟
نه کی هستن؟

-خانواده خوبی هستن. اتفاقا براي باب آشنایی می خوام این هفته

براي شام دعوتشون کنم. یه زنو و شوهرن که
فقط یه دختر دارن. مثل اینکه یه پسر داشتن
چند سال پیش فوت رده. دخترشون فک کنم هم سن و سالاي تو
باشه. دختر زیبا و خانمی به نظر م یاد.

آلما با لبخند گفت: زن دایی این همه اطلاعاتو از کجا آوردین؟
شکوفه خندید و گفت: کلاغا...چند باری خانم کریمی رو تو کوچه
دیدم. باب آشنایی پیش اومد. دخترشم یه بار تو ماشین دیدم
-آها، خوبه پس دعوتشون کنید.

-آره فکر کنم برای تو هم بد نباشه یه دختر هم سن و سالت
همسایمونه. هر وقت حوصله ات سر رفت برید و بیاید.

-آره، خیلیم خوبه.

آلما با فکر اینکه دختری هم سن و سال خودش در همسایگی
ش هست که می توانست لحظه های کسل کننده
اش را با او برطرف کند و موجب دوستی شود لبخند زد و از
شکوفه تشکر کرد و به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند.

آلما کلافه گفت: خفه مون کردی بیتا، خب یکی رو انتخاب کن
دیگه. حالا مگه این چشه؟

بیتا با تحقیر به لباس قرمز رنگ نگاه کرد و گفت: خیلی ساده اس
بابا

-بیتا فقط بمیر با این سلیقه خرکیت.

روزبه از مشاجره آن دو لبخند زد و گفت: بیتا خانوم اجازه میدی
من لباس تو انتخاب کنم؟

بیتا لبخند بانمکی زد و گفت: البته

روزبه همراه دو دختر جوان دوری در پاساژ زد و بلاخره مقابل
لباس شیری رنگی که پشت ویتترین چشمک می زد ایستاد و
گفت: چگونه؟

بیتا خریدارانه به لباس نگاه کرد. لباسی بلند با آستین سه ربع که
فقط در قسمت کمرش نوعی منجوق دوزی به

شکل گل ستاره ایی بود. اما کمربند و پوشیده بود. هر چند به نظر
بیتا لباس زیاد جالب نبود اما به سل یقه روزبه

احترام گذاشت و گفت: بریم امتحانش کنیم آلمانفسی از آسودگی
کشید. همگی داخل شدند. چند دقیقه بعد بیتا با

لباس به اتاق پرو رفت. طولی نکشید که با لبخند از اتاق بیرون آمد
و گفت: چگونه؟

آلمانفسی زده گفت: عالی. دختر چقدر خوشگل شدی.

روزبه نگاه خاصی به بیتا انداخت که بیتا از خجالت
سرخ شد. روزبه لبخند زد و گفت: قشنگه، نظر خودت چیه؟

بی‌تا که اصلاً فکر نمی‌کرد این لباس اینقدر خوب به تنش بنشیند
گفت: خوبه، قشنگه .

روز به با تردید گفت: پس برش داریم؟
بی‌تا سرش را تکان داد و به اتفاق پرو رفت تا لباسش را عوض
کند. روز به هم پول لباس را حساب کرد.....
خریده‌هایشان تا ظهر طول کشید از آنجا به رستوران رفتند و غذا
خوردند. تا عصر کمی در شهر چرخیدند و باز تا
حدود شب کل بازار را زی‌رو و رو کردند و در آخر هر سه
خسته به خانه برگشتند.

جرعه‌ای از چای‌ش را نوشید که صدای شکوفه را شنید:
امشب خانواده آقای کریمی همسایه جدیدمونو بری شام دعوت
کردم، خونه باشین خصوصاً تو نکيسا.
نکيسا با اعتراض گفت: مامان من که شباً اکثراً خونه‌ام.
- عزی زم یادآوری کردم که جایی برنامه نزاری، زشته برای
اولین بار میان

ساسان لبخند زد و گفت: با این تاکیدي که تو می‌کنی هیچکدوم
یادمون نمیره شکوفه رو به آما که با آرامش

مشغول خوردن صبحانه اش بود گفت: عزی زم تو هم امشب
خونه باش، میدونم مشغول خرید برا بیتا هستی اما تونستی عصر
خونه باش.

-نگران نباشید زن دایی، خریدا تموم شده، فعلا دنبال تالار برا مراسم
هستن.

-پس امروز خونه ایی؟

-نه کلاس دارم اما زود میام که بهتون کمک کنم.

شکوفه لبخندی از سر رضایت زد. نکيسا زیر لب گفت: خودشیرین!
آلما مستقیم و با اخم نگاهش کرد و با صدای آرام ی گفت: معلومه
نکيسا متعجب نگاهش کرد. فکر نم ی کرد صدایش را شنیده
باشد. ناخودآگاه لبخندی روی صورتش نشست. آلما
اما بدون توجه به او از سر میز بلند شد از همگی خداحافظی کرد
و به دانشگاه رفت.

لباسی به رنگ قهوه ای شکلاتی پوشیده بود. موهایش را زیر شال
سفید رنگش پنهان کرد و از اتاقش خارج
شد. صدای سلام و احوالپرسی را که شنید متوجه شد که مهمانان
آمده اند. به آنها پ یوست و خیلی موقر و متین

سلام و احوالپرس ی کرد. آقای کریم ی مردی که شاید ساله بود
 با پوستی گندمی و چشمانی ریز و صورتی
 تپل در کنار ساسان جاي گرفت. خانم کریمی زنی لاغر و قد بلند که
 چهره اش مهربان و دوست داشتنی بود با
 لبخندی که چال گونه اش را نشان می داد و او را ز بیاتر از قبل
 می کرد در کنار شکوفه نشست و در آخر سیما
 تنها فرزند خانواده کریمی با پوستی گندمی و چشمانی درشت که
 بی شک از مادرش به ارث برده بود و چال
 گونه ی دلربایش متین و آرام روی مبل دو نفره نشست. و با
 کنجکاو ی زوایای خانه همسایه شان را با چشم بررسی می
 کرد. آما با لبخند کنارش نشست و گفت :

-به نظرت خونمون چطوره؟

سیما که غافلگی ر شده بود گفت: هان....چی؟.....خوبه قشنگه!

آما خندید و گفت: چیه؟ چرا هول شدی؟ فقط یه سوال بود.....به
 اینجا خوش اومدی. من آما هستم و تو؟

سیما لبخند زد و گفت: من سیمام

-اوه چه اسم باحالی زن دایی گفت هم سن و سالیم؟
 سیما متعجب گفت: زن دایی؟ مگه ایشون مادرت نی
 ست؟

آلما با آرامش گفت: نه، من پیش خانواده داییم زندگی می کنم. پدر
 و مادرم فوت شدن .

-واقعا متاسفم

-ممنون نگفتی چند سالت؟

-من سالمه اردیبهشت سالم میشه- .

پس یه سال از من کوچیکتری، من الان سالمه. فکر کنم دانشجو
 باشی نه؟

-نه دانشجو نیستم، از بچگی می رفتم کلاس زبان انگلیسی تا
 مدرکمو تو آموزشگاه گرفتم و الان دارم تو همون
 آموزشگاه تدریس می کنم.

-چه عالی! اما چرا نمیری ادامه بدی فرصت خیلی خوبیه؟!

-اتفاقا به فکرش هستم، فعلا دارم کتاب می خرم و شروع کردم به
 مطالعه که امسال کنکور بدم.

آلما با اشتیاق گفت: عالیه، فقط استاد شاگرد خصوص ی نمی خوای؟ سیما خندید و گفت: چرا که نه؟ خیلیم خوشحال میشم .

صدای سلام بلند نکिसا که تازه به خانه برگشته بود توجه همگی را جلب کرد. خانواده کریمی به دقت به این پسر جوان، زیبا و جذاب نگریستند. نکيسا لبخندی روی لب آورد و به آنها پیوست. صمیمانه با آقای کریمی دست داد که ساسان رو به جمع گفت: اینم تنها پسرم نکيسا و متقابلاً ساسان تک تک خانواده کریمی را معرفی کرد. نکيسا با خانم کریمی و سیما هم مودبانه سلام و احوالپرسی کرد و در کنار پدرش نشست. سیما که مشتاقانه به نکيسا می نگریست به سوي آلما برگشت و با لحن بامزه ای گفت: فکر نمی کردم تو همسای گیمون همچین پسر جذابی هم باشه! آلما نفهمید چی شد که از این تعریف ته دلش خالی شد. حسادت دوباره ریشه دواند. نگاهش سخت و به خشم نشسته شد. لبخندی خالی از احساس زد سرش را برگرداند و به نکيسا نگاه کرد که گرم صحبت با آقای کریمی بود. با آنکه به خود قبولانده بود که نکيسا هیچ وقت مال او نیست اما نمی

دانست که حسادت بارزي در وجودش بيداد می کرد.

سیما با لبخند ادامه داد: کاش من جاي تو تو اين خونه بودم، زندگی با يه پسر دایی به اين جذابی چه حسی داره؟!!

پوزخندي مشهود روي لبهاي آما نشست و گفت: حس خاصی نداره اما در دل گفن: حس نفرت، حس زيادي بودن، حس نخواستن و کنار گذاشته شدن، حس له شدن، خرد شدن و تمام حس هاي نفرت انگيز دنيا.

اما انگار در دل خود را سرزنش کرد و گفت: همش بد نبود، حس عشق، حس نفرت، حس زندگی و هزار تا حس قشنگ ديکه در کنارش سراغم میاد.

لحظه ایی از اين خود درگيري اخم کرد. سیما با تعجب به اخم او نگریست و گفت: حرف بد ي زدم؟
آما فورا لبخندي روي لبهايش کاشت و گفت: نه عزيزم
سیما نفس راحتی کشید لبخند زد و گفت: يه لحظه فکر کردم ازم دلخور شدي.

آما از سادگی و صمیمیت سیما خوشش آمد. با لبخند گفت: موافقی يه سر به اتاق من بزنی؟ سیما مشتاقانه گفت: البته ه
-پس پاشو

آلما و سیما از جمع جدا شدند و به اتاق آلما رفتند. سیما با ورود به اتاق گفت:

-وای چه اتاق رومانتیک و شاعرانه ایی.

سیما با دقت به اتاق نگریست. تخت خواب وسط اتاق نهاده

بود. گوشه چپ فایلی بود که روی آن با دو عروسک

خرس کوچک که قلب بزرگی را بغل کرده بود و چند شمع قرمز و صورتی رنگ و قلبی شکل تزیین شده بود

گوشه راست میز تحریر و صندلی بود. روی میز با گلدان

سفید و چندین رز قرمز و گل‌های ری ز سفی د و همچنین

چراغ مطالعه، جامدادی شکل خرگوش، چند کتاب و لب تاپ به

خوبی سلیقه اش را نشان می داد. روی دیوارها سه قاب که

یکی عکس برج

ایفل، دیگری نقاشی از پسر روستایی که گله اش را به چرا می

برد و سومی تابلویی فلز کاری از تصویر پرنده

ایی بود. کنار پنجره ایی که بالای سر تخت و خواب بود چندین نوع

گلدان کاکتوس خودنمایی می کرد. روبروی

تخت میز آرایش و آینه نهاده بود که روی آن انواع ادکلن، اسپری و وسایل آرایش چشمک میزد. کنج دیگر اتاق قفسه‌ی کوچکی از کتابهای آما بود که معلوم بود بیشتر کتابهای درسی اوست. کنار قفسه کمد لباسهایش

بود. بالای کمد چندین عروسک کوچک و بزرگ نهاده بود. دو ظرف تخت دو فایل کوچک نهاده بود. روی یکی

آبازور و چند چیز تزئینی کوچک و روی دیگری ساعت رو میزی به شکل دو قلب پیوند خورده و چند شاخه گل نهاده بود.

سیما رو به آما گفت: عجب جایی ساختی برا خودت، چقد قشنگه!

-ممنون، از سرب‌ی حوصلگی گاه‌ی به چیزایی بهش اضافه می‌کنم

-چی میگی دختر خیلی خوشگلو و محشره. اگه من به اتاق مته اینجا داشتم اصلا از اتاقم بیرون نمی‌رفتم.

آما روی تخت نشست و گفت: بیا بشین

سیما روی صندلی میز آرایش نشست که آما گفت: کاش می‌تونستم مثل تو شاد و پر جنب و جوش باشم

سیما لبخندش را خورد و گفت: چرا؟ مگه مشکلی هست؟

آلما سرش را تکان داد و گفت: نه، اصلاً. تو رو دیدم حس کردم با یه آدم شاد فاصله دارم.

-ما می تونیم دوست باشیم مگه نه؟ آلما
سقاوتتمدانه لبخند زد و گفت: البته. سیما
بلند شد و کنارش نشست و گفت: پس اگه
اینجوریه من تورو مثل خودم می
کنم. هر روز میام پیشت. حالا

که من به عنوان دوستتم اصلاً و ابداً نمی تونی از دیدنت جلوگیری کنی.

آلما خندید و گفت: دختره ی دیوونه
سیما هم خندید و گفت: کجاشو دیدی؟
هر دو بعد اینکه ساعتی باهم صحبت کردند. صدای در توجه هر دو
را جلب کرد. آلما با صدای آرامی گفت: بفرماین

در باز شد و قامت نکيسا در چهارچوب قرار گرفت. آلما به سردی
گفت: بله

سیما متعجب از رفتار آما به آن دو نگریست. نکिसا بی توجه به سیما به آما نگاه کرد و گفت:

-مامان گفت پیام صдатون کنم برای شام.

آما سرش را تکان داد و گفت: باشه میای م

نکيسا با اینکه از سردی و بی توجهی آما جلوی سیما ناراحت شده بود اما به روی خود نیاورد و از اتاق بیرون

رفت. سیما متعجب پرسید: شما با هم مشکلی دارین؟

آما برای آنکه سیما را حساس نکند و اینکه علاقه ایی نداشت کسی از ماجرایشان باخبر شود گفت:

-نه. اصلاً. اینجوری نشون میدیم؟

-آره. یه لحظه فکر کردم مشکلی دارین.

آما سرش را تکان داد و گفت: بیا بریم یه چیزی بخوریم مردم از گشنگی.

به بقیه پیوستند و شامشان را در میان حرفهای بزرگترها

خوردند. هر چند در تمام مدت سیما یک لحظه هم از

نکيسا غافل نشد. و نکيسا خسته از اینکه زیر نظر است و آما اخمو

فقط شامش را خورد. خانواده کریم ی تا ساعتی

بعد از شام ماندند و رفتند. ساسان با لبخند گفت: واقعا خانواده خوبی بودن. من از همنشی نی با اردلان (آقای کریمی) لذت بردم. شکوفه گفت: آره همسایه خوبی نصیبمون شده.

ساسان رو به آما گفت: انگار دوست خوبی هم نصیب تو شده؟ آما سرش را تکان داد و گفت: آره، سیما دختر خودمونیه. زود صمیمی میشه. آدم احساس راحتی می کنه باهاش.

شکوفه رو نکिसا گفت: نظر تو چی ه؟ نکيسا همانطور که با کنترل تلویزیون شبکه ها را بالا و پایین می کرد، با

فکر به سیما که با نگاه هاي خیره اش اذیتش کرده بود گفت: خانواده بدی نیستن.

پوزخندی روی لبهاي آما نشست. ساسان نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دیگه وقت خوابه. خانوم تو نمیای؟ شکوفه گفت: چرا امروز خیلی خسته شدم.

هر دو با هم بلند شدند و به سمت اتاق خوابشان رفتند. آما که تنهایی با نکيسا را دوست نداشت بلند شد که صدای تحکیم آمیز نکيسا او را میخکوب کرد: بشین کارت دارم.

آما متعجب و کمی خشن گفت: من با تو کاری ندارم. نکيسا به سویش برگشت. اخم هایش درهم بود. گفت: چته؟

آلما نشست متعجب تر پرسید: چی؟! منظور تو نمی فهمم.

نکیسا چشم های ش را باریک کرد و گفت: این همه سردی، کم محلی و خشم برای چیه؟ ها؟

پوزخندی روی لبهای آلما نشست و گفت: یعنی توقع چیز دیگه ایی ازم داری؟

-نه اما این رفتارت اذیتم می کنه.

آلما بی تفاوت شانه ایی بالا انداخت و گفت: این مشکل توئه. یه روزی تو هم این رفتارو با من داشتی، من اعتراض کردم؟

-داری تلافی می کنی؟

-ابدا، فقط من تغییر کردم باید سعی کنی تغییر منو ببین ی نکیسا با تمسخر گفت: تو به توهین های بارزت میگ ی تغییر؟ آلما متعجب پرسید: توهین؟! من چه توهینی بهت کردم؟

-قبلا مودب تر بودی قبلا سلام می کردی.

-نه که تو قبلا زورت نمی یومد یه جواب سلام ناقابل بدی.

-بس کن آلما. بهتر سعی نکنی منو عصبی کنی.

-بیخیال پسر دایی. من همینم که هستم. تازه باید خوشحال باشی که من دیگه مثل کنه بهت نمی

چسبم. خودت بهم گفتی که مثل کنه بهت چسبیدم. حالا شاد باش از شرم راحت شدي.

قلب نکيسا از اين حرف فشرد. فکر نمی کرد آلمان حرف را يادش بماند. آلمان بلند شد و گفت: ولت کردم دیگه.

تنهام گذاشتی، ازم خسته بودي، خسته ترت نکردم. اين نامزدي رو بهم زدم تا دایی از تو ناراحت نباشه چون برام مهم بودي اما تو چی؟ من چی بودم برات؟ حتی ارزش يه دختر عمه هم برات نداشتم که جواب سلاممو بدي. که

حداقل يه بار منو برسونی دانشگاه. که يه بار تو ی ه جشن کانون توجه ات باشم، که يه بار تو هم مثل بقيه به م بگی زیبا شدم. که يه بار

ازم دفاع کنی. يه بار تو گریه هام سنگ صبورم باشی..... اما تو برام هیچی نبودي بجز يه سنگ سخت، يه رهگذر

که ساده می گذشت از کنارم. حالا می بینی منو؟ ای نی که جلوت وایساده دسته گله خودته. اين تغيير اين به قول

تو توهين کاریه که خودت کردي. تو منو به اينجا رسوندي، پس دیگه توقعی نداشته باش. چون اون آلماني ساده

خجالتی مرد. من همینم که هستم و تو دیگه هیچی برام نیستی.

آلما با درونی شکسته به اتاقش رفت و گریست. اما نکिसا مبهوت از حرفهای آلما کلافه و در هم ریخته به موهایش چنگ زد و نالید. از گله های آلما، از تغییرش، از سردی و غرورش، از اینکه دیگر برایش مهم نبود از اینکه آلما را نداشت تمام وجودش به آتش کشیده شد. حالا که آلما برایش مهم شده بود و قلبش را می لرزاند دیگر او را نداشت. نمی توانست تحمل کند. بلند شد. پریشان از خانه بیرون زد و به سوی دریا رفت. هوای کنار دریا سرد بود. کنار دریا نالید و فریاد کشید. وقتی احساس کرد کمی حالش بهتر شده به خانه بازگشت. هر چند خیلی پریشانتر از اینها بود. اما با ذهنی خسته و درگیر خوابید.

فصل یازدهم

آلما بوسه ای روی گونه ی بیتا نهاد و گفت: خیلی ناز شدی. بیتا با محبت گفت: ممنونم عزیزم، تو هم حسابی به خودت رسیدی کلک.

-بابا تو عروسی از الان روزبه برات ضعف کرده کی دیگه منو
تحویل می گیره؟

بیتا اشاره ایی به نکیسا که در کنار شکوفه و ساسان سر میز
نشسته بود کرد و گفت:

-هستن کسایی که دارن با چشم می خورنت.

-باز تو توهم زدی؟ این به زور پاشده اومده. حالا ب یاد منو
تحویل بگیره؟

بیتا موزیانه لبخند زد و گفت: فعلا که تمام حواسش اینجاست.

آلما متعجب از حرف بیتا برگشت و به نکیسا نگاه کرد. حرف بیتا
درست بود. ناگهان تمام بدنش را گرمی مطبوعی

در بر گرفت. اما خیلی زود بر خود مسلط شد
و گفت: خیالاتی شدی دختر جون!

بیتا دهان باز کرد تا جواب آلما را بدهد که روزبه به سمتشان آمدو
گفت: با اجازه آلما خانم

آلما سرش را تکان داد و آنها را تنها نهاد و جمع خوانوادگیش
پیوست. بیخیال کنار نکیسا نشست. شکوفه با

کنجکاوې پرسید: آما چی شد پس؟ مگه قرار نبود بیتا اینا
تالار بگیرن؟ پس چرا افتاده خونه ی داماد؟
- زن دایی جون، ب یچاره ها هر چی گشتن یه تالارم پیدا
نکردن. نزدیکه ع یده همه رزرو شده بود. اینام چون
حیاط

خونه پدری روزبه خیلی بزرگ بود همین جا رو صندلی و میز
چیدن.

ماه قبل رزرو 3- آره خب معلومه نزدیک عید جا گیر نمیداد. باید
می کردن.

در همین زمان پدر بیتا آقای رضایی به سراغشان آمد و از آنجایی
که با هم آشنایی داشتند در کنار ساسان
نشست و مشغول صحبت شد. نکيسا کسل از اینکه در این مراسم
شرکت کرده گوش یش را درآورد و مشغول
بازی با آن شد. آما زیر چشمی نگاهش کرد. چقدر آن لحظه از دیدن
قیافه ی تخسس نکيسا که مانند بچه ای ی
اخمو شده بود لذت برد. پایش را روی پایش انداخت و به رقص
جوانها خصوصا فامیل داماد که مشغول

خودنمایی بودند نگریست. و زیر لب شعری که خوانده می شد را
 زمزمه می کرد. نسیم خنکی که می وزید
 ناخودآگاه او را در خود مچاله کرد. برای اینکه گرمش شود و کمی
 شیطنت کرده باشد تصمیم گرفت که به سراغ
 بیتا و روزبه برود. که صدای آرام نکیسا توجه اش را جلب
 کرد: کجا می ری؟
 آما متعجب نگاهش کرد و گفت: مهم شدم برات! باید بگم کجا
 میرم؟!
 نکیسا اخم هایش را درهم کشید و گفت: یه سوال پرسیدم جواب بده
 نه سوال بپرس باز.
 آما بی خیال و بی تفاوت گفتن: میرم پیش بیتا

-تو که تازه پیششون بودی. لازم نکرده بری. من تنهام حوصله ام هم
 سر رفته پس پیش من بشین .
 این اولین بار بود که نکیسا با اجبار حتی با خواهش از او خواسته
 بود تا در کنارش باشد. این دقیقا چیزی بود که

آلما را در بهت برده بود. احساس می کرد همزمان با تغییر خودش
 نکيسا هم تغيير کرده. اما اين چيزي نبود که
 قلب شکسته اش را پیوند بزند و گرمش کند. با سردی گفت: مشکل
 خودته برام مهم نیست.
 خواست بلند شود که نکيسا مچ دستش را محکم گرفت و او را کنار
 خود نشاند و با غیظ گفت:
 -حرف گوش کن دختر تا یه بلایی سر خودمو خودت نیوردم. هر
 چی لجبازی کنی من بدتر رفتار می کنم.
 آلما با عصبانیت تقلا کرد تا مچ دستش را آزاد کند اما تقلايش بی
 فایده بود. نکيسا محکم مچش را گرفته بود و
 فشار می داد. به آرامی به سويش خم شد و با عصبانیتی که سعی
 داشت کنترلش کند گفت: دستمو ول کن وحشی
 لبخند پیروزی روی لبهاي نکيسا نشست. و گفت: آره من وحشی اما
 تو هم چموشی. ولت کنم که رم کنی؟
 -حرف دهندو بفهم. ولم کن تا زن دایی رو صدا نزدم.

نکیسا

بی خیال لبخند زد و گفت: خب بگو مگه دارم چیکار می کنم
که شلوغش کردی؟

آلما با اینکه عصبانی بود اما ناخودآگاه خنده اش گرفت. رویش را
از نکیسا گرفت. تا او متوجه خنده اش نبیند. اما

نکیسا دقیق تر از این حرفها بود. آرام در گوش آلما گفت: حیف این
خنده های قشنگ نیست که دریغ می کنی؟

آلما مبهوت شد دست از تقلا برداشت. انگار خشک شده بود. در
باورش نمی گنجی د که نکیسا این حرف را زده
باشد. دوباره بدنش گر گرفت. احساسی خوشایندی به قلبش
سرازیر شد. به سویی نکیسا نگریست و به چشמהای زیبای او
خیره شد و با بهت گفت: تو چی گفتی؟!
نکیسا با شیطننت لبخند زد و گفت: من؟! چیزی نگفتم که!

یک لحظه خشم سر تا پای آلما را فراگرفت. از اینکه مورد
تمسخر نکیسا قرار گرفته بود، از اینکه هنوز او

احساسش را می دانست و بازیش می داد عصبی بود. تمام زورش
را به کار برد و با خشونت دستش را از میان

دست او بیرون کشید و از خشمی که وجودش را می لرزاند
 با نفرت نکیسا را نگریست و بدون هیچ حرفی بلند
 شد و به بیتا پیوست. نکیسا مبهوت از رفتار آما خی ره خیره
 رفتنش را نگریست. از اینکه یک شوخی اینقدر
 اعصابش را بهم ریخته بود متعجب بود. او فقط قصدش کمی شی
 طنت بود نه چیزی دیگر. اما او به دل گرفته
 بود. باید جوری از دلش درمی آورد. اما حالا فرار کرده بود و غیر
 قابل دسترس. در تمام طول جشن آما یک کلمه
 هم با او صحبت نکرد. حتی نگاهش را هم از او گرفت. و نکیسا تا
 آخر شب در حسرت نیم نگاهی سوخت. آخر شب وقتی
 برگشتند. ساسان و شکوفه خسته به اتاق خوابشان رفتند. و نکیسا از
 فرصت استفاده کرد و قبل از اینکه
 آما به اتاقش برود بالای پله ها جلویش ایستاد. آما بی توجه به او
 خواست از کنارش رد شود که نکیسا مانعش
 شد. چندین بار کارش را تکرار کرد و هر دفعه نک یسا بدون
 آنکه حرفی بزند مانعش شد. بالاخره آما طاقت نیاورد و با
 عصبانیت گفت:

نکیسا

-بزن کنار اصلا حوصله ندارم.

صدای نکیسا بار دیگر متعجبش کرد: معذرت می خوام اما چون احتمال می داد نکیسا باز مسخره اش کرده باشد عصبی گفت: پیش کش خودت. دست از سرم بردار .

درمانده گفت: فقط می خواستم شوخی کنم فکر نمی کردم اینقد ناراحت بشی

-فعلا که می بینی ناراحتم، پس برو کنار خسته ام می خوام بخوابم نکیسا از این لجبازی آما لجش گرفت از جلوی کنار رفت و گفت: به درك پوزخندی روی لبهای آما نشست و گفت: بیشتر از ای ن توقع نداشتم

-تو فقط تو لجبازی ات بمون.

نکیسا به اتاقش رفت. آما با حرص به رفتنش نگریست. در حالی که اصلا از این رفتاری که با نکی سا داشت ناراحت نبود.

فصل دوازدهم

دقیقه صبح بود. فرزانه شب قبلش به 3 نگاهی به ساعتش کرد :
 او زنگ زده بود که وسایلش را جمع کند که
 فردا صبح به دنبال می آید. تا برای مسافرت به اصفهان بروند. او
 تمام دیشب مشغول جمع کردن وسایلش
 بود، دوش گرفت به کارهایش رسی د و رفتنش را با دایی و
 زن داییش در میان نهاد..... زیر چشمی به نکیسا که
 بی خیال مشغول خوردن صبحانه اش بود نگریست. لجش گرفت
 از این بی توجهی! بعد از مراسم عقد بیتا و
 درگیری لفظی که بینشان پیش آمد باز هم نکیسا در لاک خود فرو
 رفته بود و بی توجه از کنار آلمان می
 گذشت. و آلمان که خود نیز سرد بود وقتی این برخورد را از او
 می دید بیشتر جری تر می شد. برای ای نکه توجه نکیسا را برای
 رفتنش جلب کند رو به شکوفه گفت:
 - زن دایی سوغاتی چی می خوای برات بیارم؟

نکیسا

زیر چشمی به نکیسا نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند اما او
بی خیال چایش را نوشید. شکوفه لبخند زد و گفت:
- ممنونم عزیزی ز من. فقط میری مواظب خودت باش. و سعی کن
بهت خوش بگذره .

- اما من براتون سوغاتی میارم

- ممنون دخترم

نکیسا از پشت میز بلند شد و گفت: با اجازه من دیگه برم
ستاد. بدون آنکه به آلمان نگاه کند خدا حافظی کرد و بیرون
رفت. اما بسیار نگران بود. سوار اتومبیلش شد. از خانه
بیرون رفت ولی نتوانست برود. همان جا سر کوچه ایستاد و منتظر
آلمان شد. با اینکه بی تفاوت و سر سنگین شده
بود اما تحمل دور شدن و ندیدن روزه آلمان را نداشت. احساس
درد در قلبش میکرد. هر چه سعی می کرد

بی خیال باشد نمی شد. هنوزم معتقد بود حس خاصی به
آلمان ندارد. اما دلیل ماندن و نرفتنش به سرکارش را هم

نمی دانست. اما چون آلمان مثل هم یسه به او توجه نداشت توجه اش را جلب کرده بود و کنجکاو بود بداند این دختر تا کجا می خواهد پیش برود. شاید همین کنجکاو بود که او را به سوی آلمان ترغیب می کرد.....طولی نکشید که اتومبیل شاپور پیدار شد. و آلمان از خانه بیرون رفت سوار اتومبیل شد و حرکت کردند. نکسیا پشت سرشان رفت اما بلاخره مسیرش را تغییر داد و به سرکار رفت اما احساس می کرد تمام فکر و دلش پیش آلمان باقی مانده.

فصل سیزدهم

خسته چشمانش را گشود. شاپور با لبخند از آینه نگاهش کرد و گفت: وقت بخیر دخترم خوب خوابیدی؟

آلمان متقابلاً لبخند زد و گفت: بله، ممنون عمو جون، کجاییم؟

-هنوز نرسیدیم عمو جان. می خوام وایسم برا ناهار

فرشته عجلانه گفت: وای گل گفتم بابا مریدم از گشنگی.

زهرا لبخند زد و گفت: خوبه کلی تنقلات خوردی از وقتی حرکت کردیم.

نکیسا

فرزانه خندید و گفت: اینا که فرشته رو سیر نمی کنه .

همگی لبخند زدند. شاپور جلوی ک رستوران بین راهی توقف کرد. همگی پیاده شدند. به رستوران رفتند. بعد از

صرف ناهار فرشته کمی تنقلات از مغازه کنار رستوران خرید و آخر از بقیه سوار شد و رفتند. حدود ساعت بود

که به اصفهان رسیدند. همین که شاپور جلوی خانه ایی زیبا توقف کرد. آما کنجکاوانه به خانه نگاه کرد. فرشته زودتر از همه پیاده

شد و زنگ آیفون را به صدا در آورد. طولی نکشید که در باز

شد. شاپور اتومبی ل را داخل برد. آما با فرزانه همقدم

شد. جلوی ساختمان خانواده فاطمه (خاله فرزانه و فرشته) به

پیشوازشان آمد. آما کنجکاوانه به خانواده فاطمه

Romanbook.ir

نگریست. شاید ساله بود که یک بار این خانواده را خانه ی
عمویش دیده بود. فاطمه به همراه همسرش با

محبت و گرمی با خانواده شاپور سلام و احوالپرسی کردند.
فاطمه با دیدن آما با گرمی و لبخند نگاهش کرد و
رو به زهرا گفت: زهرا این خانم خوشگل دختر سوسن خدا بیمارز
نیست؟

زهرا سرش را تکان داد و گفت: چرا آما س .
فاطمه به گرمی بغلش کرد و گفت: ماشاءالله چقد بزرگ و خوشگل
شدي. من وقتی سالت بود دیدمت.
فاطمه از او جدا شد آما لبخند زد و گفت: نظر لطف تونه. بله منم شما
رو یادمه.

کرامت (همسر فاطمه) با لبخند گفت: خیلی خوش اومدي دخترم. حالا
بفرمایین داخل هوا سرده.

همگی داخل شدند که شاپور گفت: ی ه چند روزیه هوا
سرد شده. بوشهرم همین جوري بود.

کرامت گفت: آره شهر کرد که سفی د پوش شده. همه
جاش برفه. سرماش به اصفهانم رسیده.

فرزانه و فرشته همان موقع پای بخاری گازی نشستند. آما هم کنارشان قرار گرفت. زه را رو به خواهرش

پرسید: پس بچه ها کجان؟

فاطمه گفت: بهروز با دوستاش رفته کوه، دیگه الاناس که باید پیدایش بشه. بهنامم تو طلا فروشیه.. سرش حسابی گرمه.

زه را پرسید: بهروز مگه آموزشگاهش نمیره؟

فاطمه جواب داد: نه دیگه چند روز مونده به عید تعطیل کرد. فاطمه به آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را بیاورد. شاپور و کرامت مشغول صحبت بودند. فاطمه خیلی تند و فرز وسایل را روی میز چید. بعد از تعارف به دخترها کنار خواهرش نشست و مشغول صحبت شد. شاید حدود یک ساعت از آمدن مهمانان نگذشته بود که صدای در توجه همه را جلب کرد. فاطمه با لبخند بلند شد و گفت: حتما بهروزه.

فاطمه آیفون را زد و گفت: بهروزه

چند دقیقه بعد پسری قد بلند و سفید پوست با چشمانی براق به رنگ قهوه ای در حالی که خستگی از چهره اش می بارید داخل شد. از

دیدن خانواده خاله اش لبخند زد و با احترام با شاپور دست داد و خوش آمد گفت. زهرا با دلتنگی و گرمی او را در آغوش کشید. و پیشانیش را بوسید. زهرا با هیجان و شیفگی گفت:

-بهر روز جان می بینم بهت ساخته، خوش قیافه بودی خوش قیافه تر شدی.

بهر روز لبخند زد جوری که چال زیبا روی صورتش نمایان شد و گفت: خاله جون، خواهر زاده تو دست کم گرفتی؟ این همه بدن سازی رفتن برا همین موقع هاست دیگه.

زهرا خندید. دستش را روی بازویش کشید. گفت: بپا نذر دنت بهروز با صدای بلند خندید که فرشته با اخم گفت: بعضی ها متوجه هستن ما هستیم؟

دختر جوان برگشت. لحظه ای از دیدن آما با 3 بهروز به سوی آن چشمان سرد و صورتی زیبا جا خورد. اما خیلی زود به سوی فرشته برگشت و گفت: تو هنوز زنده ای وروجک؟ فرشته ادایش را درآورد و گفت: نه پ دارم تو گور باهات حرف می زنم

بهروز با صدا خندید و به سوي فرشته رفت. با او و فرزانه دست داد و گفت: بزرگ شو و روجک فرشته با حاضر جوابی گفت: که چی بشه؟ بشم مته تو که بابابزرگ شدي؟

بهروز به سوي زهرا برگشت و گفت: خاله اینکه زبونش هنوز چند متره؟

فرزانه جواب داد: دراز بود درازتر شده.

بهروز با حالت بامزه ای ابرویش را بالا انداخت و گفت: خدا بخیر کنه.

فرشته ادایش را درآرود که بهروز به عمد روسری را از سرش کند. و موهایش را بهم ریخت. که با سروصدای زیاد فرشته مواجه شد. آما که در تمام مدت متوجه کل کل های آنها بود فقط نگاهشان می کرد. و در ذهنش

بهروز را که هم سن و سال های نکیسا بود را با او مقایسه می کرد و آرزو می کرد کاش حداقل کمی نکیسا مانند بهروز خوش اخلاق بود. اما بهروز بعد از آنکه سر به سر فرشته گذاشت و با فرزانه احوالپرسی کرد نگاهی

دقیق به آما که خیره نگاهش می کرد انداخت و گفت: کسی معرفی نمی کنه؟

فرزانه دستش را دور شانه آما انداخت و گفت: اینم خوشگل فامیلمون. دختر عموم آما و رو به بهروز گفت: اینم پسر خاله بزرگم بهروز

آما رسمی و سرد گفت: از آشنایتون خوشبختم بهروز از لحن او جا خورد. اما از آنجا که بسیار مغرور بود با هر کسی همان گونه برخورد می کرد که با او برخورد شد. با لحنی رسمی، سرد و کوتاه گفت: منم همینطور خانم. از کنار آما گذشت و رو به بقیه گفت: من برم لباسامو عوض کنم بیام.

زهرا فوراً گفت: نه عزیزم ایی داره از صورتت می باره، برو استراحت کن یه چرتی بزن حالا حالاها که ما هستیم.

بهروز از خدا خواسته گفت: باشه چشم پس فعلاً با اجازه. بهروز رفت و بقیه باز مشغول حرفها و کارهای خود شدند.

بهنام (پسر کوچک کرامت) بعد از سلام و احوالپرسی از خاله و شوهر خاله اش به سوي دخترها چرخيد. با فرشته به گرمی دست داد و کمی سربه سرش گذاشت. اما همین که به فرزانه رسید نگاهش گرمتر شد. لبخندي زیبا روی لب نشاند و به آرامی گفت: چطوري خانمی؟ با اینکه صدای بهنام آرام بود اما آلمان شنید و به صورت گلگون فرزانه و محبت عیان بهنام که در چهره اش دو دو میزد نگاه کرد و حدس می زد که ماجرای احساسی بین آن دو است. بهنام بعد از پیچ پچی با فرزانه با آلمان به گرمی احوالپرسی کرد و اصلاً توجه نکرد که آلمان به سردی برخورد کرده است. با آمدن بهنام بهروز هم بعد از استراحت به جمع پیوست. شام در جمعی شاد و خندان خورده شد..... تا نیمه های شب گذشته بود که همگی عزم خوابیدن کردند. دخترها در یک اتاق، شاپور و همسرش در اتاق دیگری خوابیدند.

فرشته با هیجان گفت: من میگم بریم انقلاب، سی و سه پل یکم خرید کنیم.

فرزانه با اعتراض گفت: نه بریم میدون امام.

زهره گفت: نه حرف تو نه حرف تو فرشته خانم، می ریم چهل ستون بعدم باغ گلها.

فرشته اخم هایش را درهم کشید و گفت: بدجنسا

بهروز خندید و گفت: هی دماغو قهر نکن عصر خودم می برمت.

لبخندی زیبا روی چهره ی بانمک فرشته نشست. با شوق گفت: راست میگی؟

بهروز سرش را تکان داد. شاپور با لبخند گفت: حالا که راضی شدی پاشو برو لباستو عوض کن. چون تو دیرتر از همه حاضر میشی.

فرشته برعکس گفته شاپور آنقدر هیجان داشت که زودتر از همگی حاضر شد. و بقیه از دیدن او متعجب

شدند. بهروز پشت ماشین نشست. همه دخترها با او و بقیه با ماشین شاپور به سوی چهل ستون رفتند. جلوی در

ورودی بهروز بل یط ها را تهیه کرد. آما که برای اولین بار
آمده بود با دقت و کنجکاوی به همه چیز می نگریست
و گاهی از دیدن آن همه زیبایی بس یار هیجان زده می شد. بعد
از چهل ستون به باغ گلها رفتند. آما حتی در
باورش هم این همه زیبایی یک جا نمی گنجید. انواع و اقسام گلها و
کاکتوس ها و دختان بلوط و حتی چند

مرغابی وسط برکه ایی کوچک که وسط باغ بود می چرخیدند و
ماهی های قزل آلاي بزرگ و سیاه رنگ آما
را شگفت زده کرده بود. از آنجا که به شدت به گلها علاقه داشت با
اجازه یکی از باغبانها از چند گل بذرهايش را
برداشت تا در حیاط بزرگ خانه داییش پرورش دهد. بهروز از
دیدن علاقه زیاد آما به گلها به آرامی در کنارش قرار گرفت و
گفت:

-انگار شما خیلی به گل و گیاه علاقه دارین؟

آلما با شوق به گل اطلسی قرمز رنگ نگاه کرد و گفت: خیلی زیاد، هیچی به اندازه دیدن و بوییدن یه گل آرامش بخش نیست.

بهر روز سرش را تکان داد و به حرکات مشتاقانه دختر جوان نگریست. ناخودآگاه لبخندی روی لبش آمد. زی ر لب گفت: خودشم عین یه گل می مونه. بسیار زیبا.

ناگهان فرشته سقلمه ایی به پهلوش زد و گفت: کجایی؟ دختر عمومو خوردی که!

بهر روز اخم هایش را درهم کشید و گفت: تو باید همیشه عین اجلق معلق باشی؟ فرشته کمی سینه اش را جلو داد و گفت: همینکه هست.

بهر روز چشم غره ایی به او رفت و گفت: دختره ی پروو فرشته خندید و با آلما همگام شد تا از باغ گلها خارج شدند.

فرزانه با شوق گفت: عاشق پیاده روی تو خیابونای اصفهانم اونم فصل بهار

بهنام به آرامی گفت: به زودی اصفهان سنگ فرش قدم هات میشه خانم!

فرزانه با گونه ایی گل انداخته خن دید. فرشته با لحنی شوخ گفت: بهنام چی به خواهرم گفتی که خندید؟ به ما هم بگو ویتامین خندمون کم شده.

قبل از اینکه بهنام جوابی دهد بهروز گفت: دختر تو همه جا عین نخود هر آشی؟ آخه به تو چه؟ اگه قرار بود تو بفهمی خب بلند می گفت.

بهنام شکلکی برای فرشته درآورد و گفت: گرفتی خان داداشم چی گفت؟

آلما از دعوای طنزآمیز آنها با صدای بلند خندی د که آنها متعجب به او نگریستند. فرزانه گفت:

-دیوونه چقد دلم برا خنده هات تنگ شده بود.

آلما لبخند زد و گفت: خودمم دلم برا خنده هام تنگ شده بود.

بهروز متحیر و کنجکاو به آلما نگریست. دلش می خواست بداند این دختر چرا اینقدر به نظرش مرموز و متحی ر

کننده می آید. انگار آما جوری او را به خود جذب می کرد. فرشته گفت: بیاین بریم بستنی بخوریم.

بهنام با تعجب گفت: تو این هوای سرد؟

فرزانه مشتاقانه گفت: منم موافقم. یه بستنی کاکائویی خیلی می چسپه. آما تو چی؟

آما که مانند دختر عموهایش بود از این پیشنهاد استقبال کرد. بهنام برای همگی بستنی سفارش داد. تا بستنی

قیفی گرفت و به دست همگی داد. بهروز گفت: اینم هوس بستنی فرشته خانم. فرشته پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه که جنبه‌ای بدت اومد؟

آما با لبخند به کل کل های آنها نگاه کرد. از این جمع خیلی خوشش می آمد. احساس راحتی می کرد. حتی یک

لحظه هم لبخند از لبش دور نمی شد. شاد بود اما نمی ن که لحظه ایی از جمع دور می شد خصوصا شبها که می

خوابید نکیسا با همه هبیتش جلوش خودنمایی می کرد. و نمی گذاشت آما او را فراموش کند. در این یک هفته

که به اصفهان آمده بود به شدت احساس دلتنگی برایش می کرد. اما حتی یک بار هم از زن داییش سراغش را نگرفت. بهروز به چهره متفکر

آلما نگریست. با چند گام بلند در کنارش قرار گرفت به آرامی گفت: خیلی تو فکرین آلما خانم.

آلما با شنیدن صدایش جا خورد. بهروز گفت: ترسو ندمتون؟ آلما نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: درسته تو فکر بودم، نفهمیدم کی اومدین یهو ترسیدم.

-پس یه عذرخواه ی بدهکارم.

آلما با عجله گفت: نه، نه اصلا مهم نیست.

بهروز از دیدن دست پاچگیش لبخند زد و گفت: پس بگید چه چیزی اینقد ذهنتونو درگیر کرده؟

آلما به بستنی آب شده اش نگاه کرد و گفت: اینم مهم نیست.

-پس چی مهمه؟

آلما به جلوییش خیره شد و گفت: نم ی دونم، هیچی نمی فهمم

-انگار چیزی یا کسی از ارتون می ده.

-شاید اما هر چی که هست نمی فهمش، گیجم

بهروز با دقت و کنجکاوي به او نگریست و گفت: می تونم
کمکتون کنم؟

لبخندي کمرنگ روي لبهاي آما نشست و گفت: نه ممنون. فقط خودم
می تونم به خودم کمک کنم.

بهروز هم متعاقبا لبخند زد و گفت: خوشحال میشم به عنوان یه
هم صحبت روم حساب کنین.

آما لبخندي ملیح زد و گفت: ممنونم
بهنام و فرزانه که جلوتر از بقیه بودند به سوي عقب برگشتند. بهنام
گفت: بچه ها برگردیم از شب گذشته
بهروز تایید کرد: آره برگردیم همه حسابی خسته اید.

این بار فرشته بدون هیچ اعتراضی با بقیه همراهی کرد و به
خانه بازگشتند.

نگاهی به اسم نکيسا که روي گ وشی ش خودنمایی می کرد
کرد. دلش می خواست دکمه تماس را بزند و حال او

را بپرسد. اما غرورش اجازه نمی داد این کار را بکند. از طرفی معتقد بود که نکیسا در تمام این روز که به

اصفهان آمده بود. یک بار هم حالش را نپرسیده بود. پس چرا او باید خود را کوچک می کرد و به او زنگ می زد؟

که چه بشود؟ اما از طرفی قلبش سخت بی تاب بود. برای شنیدن صدا و نفسهایش یک لحظه آرام نمی

گرفت. گوشی را روی تخت پرت کرد. کلافه ناخان هایش را کف دستش فشرد از درد صورتش جمع شد. نالید: خدایا!

در همین حی ن گوشی زنگ خورد. بی میل گوشی را برداشت. اما با دیدن اسم کیان لبخندی روی لبهایش نشست. گوشی را جواب داد: الو کیان!

-سلام بی معرفت، رفتی حاجی حاجی مکه؟ نگفتی یکی هست دلتنگ میشه؟

آلما با لبخند گفت: سلام بامعرفت. چطوری؟ تو اگه دلتنگ بودی خب یه زنگ می زدی.

-حالا که زنگ زدم بچه پرو روت کم نشه ها.
-نه ارثیه از تو ارث بردم.

کیان خندید و گفت: خوشم میاد متر زبون داری هر سالم یه متر بهش اضافه میشه .

-قابل نداره پسر دایی یکی دو متر بهت قرض می دم.

-خیر پیشکش خودت. از اینا زیاد به ما رسیده.... حالا بگذریم سوغاتی چی میاری؟

-چی می خوای؟ خوراکی یا چیزای دیگه؟

-خب حالا که تعارف می کنی برام گز بیار پر از پسته از صنایع دستی اصفهانم برام یه چیز خوشگل بیار... ام دیگه یادم نمیداد اگه یادم اومد بهت میگم.

-روتو کم کن بچه. نه می خوای اصفهانو بار کنم برات؟
-آخه زحمتت میشه عزیزم

آلما بلند خندید و گفت: دیوونه.

اما لحظه ای بعد با لحنی آرام گفت: کیان تو خیلی خوبی. همیشه منو سر حال میاری، خدا رو شکر می کنم که تو همیشه یه جاهایی که فکرشم نمی کنم هستی. ممنون

کیان با جدیت گفت: آما این حرفا یعنی چی؟ چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

آما با بغض گفت: اصلا فقط دلم گرفته. خوب موقعه ایی زنگ زدی.

- مطمئنی مشکل دیگه ایی نیست؟ اشک آرام روی صورت آما غلتی د اما سعی کرد ای ن بغض روی صدایش تاثیری نداشته باشد. گفت:

- آره خیالت راحت من خوبم فقط دلتنگم.

- می خوای پیام اصفهان دنبالت؟

- نه تا چند روز دیگه برمی گردم، ممنون کیان.

صدایش آنقدر بغض داشت که ناگهان کیان پرسید: آما داری گریه می کنی؟

آما وحشت زده و دستپاچه گفت: نه، نه اصلا. چرا باید گریه کنم؟

کیان با تردید پرسید: آما واقعا خوبی؟ مشکلی پیش نیومده؟

- آره خیالت راحت، هیچیم نیست

برای آنکه کیان متوجه حال خرابش نشود به دروغ گفت: کیان
جان، عمو داره صدام می زنه. باید برم باهام کاری نداری؟
کیان با اینکه متوجه شد آما می خواهد دست به سرش کند اما
برای آنکه او را اذیت نکند گفت:

-نه برو سلام برسون.
-باشه تو هم همینطور خداحافظ
-مواظب خودت باش، خداحافظ

تماس که قطع شد آما نفس راحتی کشید. اصلا دلش نمی خواست
کسی متوجه ضعفش شود. حتی کیان که
مانند برادری دوستش داشت. گوشی ش را روی تخت پرت کرد
که صدای پیامک توجه اش را جلب کرد. با بی
حوصلگی گوشی ش را برداشت اما از دیدن نام نکيسا
چشمانش اندازه دو تا گردو شد. متحیر و غیر قابل باور
چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد اما نه اشتباه نکرده بود. نام
نکيسا روی گوشی ش می درخشید. دکمه را فشرد و پیام باز
شد:

-داری گریه می کنی؟

آلما شگفت زده زیر لب گفت: این از کجا فهمید؟

گیج دوباره متن را خواند. با خودش زمزمه کرد: یعنی کیان حرفی زده... اما کیان چرا باید بگه من گریه

کردم؟ اونم وقتی اصلا نفهمید من گریه کردم یا نه؟... خب نداشتیم بفهمه انکارش کردم.

چند لحظه ای سکوت کرد و ناگهان با حیرت بیشتری گفت: اون برای من نگرانه؟ غیر ممکنه! نکिसا که هیچ وقت براش مهم نبودم، هیچ وقت نه بهم اس داده نه زنگ زده حالا نگران گریه کردنمه؟!

در حیرت و گیجی عجیبی دست و پا می زد که صدای پیام دیگری او را از این دریای عظیم نجات داد. دست

برد پیام را باز کرد باز هم نکيسا بود: نمی خوای بگی؟

قبل از اینکه مغزش فرمان صادر کند تند تند نوشت: چرا فکر می کنی دارم گریه میکنم؟

دکمه ارسال را که زد با خودش گفت: اصلا نمی فهمم چی شده؟
پیام که ارسال شد روی تخت دراز کشید و در فکر نکیرسا
غوطه ور شد که دوباره صدای پیام آمد گوشش را
برداشت و پیام را باز کرد: کنار کیان بودم که داشت باهات حرف
می زد. صداشو شنیده، حالا نمی خوای بگی چی
شده؟

آلما تنها چیزی که به ذهنش آمد را زیر لب تکرار کرد: حتی اندازه
کیان جرات نداشت ی زنگ بزنی، صدامو بشنوی
حالمو بررسی و بفهمی، حالا با اس دادن می خوای بفهمی؟
ناگهان خشم وجودش را فرا گرفتن و با خودش گفت: چرا باید
براش مهم باشم؟ وقتی مثله کنه آو یز و نش بودم و
تردم کرد؟ با عصبانیت در جوابش نوشت: به خودم مربوطه.

حالا لبخندی از سر لجبازی و عصبانیت روی لبهایش نشست. اما
خیلی زود صدای پیام لبخندش را محو

کرد. پیام را باز کرد: به حال خودت باش مهم نیست. با عصبانیت
دندانهایش را روی هم و گوشش را در دستش

فشرد و گفت: می دونستم اینقدر بی احساسی که اینجوری برخورد
کنی. اینم از سر کنجکاوی بوده که اس دادی

پسره ي....خواست فحشی بدهد اما دلش نیامد. باز هم دلش مانع شد
و او با عصبانیت بیشتری بلند شد جلوي
آینه ایستاد و چشم غره اي به خودش رفت و گفت: خیلی وقیحی
احمق!

صدای در اتاق مجبورش کرد تا خودش را کمی جمع و جور کند. با
صدای آرامی گفت: بفرمایین.
در باز شد و قامت بهنام در چهارچوب نمایان شد. بهنام با لبخند
گفت: شام حاضره اومدم صداتون کنم.
آلما به لبخند مهربان بهنام لبخند زد و گفت: الان میام
بهنام که رفت آلما هم پشت سرش از اتاق خارج شد. وقتی به
جمع پیوست لبخندی خالی از هر احساسی روی
لب کاشت و پشت میز نشست که صدای آقای کرامت را شنید که با
شاپور می گفت برادر و خانواده اش تا یک
ساعت دیگر می رسند. از اینکه مهمان می آمد کمی ناراحت بود
اما مگر چه فرقی می کرد کمی دورش شلوغتر

می شد و او از فکر و خیال نکيسا بیرون می آمد. طولی نکشید که میز جمع شد و خانواده ي برادر کرامت هم

به جمع پیوستند. آلمانا به دقت آنها را زیر نظر گرفت. برادر کرامت، مردی چاق با صورتی گرد و سفید که ابروهای گرده خورده اش او را خشن یادآور می شد. همسر برادر کرامت زنی به نسبت شوهرش چاق با موهایی که شرابی

رنگ کرده بود و لبخندی زیبا که چهره اش را شاداب نشان می داد. پسر جوان غریبه که بعدا فهمید علی رضا

پسر برادر کرامت است کمی چهارشانه با چهره ای که بیشتر متمایل به پدرش بود و می شد گفت جذاب است و دختر جوان که به سن فرزانه نزدیک بود با آن رژ صورتی ملایم بسیار جذاب و دلربا به نظر می رسید. بهروز با کنجکاوی به دقت آلمانا نگریست به طوری که او بشنود گفت: به نظرت خانواده عموی من مورد پسند هستن؟ آلمانا لبخند زد و گفت: بله. خانواده شیکی هستن.

بهروز به تعری ف او لبخند زد و گفت: ممنون، تعریف خوبی بود -خب فقط همین کلمه به ذهنم رسید.

بهر روز به چهره دوست داشتنی و ساده آلمانگریست و لبخند زد. حس خوبی داشت که این دختر در کنارش

بود. نمی دانست چگونه باید این حس را حداقل برای خودش توضیح دهد. فقط می دانست این حس را دوست

دارد. بهنام رو به جمع که ساکت نشسته بودند گفت: بچه ها بیاین بازی کنیم.

علی رضا پرسید: بازی؟ چی؟

بهنام گفت: پاشید بیاید بریم اونور سالن تا بگم چه بازی.

همه به دنبال بهنام به ته سالن رفتند. و به شکل دایره وار نشستند. بهنام به آشپزخانه رفت و با شیشه ی دلستر

برگشت. کنار علی رضا و بهروز نشست و گفت: قوانین بازی اینه، این شیشه رو باید بچرخونیم سرش به هر کی

افتاد باید اونی که ته اش سمتش بگه اون باید چیکار کنه و فقط به قانون می دونه. هرچی که گفته شد بای انجام بشه بدون هیچ نه ایی.

پریسا (دختر عموی بهنام) گفت: وای چقد سخت شد.

فرشته مشتاقانه لبخند زد و گفت: عالیه، بیاید شروع کنیم.

بهنام شیشه را وسط نهاد و چرخاند. چند دور شیشه ایستاد و دقیقا
 آما به علی رضا بود. آما با خبثت به علی رضا لبخند زد. بلند
 شد و گفت: الان میام

آما فوراً به آشپزخانه رفت. پیاز بزرگی برداشت و برگشت آن را
 مقابل علی رضا گرفت و گفت:

-باید همشو بخوری.

همگی خندیدند و علی رضا پیاز را برداشت و مستاصل گفت: هیچ
 راه دیگه ایی نداره؟

آما ابروهایش را بالا انداخت و گفت: اصلاً و ابداً

علی رضا اجباراً پیاز را با اشک و حالت چهره درهم و مچاله شده
 اش خورد اما سریع به آشپزخانه رفت لیوانی
 آب خورد سببی از یخچال درآورد و خورد تا دهانش مزه اش بهتر
 شود. آما شیشه را چرخاند و این بار به فرشته

و بهنام افتاد. فرشته لبخندی زد و گفت: بهنام پاشو فرزانه رو
 ببوس.

فرزانه جیغی کشی د و گفت: دیوونه شدي خلو چل؟
فرشته شانه ایی بالا انداخت و گفت: همین که هست.

بهنام گفت: کوتاه بیا فرشته.

-اصلا، خودت قانونو گفتی پس ببوسش.

بهنام عاجزانه به فرزانه نگاه کرد و فرزانه خجالت زده گفت: اصلا من نمیام بازی

بهروز گفت: بی خیال بازی رو خراب نکن، بدتر از پیاز خوردن علی رضا که نبود.

بهنام بلند شد قبل از اینکه کسی فرصت کند دست فرزانه را بوسید و سر جای ش نشست. فرزانه از خجالت سرخ

شد. فرشته با اعتراض گفت: من که نگفتم دستشو ببوس.

بهنام با بدجنسی گفت: گفتی ببوس منم بوسیدم حرفی هم نیست پس بی خیال.

فرشته عین بچه ایی لوس اخم کرد و شیشه را چرخاند. این بار به بهروز و آما افتاد. بهروز موزیانه لبخند زد و گفت: چطوره یه پیاز بیاریم آما خانم؟ علی رضا با بدجنسی گفت: عالیه

آما با آنکه به شدت از پیاز بدش می آمد اما برای آنکه دست آنها بهانه ندهد بی تفاوت گفت: اشکالی نداره
 بهروز گفت: نه، یه چیز دیگه... پاشو تا دقیقه رو یه پا وایسا.
 فرزانه و فرشته همزمان اعتراض کردند. اما بهروز گفت: فقط همین که گفتم.
 آما با لجبازی بلند شد و روی یک پا ایستاد. هر چند فقط یک دقیقه اول قابل تحمل بود. و در دقایق بعدی برای آنکه کم نیاورد با هر جان کنده بود تحمل کرد و بازی به روال خود ادامه داد و هر سری به یک نفر می افتاد
 و هر کس مجبور بود کاری را انجام دهد. شاید از نیمه های شب گذشته بود که خانواده برادر کرامت قصد رفتن کردند و بازی لذت بخش آنها نیز تمام شد.

کرامت به شوخی گفت: خداروشکر خانم دیگه گفتیم قراره کل خونه رو بار کنیم .

فاطمه اخم ظریف ی کرد و گفت: داشتیم آقا کرامت؟

بهنام آهسته در گوش فرزانه گفت: می بینی چقد همو دوس دارن؟ فرزانه خجالت زده لبخند زد و سوار شد. طبق معمول دخترها و بهنام با بهروز و مادر و پدرها هم با هم سوار اتومبیل کرامت شدند و حرکت کردند. قرارشان کوه صفا بود. بلاخره با رانندگی مسافت کوتاهی به کوه صفا

رسیدند. بهروز در میان درختان کاج جای مناسبی پیدا کرد و توقف کرد. همان جا بساط را پهن کردند و

نشستند. جوانها بعد از ساعتی نشستن برای کوه نوردی و صعود به سمت بالای کوه رفتند. تقریباً بعد از گشت حسابی خسته و گرسنه برگشتند. بعد از ناهار والبیال بازی کردند و نزدیک غروب بود که به خانه برگشتند. اما آنقدر خسته بودند که همگی بدون توجه به شام و ساعت شب در اتاقهایشان به خواب رفتند.

آلما با فاطمه و کرامت خداحافظی کرد. بهنام مهربانانه به امید دیدار دوباره او بود و بهروز با چهره گرفته روبروی آلما ایستاد و گفت: تعطیلات خیلی خوبی بود. خیلی دوست داشتم این تعطیلات حالا حالاها ادامه داشت. از

دیدنتون خوشحال شدم و آرزو می کنم هر چه زودتر بتوانم باز شما رو ببینم.

آلما لبخند محجوبانه ای زد و گفت: این لطف شما رو می رسونه. بالاخره شما میان دیدن خاله تون بوشهر و شاید باز همو دیدی م.

بهروز در دل آرزو کرد کاش اصلا آلما نمی رفت... اما خب این آرزوی بیش نبود.

-آره شاید. مواظب خودتون باشید. خداحافظ
-متشکرم. همینطور شما. خداحافظ

سوار اتومبیل شد. و اتومبیل در اندوه ناشناخته بهروز در پیچ کوچه گم شد.

فصل چهاردهم

خستگی از چهره اش می بارید با این احوال مانند بچه ایی که در جستجوی آغوش مادر است با دلتنگی و

هیجان به آغوش شکوفه پناه برد. شامه اش را از بوی خوش او پر کرد و با بغض گفت:

-دلم خیلی براتون تنگ شده بود

شکوفه نواز شگرانه کمرش را نوازش کرد و گفت: ما هم همینطور عزیز دلم

بعد از دقایقی آما از شکوفه جدا شد و ساسان را که بی صبرانه منتظر عزیز دردانه اش بود. در آغوش کشید. ساسان محکم و مردانه بغلش کرد و گفت: کجا بودی دختر بابا، دلمون پوسید.

-ببخشید دایی جون

-نه عزیزم چرا ببخشم؟ تو رفتی سفر که خوش بگذره نه نگران دلتنگی ما باشی.

ساسان او را خود جدا کرد به چشمان او که بی نهایت شبیه چشمان خواهرش بود نگریست و گفت: تو عزیز مایی دختر گلم.

آلما لبخندی روی لب نهاد و گفت: شما هم بهتری ن دایو زن دایی دنیاین، فقط با اجازتون من برم وسایلمو بزارم، لباسمو عوض کنم و بیام.

شکوفه گفت: برو عزیزم

آلما به سمت اتاقش رفت اما روی راه پله بود که با تردید برگشت پرسید: نکिसا خونه نيست؟

شکوفه لب پايينش را به دندان گرفت و گفت: عزی زم نکيسا رفت ماموريت. ديروز رفت.

اخمی به شدت ناخوشايند روی چهره اش نشست. بدون هيچ حرفی به اتاقش رفت. ناراحتی و عصبانيت در وجودش رخنه کرد. چرا نکيسا با وجود اين همه دوري از هم منتظر نمانده که او بگردد بعد به ماموريت برود؟

يعنی کارش آنقدر مهمتر از او بود؟ لحظه اي پوزخندي روی لبهايش نشست و زیر لب گفت: البته که

مهمتره، تازه کشف کردی که همه چیز، همه کس تو زندگی نکيسا از تو مهمتره دختره ي احمق؟ چرا خودتو گول می زنی که نکيسا دلتنگت میشه؟ این تویی که دلتنگش میشی فقط تو! بغض در گلویش نشست و با درماندگی گفت: نکيسا چرا برات مهم نیستم؟ آخه چرا؟

اما صدایی در قلبش او را مجبور کرد بغضش را قورت دهد و باز هم سخت شود. فراموش کند که نکي سا اينقدر به او بی توجه است. بلند شد لباسهايش را عوض کرد. وسايل درون ساك را سر جای ش گذاشت و به جمع دایی و زن دایش پیوست. ساسان او را کنار خود نشاند و گفت: سفر خوش گذشت؟ آما لبخند زد و گفت: جاتون خالی، بله خوش گذشت، هوای اصفهان خیلی خنک بود اما همچنان این شهر عین یه ستاره می چرخید. خانواده زهرا جون هم خیلی خوب و مهمان نواز بودن.

شکوفه با شیطنت پرسید: سوغاتی چی آوردی؟ آما چشمکی زد و گفت: سوغاتی محفوظه زن دایی.

زري با سینی چاي و کیک شکلات ی از آشپزخانه خارج شد. آنها
را روي ميز نهاد و گفت: رسیدن بخیر شازده
خانم. چاي و کیک شکلاتی آوردم همون که دوس داشتی.



آلما

دستانش را بهم کوبید و گفت: ممنون زری جون، چقد الان
هوس کرده بودم.

زری لبخندی زد و به آشپزخانه رفت تا شام را حاضر کند. آلما با
اشتها کیک و چایش را خورد. بعد بلند شد به
اتاقش رفت سوغاتی های دایی و زن دایی و زری را آورد. آنها را
داد و دوباره به اتاقش رفت. سوغات ی نکیسا

چشمک می زد. برایش پیراهن سفی د یک دستی آورده بود که
آستین هایش با دکمه های شیکی که همی شه
نکیسا از آنها در مهمانی ها استفاده می کرد بسته می شد. با آنکه
دو دل بود اما سوغاتی را برداشت و به اتاق
نکیسا رفت. معمولاً خیلی کم به اتاق او می رفت. وارد اتاق که شد
سوغاتی را روی میز نهاد و بدون توجه به
جزئیات اتاق از آنجا بیرون رفت. چقدر خسته بود به اتاقش رفت
تا قبل شام کمی استراحت کند.

آلما

محکم بیتا را در آغوش گرفت. وقت ی از او جدا شد بیتا با دلتنگی آشکاري گفت: کجایی دختر؟ دلم گرفت تنهایی اینجا، امسال هیچ جا نرفتم.

دستش را گرفت او را روی مبل نشاند و گفت: در عوض باشووی گرامیت بودی. راستی روزبه چطور؟

-هم خوبن، مرسی عزیزم. تو بگو اصفهان خوش گذشت؟

-جات خالی، تا تونستیم گشتم. همه جاي اصفهانو دیدم.

بیتا فوراً گفت: سوغاتی من کو؟

آلما لبخند زد و گفت: تو هزار برس ی عرقت خشک بشه بعد سراغ سوغاتی بگیر

بیتا با خنده گفت: یادم می ره. زود باش برو برام بیار

آلما به اتاقش رفت و سوغاتی بیتا را آورد و به دستش داد و گفت: امیدوارم خوششت بیاد.

بیتا با عجله بسته سوغاتی را باز کرد از دیدن ست دستبند، انگشتر و گوشواره نقره با نگین های قرمز جیغی از

آلما

هیجان و خوشحالی کشید و گفت: محشره دختر، وای تازه یه لباس قرمز گرفته بودم کاملاً باهانش سته.

-مبارك باشه عزى زم

بیتا صورت آلما را بوسید و گفت: بهترین هدیه ایی که برام گرفتی.

زری برایشان شربت و بسکویت آورد که صدای زنگ توجه شان را جلب کرد. بیتا پرسید: مهمون دارین؟

گفت: نه کسی قرار نبود بیاد

زری آیفون تصویری را نگاه کر و گفت: سیما خانومه.

بیتا کنجکاو پرسید: سیما کیه؟

-بهت گفته بودم که دختر همسایمونه.

زری دکمه را زد در را باز کرد. چند دقیقه بعد آلما و سیما داشتند

روبوسی می کردند. آلما، بیتا و سیما را به هم

معرفی کرد. سیما روبروی آنها نشست و گفت: دیروز از مامان

شنیدم که اومدی گفتم پیام ببینمت.

آلما

-ممنون عزیزم خ یلی خوشحال شدم.
طولی نکشید که هر سه آنقدر گرم صحبت بودند که زمان را
فراموش کردند. بیتا به ساعت نگاه کرد و گفت: وای خدا
ساعتشد. امروز روزه میاد دنبالم بریم بیرون غذا بخوریم.
آلما گفت: بابا یه امروز مهمون من باش.
-یه روز دیگه. امروز به روزه قول دادم
-باشه پس سلام برسون



بی‌تا با سیما و آما خداحافظی کرد و رفت. سیما هم پشت سر
بی‌تاب‌لند شد که آما پرسید: تو دیگه کجا؟ - منم برم آما جون. سر
ظهره عزى زم

- امکان نداره بزارم بري، زنگ بزن مامانت بگو ناهار اینجاى.
- باشه يه وقت د يگه آما جون.

- اصلا حرفشم نزن.

سیما لبخندي زد و گفت: خیلی خب می مونم.

- حالا شد. بیا بریم تو حیاط يه دوری بزنی، حیفه هوا به این خوبی
رو از دست داد.

سیما با آما به حیاط رفتند. سیما با همه ي وجودش نفسش را با بوی
خوش گلهاي بهاري پر کرد و گفت:

- اینجا خیلی خوشگله. گلای فصلی حیاطتونو خیلی خوشگل
کرده.

- آره دست کاره خودمو دایی.

- اوه چه خوش سل یقه!

سیما روی تاب نشست و گفت: راستی آقا نکیسا کجاست؟
آلما بی خیال گفت: رفته ماموریت .

سیما با دلسوزی گفت: آخی، طفلی همش کارو ماموریته.

آلما انگار نکته ایی را گرفته باشد با اخم گفت: دلسوزی نداره
خب کارش همینه.

-وا آلما چطور دلت میاد؟

-خب تو چرا اینقد دل می سوزونی ؟

سیما از حرف آلما جا خورد با عجله گفت: نه، هیچی همین
جوری یه چیزی پرسیدم.

آلما مشکوکانه نگاهش کرد اما حرفی نزد. اما دلسوزی سیما و شاید
توجه اش او را عصبی کرده بود. با اخم

گفت: بیا

بریم
ناهار.

سیما از روی تاب بلند شد که در حیاط باز شد و قامت کیان
نمایان شد. آلما با دیدنش لبخند زد و گفت:

-مادر زنت خیلی دوست داره زری داره ناهار می کشه.
 کیان چشمکی زد و گفت:پس به موقع او مدم منم که حسابی
 گشنه.
 آما به طرفش رفت با او دست داد.کیان گفت:دختره ی بی معرفت
 دلمون تنگ شد کجایی؟
 -زیر سایه شما تو آفتاب.الان که انجام بده دلتو تا بکشم گشاد بشه.
 کیان آرام به سرش زد و با لبخند گفت:دیوونه روز نبودی
 خلشدي.
 آما خندید بعد انگار ناگهان به یاد سیما افتاد برگشت و
 گفت:سیما جان بیا جلو.
 سیما چند قدمی برداشت و روبروی آنها ایستاد.آما آنها را به هم
 معرفی کرد و گفت:
 -حالا مهموناي عزیزم بریم غذا بخوریم که من پس افتادم.
 هر سه داخل شدند که کیان گفت:عمو و زن عمو کجان؟

-رفتن خونه آقای کریمی، دوست دایی دعوتشون کرده بود من بیتا اومد نرفتم.

آلما از آنها جدا شد و به آشپزخانه رفت. بشقابی اضافه برای کیان نهاد و آنها را صدا زد. ناهار در م یان شوخی و

خنده های کیان گذشت. بعد از ناهار هر سه به سالن برگشتند. آلما پرسید: چرا شقایق نیومد؟

-اونم مثل تو که بیتا اومده بود چند تا از دوستای دوره دانشجویش اومده بودن نتونست بیاد. حالا خانوم خانوما تو کی قدم

رنجه می کنی میای خونه ما؟ آلما با لبخند گفت: همین امشب چگونه؟ کیان گفت: عالیه چی بهتر از این؟!

کیان روبه سیما گفت: من تا حالا شما رو ندیده بودم.

سیما لبخند بانمکی زد و گفت: ما ماهی میشه همسایه شدیم.

کیان با لبخند گفت: آخه این خانوم خانوما زیاد با کسی دوست نمیشه. غیر بیتا که نکिसا همیشه بهش میگه زبون دراز.

نام نکيسا اخم های آلما را درهم کرد. چقدر احساس دلتنگی می کرد! آهی کشید و به فکر فرو رفت. آنقدر که

متوجه سیما و کیان که چندین بار صدایش زدند نشد. یک لحظه به خود آمد و گفت: چی گفتین؟

سیما گفت: کجای دختر؟ حنجره منو آقا کیان پاره شد از بس صدات کردیم.

-ببخشید حواسم نبود حالا چی شده؟

کیان گفت: پایه ای عصر منو تو سی ما خانوم و شقایق بریم کنار دریا؟

آلما لبخند زد و گفت: نیکی و پرسش؟
-پس حله بزار به شقایق خبر بدم نره مطب.
همان موقع گوش ی را برداشت بعد از مختصر حرف زدن لبخند زد و گفت: اینم از شقایق.

سیما با خوشحالی گفت: عالی شد. دلم لک زده بود دسته جمعی برم دریا.

کیان دستانش را بهم کوبید و گفت: پس پاشید وسایلو آماده کنین.

آلما متعجب پرسى د: کدوم وسایل؟!

کیان نیش خندي زد و گفت: نکته انحرافی بیرون رفت نمون بود.

آلما با خنده گفت: خدا شفات بده کیان.

کیان دستانش را به سوي بالا گرفت و گفت: الهی آمین.

هوای دلچسپ بهاری، ساحل آرام، غروب قرمز رنگ خورشید
آلما را به خلسه برد. چقدر دلش می خواست فقط

یک بار در این فضاي معطر عاشقانه نکيسا را در کنارش
داشت. اما واقعیت چون خنجري به قلبش فشار می

آورد. مثل همه ي هيچ وقتها... چشم از غروب دل انگيز خورشید
گرفت و به بقیه که شاد و خندان مشغول تخمه

خوردن و حرف زدن بودند نگاه کرد و در دل آرزو کرد که ای
کاش می توانست دمی مانند آنها می بود. و افکار نکيسا، عشق
نکيسا، بودن هاي

نکيسا و هر چيزي که به او مربوط می شد. آزارش نمی داد. اما
برای آنکه در آن جمع احساس غریبی نکرده و هم رنگ آنها

شد. خندید و حرف زد اما نه از ته دل. تمام دلش در تکاپو بود. هیچ خبری از نکیسا نداشت. و این موضوع به شدت آزارش می داد. همیشه از ماموری ت رفتن های نکیسا بدش می آمد. چون می ترسید بالای سرش بیاید. هر چند این تجربه را داشت و نکیسا در یکی از ماموریت هایش وقتی برگشت که یکی از دستهایش شکسته بود. با یادآوری این موضوع

ترسش بیشتر شد. اما باز هم به روی خود نیاورد و به بقیه گوش داد.... شام را کنار دریا خوردند و برگشتند. کیان اول سیما را رساند و بعد آما و شقایق را به خانه خودشان برد. آما با ظاهری آرام اما درونی پر از استرس به اتاق شقایق رفت و تا نیمه های شب به نکیسا فکر کرد تا بالاخره خوابش برد.

فصل پونزدهم

همین که استاد اسمهایشان را برای تحقیق گروهی خواند ناخودآگاه نگاهی به چهره شاد سام افتاد. از اینکه با

سام یک گروه شده بود تا روی تحقیقشان کار کنند ه یچ
حسی نداشت اما شادی سام را هم درك نمی کرد. بیتا
آرام کنار گوشش گفت: ببین پورکرمی چه عشقی م ی کنه.
-دیدمش.

-نکتمت گلوش گی ر کرده پیشت.

-شروع نکن تورو خدا

-خیلی خب تو هم برج زهرمار

کلاس که تمام شد سام فوراً خودش را به آما رساند و گفت: سلام
خانوم شکیبی.

-سلام

-خوشحالم تو یه گروهیم، می خواستم بپرسم تحقیق و از کی
شروع کنیم؟

-نمی دونم هر وقت تونستیم. حالا که عجله ای نیست. تا آخر

ترم یک ماه ونیم وقت هست.

-بله حق با شماست اما قبول کنین وقت می بره. به نظر من هر چه
زودتر بهتر .

-خیلی خب موافقم.موضوع رو که استاد داد.من امشب تو اینترنت هر چی می تونم مطلب جمع می کنم.

-منم میرم سراغ کتابخونه دانشگاه و از خود استادم کمک میخوام.فقط اگه می شه شماره هامونو داشته باشی م بخاطر تحقی ق ممکنه کاری پیش بیاد.

-بله حق با شماست .

بعد از اینکه شماره هارو و بدل شد آلمان او جدا شد و به سرعت به خانه برگشت با احساس سردردی که داشت فقط به اتاقش پناه برد و خوابید.

به ساعتش نگاه کرد .دقیقه تاخیر داشت.و نمی دانست چطور استاد را قانع کند.از شانس بدش ماشینش

خراب شده بود و او با جزوه ایی که از بیثا گرفته بود به سرعت در حال دویدن از خیابانها می گذشت.جلوی یک

فست فودی ایستاد تا نفسی تازه کند که ناگهان همه جای بدنش خیس شد و جزوه بیثا نابود شده بود.با خشمی

بی حد به سوي کسی که این کار را کرده بود برگشت از دیدن پسر جوانی که شاید یا ساله بود و متحیر با دهانی باز ،ترسیده و شرمگی ن با سطل سفیدی که در دستش بود مانند آتشفشان فوران کرد:

-مگه کوري؟ آدم به این بزرگی رو ندیدی که هر چی گند بودریختی روی من؟ هیکلمو به گند کشیدی مردیکه احمق و....

همانطور داشت به پسر جوان می توپید که مردی ب یرون آمد و گفت: اینجا چه خبره؟

آلما به مردی که کنار پسر جوان ایستاده بود نگاه کرد. بسیار خوش قیافه و جذاب بود که در آن تیپ اسپرت خاص منحصر به فرد می نمود. پسر جوان با من گفت: من حواسم نبود آب سطلو ریختم رو خانوم.

قبل از اینکه آلمان دهان باز کند گوشیش زنگ خورد با حرص
گوشی را از کیفش درآورد و پاسخ داد بیت ا بود: کجایی
دختر؟ استاد او آمده سر کلاس.

-بیتا نمی رسم سر کلاس، بپا استاد نفهمه نبودم سر کلاس. تا برسم
نیم ساعت تاخیر می شه.

-پس جزوه چی؟

-گند خورد به جزوه. فعلا کاری نداری؟

-نه برو.

بیتا که تلفن را قطع کرد؛ آلمان با همان حرص و عصبانیت به آن دو
نگریست و زی ر لب گفت: خدا لعنتتون کنه.

به چهره هر دو زل زد و گفت: کی قراره جواب قی افه منو
بده؟ مرد جوان به خشکی گفت: بفرماین داخل خانوم تا لباستون
خشک بشه.

پوزخندی روی لبهای آلمان نشست و گفت: فقط همین جوابو
دارین؟ جزوه من چی می شه؟

مرد جوان گفت: م ی گید چیکار کنم؟

آلما به جزوه نگاهی کرد. ناگهان لبخندی از شیطننت روی لبهایش نشست. جزوه را به سمت آن دو گرفت و گفت: باید تا فردا این جزوه رو برام بنویسین. و بهم بدین. مثل روز اول می خوامش. یه کلمه هم نباید جا بیفته.

پسرك با دهانی باز به آلما زل زد اما مرد جوان جزوه را گرفت و گفت: خیلی خب فردا بیاین تحویل بگیرین. الانم اگه دوس دارین ب یاین داخل تا لباساتون خشک بشه.

آلما که نمی توانست با آن سرووضع بیرون باشد به داخل رفت. روی یکی از صندلی ها نشست و همان موقع به کیان زنگ زد. صدای شاد و سرحال کیان در گوشی پیچید: بله خانوم گل.

-سلام کیان کجایی؟

-سلام، سرکارم. چی شده یاد فقرا کردی پرنسس زیبا؟

-یه آدرس میدم بیا دنبالم.

-اتفاقی افتاده؟

-نه نگران نشو فقط بیا دنبالم.

-باشه آدرسو بگو الان میام.

آلما آدرس را گفت و دقیقه نشده کیان را دید که از اتومبیل پیاده شد. با لبخند به سویش رفت. کیان با دیدن

سروضع او با لبخند گفت: چی شده؟ چرا خیسی؟ بارون که نیومه الحمدالله.

آلما با حرص نگاهش کرد و به مر جوان اشاره کرد که چند میز آن طرفتر با گوش ی مویابلس و رم ی رفت. کیان به سمتی که آلما گفته بود نگریست. از دیدن مرد جوان با تعجب نگاهش کرد و با قدمهای بلند به سوی او رفت و با صدای بلندی گفت: ماهان!

ماهان نگاهش را از گوشی ش گرفت و به مردی که نامش را گفته بود نگاه کرد از دیدن کیان فوراً بلند شد و با خوشحالی گفت: ک یان، پسر تویی؟

و بی امان یکدیگر را در آغوش گرفتند. آلما متحیر به آن دو نگریست. کیان با خنده گفت:

-کجایی تو بی معرفت؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟

ماهان لبخند زد و گفت: شرمنده داداش، تازه از فرانسه برگشتم.

-چند وقته او مدي؟

-یک ماهی میشه.

کیان نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: تو یه ماهه این فست فود

رو راه انداختی؟ پس این همه درس خوندي چی میشه؟

-نه بابا، این فست فود مال فرهانه. چند روزه با دوستاش رفته

خوش گذرونی منه بیچاره رو اجی ر کرده تا نیستش پیام اینجا.

-پس فعلا بیکاري؟

-فعلا آره، اما دنبال کار می گردم. شایدم رفتم شرکت بابا بب ینم

چی میشه.

-حل میشه داداش.

-راستی از نکیسا چه خبر؟

-تو که می دونی واسه خودش سرگرد مملکته، فعلا هم رفته

ماموریت اما دیگه امروز فرداس که بیاد.

-دلم برا جمع سه نفرمون تنگ شده. تو فکر بودم این روزا

پیام سراغتون.

-تو که نیومدی در عوض من اومدم. نکیساً بفهمه اومدی دیوونه میشه.

ماهان لبخند زد و گفت: حالا از کجا فهمیدی من اینجام؟
کیان که تازه متوجه آما شده بود با خنده رو به آما گفت: به خاطر این آتیش پاره.

ماهان متعجب به آما نگاه کرد که کیان گفت: چه بلایی سر دختر عمه ی من آوردی که اینقد خیسه؟

لبخندی شیطنت آمیز روی لبهای ماهان نشست و گفت: تقصیر بی حواسی خودشون بود. آما نزدیکشان شد و با پر خاش گفت: تقصیر من یا کارگر احمقون؟

کیان نوچ نوچی کرد و گفت: آ، آما از تو بعیده بالاد باش گلم.

-کیان ساکت شو، خیسم کردن حالا متهم هم شدم؟

کیان با لبخند به ماهان گفت: ماهان یه وقت فک نک نی کم داره ها، خیلی دختر گلی ه اما خب این روزا اعصاب نداره شما ببخش.

آما با حرص گفت: کیان؟!!

-جانم آما جون.خب بيخود اعصابت خورده ديگه.

ماهان به آن دو خندید و رو به آما گفت:بهر حال من معذرت می خوام آما خانم.

آما که کمی آرامتر شده بود سري تکان داد و رو به کيان گفت:منو برسون خونه،بعد خودت بيا پيش دوستت تا صبح حرف بزن .

کيان لبخندي زد و گفت:خیلی خب اخمو خانم.

کيان با ماهان دست داد و گفت:نکیسا اومد میایم سراغت. الانم سریع شمارتو بگو تا بزنم تو گوش ی.

شماره ها که رد و بدل شد خداحافظی کردند. آما به سرعت از فست فود خارج شد. اما قبلش با صراحت و

گستاخی گفته بود:جزو مو تمییز و خوش خط بنویسین، فردا می خوامش.

سوار اتومبیل که شد به سرعت پرسید:کيان اين پسره کی بود؟ کيان حرکت کرد و گفت:می دونستم آخرش می پرس ی. اين ماهانه از دوستاي دبیرستان نکيساس،خیلی پسر

گلپه.با نکيسا خیلی رفيق بود که باب آشنایی منو اونم شد. اما همون روزي که نکيسا از دانشکده افسري فارغ

التحصیل شد اونم رفت خارج برا ادامه تحصیل، یه چند سالی موند
تا مثل اینکه حالا یه ماهی میشه برگشته.
-پس چرا من هیچ وقت خونه ندیده بودمش؟

-آخه خنگول خانم، نکيسا کی دوستاشو آورده خونه که حالا این
دومی باشه؟ -راست میگیا.

-خب حالا تو بگو صبح چی شده بود؟
آلما مختصري از ماجرا را تعريف كرد كه كيان خنديد و
گفت: آخی دلم سوخت برات.
آلما پشت چشمی نازك كرد و ديگر حرفی نزد.

Romanbook.ir *****

از پنجره اتاقش به بیرون نگریست. آسمان از هر شبی به نظر
زیباتر می رسید. ستاره ها چون می وه های رسیده در
آسمان چشمک می زدند. و شاید دلخوش آدمهای زمینی، آنها را
به لبخندی هر چند دور مهمان می
کردند. آسمان زیبا، ستاره ها زیبا، نسیم خنک بهاری که لای
درختان ترنج حیاط می گذشت زیبا، صدای آواز

گروهی جیرجیرک ها زیبا، اما غصه ایی به اندازه همین آسمان
 زیبا روی قلبش سنگینی می کرد. بسیار دلتنگ و
 نا آرام بود. انگار گم کرده اش را در این سیاهی شب می
 خواست. از وقتی که رفته بود درست یک ماه و روز
 بود که او را ندیده بود. در این بین
 قلب کوچکش بی قرار و عاشق در سینه می کوفت و لحظه شماری
 می کرد. آهی کشید و فکر کرد کاش با
 عمویش به اصفهان نرفته بود. تا حداقل این روز دی دن را از
 خود محروم نمی کرد. دل نگران بود. حاضر بود
 بمیرد اما نکیسا از این مأموریت که نمی دانست چیست؟ سالم به
 خانه برگردد. چشم از آسمان برگرفت و ب ه
 حیاط دوخت. یک لحظه سایه مردی را دید. چشمانش را تنگتر
 کرد تا بهتر ببیند. بله درست دیده بود. مردی با
 ساکی که در دست داشت با احتیاط و
 آرام به سوی ساختمان می آمد. یک لحظه ترسید نکند دزدی
 باشد. با آن ساک شکش به یقین تبدیل شد. باید ب ه

داییش خبر می داد. با عجله از اتاقش خارج شد. از راه پله پایین آمد که دزد را دید که داخل شد. با تعجب گفت:
- در چرا باز بود؟ !

اما آن لحظه آنقدر ترسیده بود که به جای هر فکری خواست داد بزند که دزد در مقابل چشمانش غی ب شد. با تعجب در آن تاری کی چشم چرخاند تا او را پیدا کند که ناگهان دستی روی دهانش قرار گرفت. از ترس نفسش بند آمد. اما صدایی که همه آرامش را در وجودش تیزی ق کرد کنار گوشش گفت: نترس منم داد نزن .

آلما به سوییچ چرخید، لبخندی زیبا و خاص روی چهره به سیاهی نشسته نکیساً جا خوش کرده بود. آلما فوراً موقعیت را سنجی د احم کرد و گفت: نمی تونستی دزدکی نیای؟ زهر ترك شدم.

نکیساً مهربانانه گفت: فکر نمی کردم خانوم تا این موقع شب بیداره. و گر نه یه فکر دیگه می کردم.

آلما نفسش را به شدت بیرون داد و گفت: بهتره همی شه همه موارد رو بسنجی.

نکیسا دستاش را مطیعانه بالا برد و گفت: چشم، واسه دفعه های بعد.

آلما متعجب از حرکات مهربانانه او گفت: خیلی خب، شب بخیر

نکیسا از رفتار سرد آلما بعد از ی ک ماه و چند روز ندیدن و دلتنگی متعجب و ناراحت شد اما آنقدر خسته بود که نه حوصله کل کل داشت و نه حرف اضافه دیگری. پس ساک کوچکش را برداشت و به اتاقش رفت تا خواب را همان چشمان بی قرارش کند.

شکوفه صورت نکیسا را بوسه باران کرد و با دلتنگی گفت: خدارو شکر که برگشتی، نمی دونی چقد دلتنگ و نگران بودیم.

نکیسا لبخندی زد و گفت: قربون نگرانیت بشم من، حالا که سالم و صحیح پیستم.

ساسان گفت: مامانت زیادی نگرانه.

شکوفه پشت چشمی نازک کرد و گفت: حالا نه که تو اصلا نگران نبودی؟

نکیسا خندید و کنار پدرش نشست و گفت: من مخلص هر دوتون هستم.

آلما زیر چشمی به نکیسا نگاه کرد که نکیسا شیطننت آمیز با نگاهش غافلگی رش کرد. با این کار آلما اخم های ش را درهم کشید و توجه اش را به تلویزیون داد. که گوشیش زنگ خورد. نام کیان روی گوشیش خاموش و روشن می شد.

دکمه پاسخ را زد و گفت: بله.

-سلام جیگر امروز چیکاره ای؟

-سلام بیکار، فقط باید برم جزوه هامو از ماهان دوستت بگیرم.

نام ماهان توجه نکیسا را جلب کرد با کنجکاوئی نگاهش را به او دوخت. کیان از پشت خط گفت: میام دنبالت میریم پیش ماهان.

آلما مشکوکانه پرسید: حتما بازم کارم داری می خواهی بیای دنبالم؟

-دختر بد چرا حرف تو دهنم می زاری؟

- برو خودتی، راستشو بگو چیکارم داری؟
-ا، نمی شه هیچی ازت قایم کردا، حالا میام دنبالت بهت میگم.

-باشه کی میای؟

-تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-پس میرم آماده شم.

-باشه تا بعد فدا ت.

گوشی را قطع کرد و بلند شد و رو به ساسان و شکوفه گفت: کیان داره میاد دنبالم، برم جزو مو از ی کی از بچه ها بگیرم، شما بیرون کاری ندارین؟ شکوفه گفت: نه عزیزم.

آلما به سوي اتاقش رفت. فوراً لباسش را عوض کرد. کمی آرایش کرد. کیف دستی مشکیش را برداشت و از اتاق

خارج شد که نکی سا را دست به سینه روبروي خود دید. بی اهمیت خواست از کنارش بگذرد که نکی سا دستش را گرفت و گفت: داری کجا میری؟

آلما بدون آنکه جوابش را دهد سعی کرد دستش را در میان انگشتان قفل شده او نجات داد. هر چند تقلايش

فایده ایی نداشت اما سکوتش نکيسا را عصبانی کرد. با دندانهایي که به هم می فشرد گفت: میگویم داري کجا میري؟
 آما پوزخندي زد و گفت: می بینم تازگیا برات مهم شدم. زيادي کنجکاو شدي، به تو چه کجا میرم؟ چیکار می که فضولی می کنی؟ ها؟

نکيسا با حرص و عصبانیت دست آما را محکم فشار داد و گفت: همه کاره، حالا بگو کجا میري؟ ماهان کیه؟ آما از زور درد لبش را به دندان گرفت و گفت: ولم کن لعنتی، تو هیچ کاره هستی. کسی که باید اجازه رفت و آمد منو بده داییه نه تو. حالا ولم کن تا زن دایی رو صدا نکردم.
 نکيسا با عصبانیت دستش را رها کرد و گفت: هر غلطی دوس داري بکن.

گفت و از پله سرازیر شد تا از خانه خارج شود. ولی آما دلش گرفت. دوست نداشت سرد باشد. اما در تمام این سال ها آنقدر نکيسا اذیتش کرده بود که حالا مانند دیوانه ایی قصد آزارش را داشت. اما حالا وقتش نبود که از

موضعش پایین بی اید. کمی بازویش را ماساژ داد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده از خانه خارج شد. کیان دم در خانه به انتظارش بود. آما با خوشرویی با او سلام و احوالپرسی کرد و گفت: چرا نمیای داخل؟ - نه بریم که عجله دارم.

آما سوار شد و ک یان به سرعت حرکت کرد. آما پرسید: حالا کجا می ریم؟

- اول بریم پیش ماهان جزوه تو بگیر، بعد بریم یه جایی.

- کیان جان اینقد مارمولک نباش، یاالله بگو داری کجا می ری؟

- ا، خب بهت میگم چقد عجولی تو؟!!

آما با حرص نگاهش کرد و گفت: اصلا ولش کن ماشینو نگه دار من همی ن جا پیاده میشم.

کیان با حرص گفت: خیلی خب میگم.

آما لبخندی زد و گفت: حالا شد. بگو داریم کجا میری م؟

- ببین آما میریم دم در یه خونه ای ی، زنگ می زنی م یگی با ستاره کار دارم. اگه گفت شما میگی من پریسام. افتاد؟

لبخندی موزیانه روی لبهای آما نشست و گفت: کلک خبریه؟

کیان خندید و گفت: گربه چکمه پوش، نخیر خبری نیست، این کارم برای من نیست. دارم برای دوستم انجام میدم.
آلما پرسید: قضیه چیه؟

-این ستاره خانوم و دوست بنده همدیگه رو می خوان، خانواده هاشون مخالفن. حالا هم یه دعوای حسابی بینشون افتاده. دختر بیچاره قرنطینه شده. به تو گفتم یه کمکی کنی این دو تا همو ببینن، گناه دارن کمک می کنی؟
-خانواده هاشون چرا مخالفن؟

-یه دعوای قدیمیه، مال وقتی که پدر بزرگاشون دعوا کردن سر چیزی که کسی نمی دونه، حالا دامن این دو تا بدبختو گرفته.
-بیچاره ها، دلم سوخت براشون، باشه کمک می کنم.

-پس بریم پیش ماهان بعد بریم دنبال ستاره.
-نه اول بریم سراغ ستاره، یه جزوه گرفتن زیاد مهم نیست.
-باشه

کیان مسیر را تغییر داد و به طرف خیابان سنگی رفت. کمی که جلو رفت درون کوچه ای پیچید. جلوی ساختمان چند طبقه ایستاد و گفت: زنگ خونه شماره رو بزن بگو پریسام با ستاره کار دارم.

آلما از ماشینی پیاده شد و هر چه کیان گفته بود را انجام داد. چند دقیقه بعد دختری چادری از ساختمان خارج شد. آلما با خوشرویی به سویش رفت و او را دعوت به نشستن کرد. با نشستن ستاره کیان به سرعت ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. ستاره با صدای آرام و دلنشینی پرسید: کجا می روی م آقا کیان؟

-میریم دریا، کنار هتل دلوار، قسمت لنج ها، اونجا خیلی دنجه.

ستاره سرش را تکان داد و حرفی نزد. آلما از آینه جلو لبخند مهربانی به روی ستاره پاشاند. به محل مورد نظر که رسیدند کیان با لودگی گفت: آخ ستاره خانم عجله کن که مجنون در فراق دوری داره میمیره.

ستاره لبخند زد و از ماشین پیاده شد و از کیان تشکر کرد. قبل از اینکه برود کیان گفت:

-هر وقت خواستین برگردین به امید بگید یه زنگی به من بزنه پیام دنبالتون.

-چشم آقا کیان، بازم بابت زحمتی که کشیدید ممنون .

کیان سرش را تکان داد پایش را روی گاز فشرد و گفت:پیش به سوي جزوه آما .

آما پرسید:به ماهان زنگ زدي؟

-آره فست فوده منتظر مونه.

کیان به سرعت حرکت کرد و به فست فود رسید. آما زودتر از کیان از ماشین پیاده شد. همراه کیان داخل فست

فود شد. ماهان را ندید. کیان گفت:احتمالا ماهان تو دفترشه.

با آما به طبقه اول فست فود رفتند. حدس کیان درست بود ماهان پشت میز نشسته بود و غرق مطالعه چیزی

بود. با ورود آن دو به احترام بلند شد و خوش آمد گفت. کیان روی یکی از مبل های راحتی اتاق نشست و گفت:چطوری رف یق؟

ماهان نگاهی به آما انداخت و قبل از اینکه جواب کیان را بدهد گفت:شما چرا نمی شینید؟

آلما با کنایه گفت: کسی تعارف نکرد.
 ماهان از این کنایه آشکار دختر جوان پی به گستاخی
 او برد. لبخندی زد و گفت: شرمنده ام مادام حالا
 بفرمایین.

آلما مانند شاهزاده ایی نشست و پرسید: جزوه من چی شد؟ ماهان
 دسته ورقه ایی را جلوییش گرفت و گفت: بفرمایین صحیح و
 سالم، فقط من اونا رو مطالعه کردم. واقعا از بودن این همه
 بیماری روانی تعجب کردم.
 آلما ورقه های ش را گرفت و گفت: حالا کجاشو دیدین؟
 بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: کیان گفت شما دوست
 نکیساین. می خواستم بگم نکیسا دیشب از
 ماموریت برگشت .

کیان تهاجمی گفت: دختره خل پس چرا الان میگی؟ اگه می
 دونستم نکیسا خونه اس میومدم یه سلام و احوالپرسی می کردم.
 -حالا که گفتم برو احوالپرسی کن فقط موقعه ایی که تو اومدی
 اون رفت بیرون.

ماهان گفت: عالی شد، کیان شماره نکيسا رو بده يه زنگ بهش
بزنم.

کیان شماره را داد و بعد از گفتگو يی مختصر بلند شد. پشت
سرش آما هم بلند شد. ماهان آنها را تا جلوي در

بدرقه کرد. اما قبل از اینکه آما از در خارج شود ماهان به
آرامی کنار گوشش گفت: خانوم کوچولو دفعه ديگه مواظب جزوه
هات باش من ديگه برات نمی نویسم.

آما شوک زده به سويش برگشت. ماهان با لبخند برایش چشمکی
زد و داخل شد.
آما گيج از اين برخورد سوار اتومبيل شد و تا آخر که به دنبال
ستاره بروند و برگردند هيچ حرفی نزد.

به شماره ناشناسی که روي گوشی ش زنگ می خورد نگاه کرد
با تردید جواب داد: بل ه

-به سلام سرگرد مملکت، آقا نکيساي گل چطوري؟

نکیسا هر چه فکر کرد تا بفهمد چه کسی به او زنگ زده به نتیجه
ایی نرسید، پرسید: شما؟ به جا نمی آرم.

-از بس با معرفت ی که به جا نمیاری. خیلی خب اونقد به اون
مخ اکبندت فشار نیار، یادت نمیاد. اگه وقت داری بیا کنار دریا
پارک دانشجو.

تعجب نکیسا بیشتر شد. اصلا مرد پشت خط را که اینقدر صمیمی
با او حرف می زد را نمی شناخت. اما
کنجکاو ی باعث شد که بگوید: باشه ساعت اونجام.
-قربونت پسر! منتظر تما، خدا حافظ

تماس که قطع شد. نکیسا متحیر به گوشیش خی ره شد. اما
ناگهان صدای آما توجه اش را جلب کرد. کنجکاوانه

به سوي اتاقش رفت. در اتاقش نیمه باز بود. صدای آما را شنید که
می گفت: اعصابم داغونه بیتا، لعنت ی نمی دونم
فایلی تحقیقی که توش نوشته بودم کجا ذخیره کردم. اینقد با لپ تابم
ور رفتم نسوزه خیلیه.

لبخندی روی لبهای نکیسا نشست. زیر لب گفت: دختره ی خنگ!

دوباره صدای آما را شنید که گفت: اسمش راه های درمان پارانویید بود. آره پس چی؟ نمی دونی چقد براش زحمت کشیدم.

نکیسا با فکری که به زهنش رسید لبخند زد و تقه ایی به در زد. آما متعجب به در نگاه کرد. با دیدن نکیسا اخم هایش را درهم کشید و بلند شد. جلوی در ایستاد و گفت: بله کاری داری؟

نکیسا خیلی خونسرد گفت: مامان تو حیاطه، مثل اینکه کارت داره، گفت پیام صدات کنم.

قیافه آما کمی متعجب شد. زیر لب گفت: یعنی چیکارم داره؟
-اگه همینطور اینجا وایسی البته که نمی دونی چیکارت داره.

آما تحقیر آمیز نگاهش کرد و گفت: فقط منتظر بودم تو بگی.

نکیسا از این بلبل زبانی او حرصش گرفت. اما خود را عادی نشان داد تا آما برود. آما نیز بی توجه به او در

اتاقش را بست و به حیاط رفت. نکیسا پشت سرش داخل اتاقش رفت. پشت لب تاب نشست. به سرعت فایلی که

آلما دنبالش بود را پیدا کرد و روی دست تاب ذخیره کرد. فوراً
از اتاقش بیرون آمد.....آلما با حرص و عصبانیت
وارد خانه شد و یکر است به سراغ اتاق نکسیسا رفت. بدون آنکه در
بزند. دستگیره را در دستش فشرد و داخل شد. از دیدن نکسیسا که
بی
خیال روی تخت ش لم داده بود و کتاب می خواند جری تر شد. با
صدای بلندی گفت: مگه مرض داری؟ زن دایی که اصلاً خونه
نیست.
نکسیسا بدون آنکه به خود زحمت دهد حتی نگاهش کند با صدایی که
بیشتر حرص آلما را در می
آورد. گفت: صداتو شنیدم، حالا برو بیرون درم پشت سرت ببند.
آلما که به شدت عصبانی شده بود یکباره به سوی یکی از سه
گلدان زیبای روی بوفه ی کوچک اتاق هجوم
آورد، آن را برداشت تا به طرف نک یسا پرت کند که نکسیسا با
عجله از تخت پایین پرید و تهدیدآمیز گفت: بشکنه فک کن آلما
چیکارت می کنم؟

آلما اهمیتی به حرفش نداد. همی ن که خواست گلدان را
پرت کند. نکیسا دستش را در هوا گرفت گلدان را از او

گرفت و روی بوفه نهاد و به شدت آلما را به دیوار چسپاند. جوری
که خودش کاملاً به او چسپیده بود. زل زد به چشمان ترسیده آلما با
صدایی نواز شگر گفت: چته؟

آلما با ضربان قلب ی ناآرام و طوفان ی غرق در جادوی دو جام
عسل شد. گرمای تن داغ نکیسا دیوانه اش می
کرد. لبهایش تکان خورد اما نتوانست حرفی بزند. نکیسا بی اختیار
دستش را بالا برد. انگشت اشاره اش را روی
لبهای خوش فرم آلما کشید و زمزمه آمیز گفت: بد اخلاق!
اما انگار یک لحظه موقعیت را درک کرد ناگهان از آلما
فاصله گرفت با کلافگی گفت:

-از اتاقم برو بیرون.

آلما با تنی لرزان فرار کرد و به اتاقش پناه برد. نکیسا در را
پشت سرش بست. از حال خودش در تعجب بود. از این
احساس نیاز فوران کرده و تعلق که در قلبش نسبت به آلما احساس
می کرد گیج بود. به دستش خیره شد. چطور

لبه‌ای او را لمس کرده بو؟! چشمان ترسیده و خوش حالت آما
جلوی چشمانش نقش بست. درمانده روی تختش
نشست و زیر لب گفت: لعنتی باید اعتراف کنم که می
خوامش...!، من دوشش دارم خیلی زیاد، دیوونه ام کردی دختر!
اما آما همین که وارد اتاق شد در را پشت سرش قفل کرد و
پشت میزش نشست. دستش را روی قلبش
نهاد. انگار این قلب اصلاً نمی خواست آرام شود. نفسش را به شدت
بیرون داد. احساس گرمی شدیدی می
کرد. شال روی موهایش را باز کرد و روی میز انداخت. با تمام
ترسی که در خود احساس می کرد اما حالت خوشایندی داشت
که حتی خودش هم
از درك آن عاجز بود. چقدر به نظر نکिसا خواستن ی می آمد!
دستش به سوي لبهایش رفت. ناخودآگاه لبخند
زد. اما یکباره اخی روی چهره اش نشست و زمزمه
کرد: داره گیجم می کنه، می دونم اینم یه نقشه دیگه اس.
اما حس خاصی داشت، شیرینی دلچسبی که هیچ جوره نمی توانست
آن را انکار کند. فقط حال نکيسا را درك
نمی کرد. نمی فهمید چرا اینقدر به او نزدیک شده و مقصودش از
این نزدیکی چیست؟ اما زیادم برای ش مهم

نبود. فقط خودش و عکس العملش وقتی دستپاچه بود مهم بود و این بهانه ایی برای نکیسا شده بود تا متوجه شود آما هنوز هم دوستش دارد.

لباسهایش را عوض کرد. اودکلن مخصوصش را زد و مثل همیشه با غرور سویچ ماشین شیکش را برداشت و از خانه خارج شد. هنوزم هم آن تلفن برایش گنگ بود. اما آنقدر کنجکاو شده بود که به سرعت حاضر شده بود که برود و بداند چه کسی را قرار است ملاقات کند؟ به پارک دانشجو که رسید اتومبیلش را پارک کرد و داخل شد. هوا گرم بود و نکیسا احساس خفقان می کرد. شرجی باعث شده بود پیراهن سفید رنگش که مطمئنا اهدایی آما بود به بدنش بچسبد.

روی یکی از نیمکتها نشست و به دریا که آرام و نوازشگرانه بود خیره شد. همیشه کنار دریا احساس آرامش می کرد. حس خوبی را در وجودش به بازی می گرفت. اما حالا غیر از آن تلفن ناشناس احساس های جدیدش به

آلما قلقلکش می داد. می خواست باور نکند اما اعتراف کرده بود که دوست دارد او را تصاحب کند. همان جوری که روزی در تصاحبش بود و او خودخواهانه از دستش داد. او را رنجاند و نمی دانست که روزی در بند می شود بدون آنکه خود از این حادثه نقره ایی خاص خبر داشته باشد. آنقدر در فکر بود که با قرار گرفتن دست ی روی شانه اش جا خورد. به شدت به سویی صاحب دست برگشت که با دهانی باز و چشمانی درشت شده با حیرت گفت: ماهان؟!

ماهان لبخند زد و گفت: بابا بی معرفت یه بوسی بغ لی یه چیزی؟ نکिसا با خنده محکم بغلش کرد و گفت: پسر واقعا خودتی؟! اصلا باورم نمیشه چقد تغییر کردی؟ ماهان از او جدا شد و گفت: نه تو که همون جور موندی؟ تو که از زور لاغری داشت ی می مردی حالا چه هیکی بهم زد، برات پیت جلوت کم میاره.

-بسه چاخان نکن. بیا بشین، بگو ک ی برگشتی؟
-نه بابا تو این هوای گرم مگه مغز خر خوردم، اینجا بشینم؟ پاشو بریم تو ماشین باکلاس تو.

نکیسا مشتی به بازوی ماهان زد و گفت: تو هنوز لوده ایی.
 -بهتر از توام که هیچ وقت نمیشه با نیم من عسلم خوردت.
 -بیا بریم کشتی منو.

هر دو از پارک خارج شدند و سوار اتومبیل نکیسا شدند. نکیسا پرسید: شماره منو کجا گیر آوردی؟
 -داستان داره.

نکیسا کنجکاوانه گفت: خب بگو

ماهان کل ماجرای آلمان و بعد آمدن کیان و دادن جزوه و گرفتن شماره را برای نکیسا تعریف کرد. نکیسا با اخم گفت: پس از اونا گرفتی؟! 

-آره حالا چیه اخماتو کردی تو هم؟ نترس دختر عمه تو نخوردم که!

-حرف مفت نزن ماهان .

-خیلی خب تعریف کن ببینم چیکارا می کنی؟ کیان گفت: یه پا سرگرد مملکت شدی.

-تو که میدونی د یگه چپو تعریف کنم؟

-هنوزم تو حرف زدن خسیسی؟ تو اصلا آدم بشو نیستی.
نکیسا لبخند زد و گفت: تو هم تا دلت بخواد حراف. حالا بگو اونور
آبیا چطور بودن؟ بهت که معلومه ساخته، عین گاو مش عباس
خدا بیامرز چاق شدي.

ماهان ادایش را درآورد و گفت: سلام رسوندن خدمتتون جناب
شرك.

نکیسا با صدای بلندی خندید و گفت: لقب تو به من میدی؟ ماهان
لبخند زد و گفت: فک کنم این دختر عمه ات به تو رفته.

-چطور؟!

-دقیقا عین تو پرو و زبون درازه. ببینم چند جلسه براش کلاس
گذاشتی این شکلی شده؟

-به کوری چشم تو حلال زاده اس به من رفته.

-دلبرم اشتباه نکردی؟ به داییش رفته یا پسر داییش؟

نکیسا خندید و گفت: تو چرت گفتن الحق که استادی.. موافقی یه
زنگ بزنی کیان، ی اد قدیما بریم تو شهر بچرخیم؟

-نه نمی خواد خودم بهش گفتم.گفتم سوار ماشین شیم برای اینکه بریم دنبال اون.

-خیلی خب آدرس بده بریم.

نکیسا ماشین را روشن کرد و طبق آدرس ماهان به دنبال کیان رفتند.کیان که به جمع اضافه شد،کل شهر را دور زدند و تا توانستند مردم آزاری کردند و شب بعد از شامی که کنار یکدیگر با مسخره و شوخی خوردند،هر کدام سرحال و خندان به خانه برگشتند.

از پله ها که بالا رفت آما را دید که از اتاقش خارج شد.با برگشتن آما و دیدن نکیسا ،آما میخ بلوز سفید رنگ نکیسا شد. نکیسا رد نگاهش را گرفت و لبخند زد.چند قدمی به آما نزدیک شد و گفت:

-یه کادوئه به نظرت قشنگه؟

آما سرش را بلند کرد به چشمان پر از شی طنت نکیسا نگاه کرد و سکوت کرد.نکیسا لبخندی مهربان زد و گفت:

-مرسی ،خیلی قشنگه!

آلما زیر لب گفت:مبارکه

خواست از کنار نکیسا عبور کند که نکیسا بازویش را گرفت و گفت:راستی...

آلما گنگ نگاهش کرد و منتظر ادامه حرفش شد.نکیسا ادامه داد:دفعه دیگه خواستی ماهانو ببینی بهتره به من بگی هر چند فک نکنم دیگه دلیلی برای دیدنش باشه.

آلما از این همه تغییر در رفتار نک یسا متعجب شد اما از آنجا که به خود قول داده بود دیگر به حرفهای نکیسا توجهی نکند بی تفاوت گفت:به خودم مربوطه.

خشم در چشمان عسلی رنگ نکی سا بی داد می کرد و گفت:فعلا که به منم مربوطه از من گفتن بود.

آلما دستش را به شدت کشید و خود را رها کرد و گفت:اولا اینقد زورتو به رخ من نکش دوما لطف کن تو کارای من دخالت نکن،روشن گفتم؟

نکیسا دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:وقتی زبون آدمی زاد حالت همیشه یه جور دیگه حالت می کنم.

آلما پوزخندی زد و گفت: مثلاً چه جوری؟
 نکيسا بی اراده دستش را روی شانه آلما نهاد و بدون آنکه خود یا
 آلما متوجه شود لبهایش را روی لبهای آلما نهاد و او را گرم
 بوسید.

آلما شوک زده از این اتفاق با تمام قدرتش او را به عقب هل داد
 و سیلی محکمی روی صورت نکيسا نهاد و با
 خشم فوران کرده ای گفت: خیلی پستی حالمو بهم می
 زنی.. چطور تونستی...

گفت و به اتاقش فرار کرد اما نکی سا اصلاً از این بوسه
 پشیمان نبود. شاید شیرین ترین اتفاق عمرش همین بوسه
 شیرین بود. با اینکه صورتش از ضرب دست آلما می سوخت
 اما لبخندی زد و راضی از این اتفاق سرخوشانه به
 اتاقش رفت. اما آلما مغموم با دلی پر درد سرش را در بالشش
 پنهان کرده بود و می گریست. شاید بدترین اتفاق

برایش نمی بود. این بوسه اصلاً شیرین نبود. حس
 بدی داشت. انگار با همین بوسه مورد تجاوز قرار
 گرفته. چقدر

در این لحظات احساس نفرت نسبت به نکिसا داشت. چرا باید این اتفاق می افتاد؟ چرا نکيسایی که اصلا برایش مهم نبود باید او را می بوسید؟ همه چراهایی که جواب نداشت در سرش زنگ می خورد.

خیلی پریشان و بهم ریخته بود. تمام وجودش از نفرت از خودش، از نکيسا، از عشق می لرزید. احساس می کرد دیگر دلش نمی خواهد نکيسا را ببی ند. اما چه سود باز هم او را می دید.

آلما سردتر شده بود آنقدر که به عینه نکيسا را نادیده می گرفت. انگار که اصلا وجود خارج ی ندارد و نکيسا رنج

می کشید. هر کاری می کرد تا توجه آلما را جلب کند نمی شد. دختر جوان آنقدر سخت و رنجور شده بود که نفوذ

در او غیر ممکن بود. اما می دانست که شاید با تلنگری هم آما از درون بری زد. مرتب خود را برای آن بوسه ناشیانه ملامت می کرد. اما کاری که شده بود

و ملامت کردن ه یچ سودی نداشت... اما آما می گذشت. خاموش و مغموم بود. هنوز هم توان حاجی کردن آن

اتفاق را نداشت. کنار نکیسا می گذشت، صدایش را می شنید، کارهایش را می دید اما انگار کور و کر شده

بود. گیج بود. شاید یک بوسه در دن یای یک دختر دیگر عاشقانه و زیبا بود. اما آما با آنکه قبول داشت آنقدرها

اعتقادات مذهبی سختی ندارد اما بوسیده شدن بدون رضایتش آن هم به زور کار فجیع ی بود که هضمش آنقدر

سخت بود که او را سردرگم کرده بود. در این بین ساسان و شکوفه نگران و مشکوک آنها را نظاره می کردند. اما دخالتی نمی کردند.

شاید چون همه چ یز را به دست خودشان سپرده بودند. کیان و بیتا به نوبه خود هر کاری کردند نتوانستند علت

خاموشی و سردی بیش از حد آلمان را بفهمند. و سیما در این بین سعی داشت خود را بیشتر به نکیرا نزدیک کند که هر بار با بی توجهی او مواجه می شد.

اما آلمان حتی دیگر حسادتش هم تحریک نمی شد. بی خیال بی خیال شده بود... انگار موجودی نامرئی...

-بله، سلام آقای پورکرمی.

-سلام خانم شکیبای خوبین؟

-ممنونم

-در مورد تحقیق مزاحم شدم می خواستم ببینم به کجا رسیدین؟

-من یه خورده مطلب جمع کردم.

-عالیه منم همینطور، می تونیم امروز همو دانشگاه ببینیم؟

کلاس دارم. 3-بله، البته من ساعت

-باشه من ساعت دانشگاهم.

-باشه خوبه.

-پس فعلا با اجازه خدانگهدار.

-خدانگهدار

تلفن را که قطع کرد. همه مطالبی که از اینترنت گرفته بود را روی
فلش ذخیره کرد. لباسهایش را عوض کرد و از اتاقش خارج شد.

شکوفه با دیدنش گفت: میری دانشگاه؟

-بله زن دایی.

-باشه پس مواظب خودت باش دخترم.

-چشم خدا حافظ

آلما به سراغ ماش ینش رفت، سوار شد حرکت کرد و رفت.

Romanbook.ir

-الو سلام سام کجایی؟

-سلام دارم میرم دانشگاه کاری داشتی؟

-این رمزی که قرار بود بازگشایی بشه رو کجا گذاشتی؟ سرهنگ
گفت دست تو بوده.

-وای نکیسا دست منه. تو داشبورده ماشین، برده بودم خونه که اگه
بتونم حلش کنم.

-وای پسر چقد تو گيجی، صبر کن بیام ازت بگیرم.
-باشه جلو دانشگاه منتظرتم.

تلفن را که قطع کرد سوار ماشینش شد و به دانشگاه رفت. جلوی در دانشگاه جای پارکی برای ماشی نش پیدا کرد. پیاده شد و به سام زنگ زد. بعد از چند دقیقه سام را دید که با کاغذی تا خورده به سوییچ می آید. دستی برایش تکان داد و منتظر شد. سام به او نزدیک شد کاغذ را به دستش داد و گفت: ببخشید داداش عجله ایی شد یادم رفت.
-اشکال نداره، سرهنگ دنبالش بود... حالا چیزی هم پیدا کردی؟
-آره حالا بعد دانشگاه میام اداره برات توضیح میدم.
-باشه پس من برم .
خواست برود که سام گفت: تا اینجا اومدی بزار پری دریاییمو نشونت بدم.

نکیسا لبخند زد به ماشین تکیه داد و گفت: خب کجاست؟
-تو راهه الانا می رسه صبر کن.

-اوه ببین مرد گنده چه ذوقیم می کنه. جمع کن خودتو.

سام مشتی به بازوي نکيسا زد و گفت: نه که تو برا نامزدت له له
نمی زنی بچه پرو!
دوباره نقش آما در ذهنش پررنگ شد. آهی کشید و گفت: من میمیرم
براش

و در دل گفت: اما حالا فهمیدم...

سام خندید و گفت: تو که از من بدتری.

نکيسا لبخندي به غم نشسته روي لب آورد و ساکت شد. نمی دانست
چقدر طول کشید که ماشین آشنایی کنار

ماشینش پارک کرد. سرش را که چرخاند آما را دید که از
ماشین پیاده شد. نگاهش ماتم زده شد. اما آما که آن

دو را ندیده بود بدون توجه به سوي دانشگاه رفت.

سام با خوشحالی و هیجان به پهلوي نکيسا زد به آما اشاره کرد و
گفت:

-اینم پري دریایی من!

یک لحظه انگار به قهر چاه فرو رفت. احساس خفگی کرد. با صورتی رنگ پریده و چشمانی ترسیده به چهره سام نگاه کرد و گفت: این؟!!

-آره، به نظرت چطوره به هم میایم؟

-سام، اون....

حرفش آنقدر سنگین بود که خودش هم باور نداشت. سام دوستش بود و آلماتنها عشقش و زمانی نامزدش. باید بی رحم می بود.

چون واقعا نمی توانست او را از دست دهد. سام با نگرانی به نکیسا نگاه کرد و گفت: چی شده نکیسا؟ اون چی؟ حرفتو کامل کن.

نکیسا آب دهانش را به زور قورت داد و گفت: سام، اون

آلماس، دختر عمه ی من، نامزد من !

سام به شدت یکه خورد. رنگش به وضوح پرید. با

لکنت گفت: شو...خی..م ی کنی؟

نکیسا فقط سرش را تکان داد. سام دو دستش را روی سرش نهاد و

روی زمین نشست و گفت: وای، خدا منو ببخشه.

تمام آرزوهای سام دود شد و به هوا رفت. همه چی ز بهم ریخت. چه آرزوهایی که نداشت. چه خیالاتی که با پری دریائیش نداشت؟ وای او به ناموس بهترین دوستش چشم داشت. حالا چه می کرد؟ آنقدر شرمنده بود که عشق یادش رفته بود. دوست داشت همان موقع می مرد و در صورت نکिसا دیگر نگاه نمی کرد.

نکيسا حالش را درك كرد. کنارش نشست و گفت: بلند شو مرد، تو مقصر نیستی تو نمی دونستی.

سام بدون آنکه نگاهش کند گفت: نه من بهت خیانت کردم، به ناموست چشم داشتم تا آخر عمر خودمو نمی بخشم.

-نه خیانت کردی نه به ناموسم چشم داشتی... لعنتی تو که چیزی نمی دونستی.

-لعنت به من، لعنت! کاش از اول بهت نشون می دادم، کاش در موردش دقیق تر می گفتم. من خرا ینکارو نکردم. کاش حداقل در موردش تحقیق کرده بودم.

-بلند شو سام خودتو سرزنش نکن، هیچ اتفاقی نیفتاده.

-خدایا منو ببخش دیگه چطور تو روت نگاه کنم؟

نکیسا حال سام را درك می کرد. از خودش بدش می آمد که او را در این موقعیت قرار داده است.

اما آن لحظه به قدری خودخواه شده بود که اصلا یک درصد هم فکر نمی کرد کار اشتباهی می کند و نبای د

حق انتخاب را از آما بگیرد. الان فقط و فقط آما برا یش مهم بود و سعی داشت

هر جور شده او را برای خودش نگه دارد. دست در بازوی سام کرد او را بلند کرد. مهربانانه لبخند زد و گفت: من دارم فکر می کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده. نه تو کسی رو بهم نشون دادی نه ه من کسی رو دیدم و حرفی شنیدم. همین الان همین جا همه چیزو فراموش کن انگار نه انگار.

سام بغضش را فرو خورد شانه نکیسا را بوسید و گفت: خیلی مردي!

نکیسا حس نفرتی که نسبت به خود داشت را نمی توانست انکار کند. اما در جواب سام لبخندی مهربانانه زد و

گفت: تو مرد تری، حالا پاشو برو به کارت برس، اصلاً انگار منو ندیدی. ن بینم دیگه بهش فکر کنیا!

سام با غم نگاهش کرد و گفت: برادری رو در حقم تموم کردی، هیچ وقت فراموش نمی کنم.

نکیسا حرفی نزد فقط دستش را روی شانه سام نهاد و فشرد. سام سرش را تکان داد از نکیسا جدا شد و به سوی دانشگاه رفت. نکیسا معذب از این دروغی که گفته اما خودخواهانه فقط به این فکر می کرد که آلمان مال اوست و کارش اصلاً زشت و بد نبود. اما سام با آرزوهایی بر باد رفته، خسته و شکست خورده خود را به آلمان رساند.

آلمان

دیگر پری دریایی ش نبود، عشقش نبود. دیگر هیچ کس نبود غیر از یک همکلاسی ساده پس سر به زیر تر از همیشه کارهای تحقیقش را انجام داد و خدا حافظی کرد و رفت.

فصل هفدهم

نکیسا با حرص گفت: ماهان کی ر دادیا!

ماهان ادایش را در آورد و گفت: خیلی هم دلت بخواد پسره ی بد اخلاق، خوبه من دختر نشدم و گرنه تو چطور رفتار می کردی؟

-خوبه واقعا دختر نشدی و گرنه خیلی زشت می شدی.
-دلتم بخواد حالا نه که تو خیلی خوشگلی اورانگتان.
نکیسا خندید که ماهان گفت: بزن کنار یه آب معدنی بگیر مردم از تشنگی.

نکیسا توقف کرد همین که ماهان خواست پیاده شود با تعجب گفت: نکیسا اون دختر عمه ات نیست؟
نکیسا به طرف قسمتی که ماهان خیره شده بود نگاه کرد. ماهان درست دیده بود. آما بود که طبق معمول با بیتا مشغول خرید بود. به همراه ماهان پیاده شد. ماهان به سوی مغازه رفت تا

آب معدنی بگیرد اما نکیسا خیره خیره به آما که مانند بچه ای بازیگوش می خندید و راه می رفت حس قدرتمندی در قلبش قوت می گرفت... آما سرخوشانه گفت:

-بیتا امتحانای این ترم هم تموم شد، خیالت راحت شد داری حال می کنیا؟!

-آره بابا یه ماهه واسه این امتحانا فشار رومه، روزبه بیچاره هم عاصی شده بود.

-اوه چه حرصیم واسه روزبه می زنه.

-خیلی خب بسه بیا بریم اونور خیابون، یه مغازه جدید نقره فروشی باز شده، نقره هاش حرف نداره من یه بار دیدمش.
-اوف، بابا منو کشتی، پا درد گرفتم، بی خیال سر ظهره دیگه.
بیتا ملتمسانه گفت: فقط همین یکی.

-خیلی خب بعدش من میرم خونه دارم از گشنگی میمیرم ماشینم که ندارم.
-باشه بابا همیشه عین گشنه های سومالی هستی.

آلما خندید و خواست همراه بیتا از خیابان بگذرد. بیتا چند قدمی جلوتر رفت. اما همین که خواست از عرض

خیابان بگذرد صدای گوش خراش بوق اتومبیلی حواسش را پرت کرد. به سمتی که ماشین می آمد خیره شد.

پاهایش انگار به زمین چسبید. اصلا قدرتی برای تکان دادن پاهای
ش نداشت. مسخ شده بود. مغزش هیچ فرمانی
برای فرار صادر نکرد. شاید ماشینی در یک قدمیش بود که کسی
او را در آغوش کشید و قبل از آنکه ماشین او را
له کند کنار کشیده بود.

گیج و متحیر به کسی که در آغوشش بود نگریست. از دیدن
نکیسا با شوک بیشتری فقط نگاهش کرد. نکیسا با
عصبانیت رهایش کرد و گفت: حواست کجا بود دختره
احمق؟ نزدیک بود
بمیری داشتی بروبر ماشینو نگاه می کردی؟ معلوم هست چت
شده بود؟
آلما گنگ نگاهش کرد. هنوز در شک بود. انگار نمی توانست هیچ
حرفی بزند. نکیسا نگران پرسید:
- چرا حرف نمی زنی؟ چت شده؟ آلما؟
تکانش داد ما باز هم آلما حرفی نزد. بیتا و ماهان هم نگران به آن
دو می نگریستند. نکیسا ترسیده از حالت آلما
نگاهی به بیتا انداخت و گفت: چیکار کنم؟ هنوز تو شوکه!

بیتا بدون تفکر گفت: ببوسش

نکیسا با چشمانی از حدقه بیرون زده به بیتا نگاه کرد که بیتا گفت: پیشو نیشو.

-چه فرقی می کنه؟... کارسازه؟

بیتا سرش را تکان داد که نکیسا خم شد بوسه نرمی روی پیشانی آلمان نهاد. اما آلمان با احساس بوسه انگار به خود آمد. جیغ بلندی کشید و ترسیده به آنها نگاه کرد. بیتا او را در آغوش کشید و گفت: دیوونه زهر ترك شدم چرا تو خیابون وایسادی حرکت نکردی؟

آلمان با بغض گفت: نمی دونم چم شد، پاهام حرکت نمی کرد انگار به زمین چسپیدم.

بیتا او را از خود جدا کرد و گفت: داشتم می مردم دختر، ماشینه نزدیک بود بازم خدا آقا نکیسا رو رسوند و گرنه معلوم نبود چی پیش میومد.

آلمان نگاهش به سوی نکیسا و ماهان چرخید. بدون آنکه تشکری کند یا حرفی بزند دست بیتا را گرفت و گفت:

-بیا بریم.

بی‌تا متعجب به ن کیسا و رفتار آما نگرست و گفت: کجا دیوونه؟!

-گفتم بریم اگه نمیای تنها برم.

نکیسا متعجب و خشمگین از رفتار آما با اخم ناخوشایندی گفت: تو هیچ جا نمیری.

آما جلوی ایشاد و گفت: کی می خواد جلوی منو بگیره؟ تو؟!



نکیسا

که احساس می کرد جلوي ب یثا و ماهان دارد به
 شخصیتش تو هین می شود رو به آن دو گفت: اگه مشکلی نیست
 شما خودتون برگردین.

و قبل از اینکه منتظر حرفی از کسی باشد بازوي آما را گرفت و
 به دنبال خود کشاند. آما عصبی گفت:

-ولم کن روانی، تو رو به من سنن.... دستم شکست لعنتی.

نکیسا هیچ جوابی نداد فقط از عرض خیابان رد شد. به ماشین
 که رسید در راباز کرد آما را به داخل ماشین پرت
 کرد و خود زود سوار شد. فقل را زد و حرکت کرد. آما با پر خاش
 گفت:

-به چه حقی منو با خودت می بری؟.. با توام دیوار، تو چیکار می که
 زور میگی؟

نکیسا با عصبانیتی لبریز شده فریاد کشید: خفه شو آما تا یه بلای
 سرت نیوردم.

آما ساکت شد. ترسید. بق کرده به بیرون زل زد. نکی سا یکر است
 به پاتوق همیشگیش کنار دریا رفت. اعصابش

بهم ریخته بود. ماشین را که پارک کرد بدون توجه به آما از
 ماشین پیاده شد. کنار دریا رفت تا اعصابش آرام

نکیسا

شود. آما از ماشین پیاده نشد. از همان جا نگاه کرد که چقدر ناآرام است. از خودش خجالت کشید که اینقدر

را عصبی کرده و شخصیتش را جلوی ماهان و بیتا نادیده گرفته است. اما خ یلی زود خود را متقاعد کرد که حقش بوده چون او هم بارها شخصیتش را خورد کرده بود.

اما خودش هم می دانست ته دلش ناراحت است و همه اینها بهانه ای بیش نیست. با غم به نکیسا نگاه کرد که متوجه شد دختری سیاه پوش کنارش ایستاد و مشغول صحبت شد. باز هم حسادت! کنجکاوی و حسادت به دلش چنگ انداخت. بلاخره هم طاقت نیاورد و از ماشین پیاده شد. ب ه

سویشان رفت. اما نرسیده، دختر سیاه پوش با لبخندی به غم نشسته از آنها جدا شد و رفت. آما با نگاهش او را بدرقه کرد و در کنار نکیسا ایستاد. نکیسا او را کنار خود حس کرد. اما نه نگاهش کرد و نه به او توجه کرد. آما بلاخره طاقت نیاورد و پرسید:

نکیسا

-کی بود؟! -

نکیسا روی زمین روبه دریا نشست و به او توجهی نکرد. آما عصبی تیرهای خشمش را روانه اش کرد و گفت:
-با تو بودما! کری؟

باز هم نگاهش نکرد اما دست آما را گرفت و محکم کشید. آما تعادلش بهم خورد و افتاد. با خشم ب ه نکیسا نگاه کرد. نکیسا گفت: اون فقط یه دختر بود مثله تو! آما کنار نکیسا نشست. پاهایش را آویزان کرد و گفت: ممنون از تعریف، منم دیدم یه دختره، نگفتم که جنسیتش رو مشخص کن .

نکیسا بی اهمیت به کنجکاوی او گفت: همینو دارم بگم. آما باز هم اخم کرد و دیگر حرفی نزد. نکیسا پرسید: همیشه دچار شوک میشی؟

-نه این اولین بار بود. نمی دونم چی شد؟ پاهام قفل شده بود.

-بیشتر مراقب باش، زندگی بازی نیست. اگه به موقع ندیده بودمت الان ممکن بود یه فاجعه پیش بیاد.

نکیسا

آلما سکوت کرد. نکیسا از این سکوت استفاده کرد و
گفت: ازت معذرت می خوام .

آلما کنجکاو پرسید: بابت چی؟

نکیسا نفسش را به تندي بیرون داد و گفت: بابت بوسه ایی که
نخواستی بود!

آلما با یادآوری آن بوسه ی شرم آور داغ شد. دوباره حس نفرت
وجودش را فرا گرفت. به تندي از جایش



برخواست. با خشم گفت: اصلا دلم نمی خواد یادم بیا د که چطور
 به خودت جرات دادی منو بیوسی. معذرت
 خواهیتم برای خودت نگه دار من بهش احتیاجی ندارم.
 گفت و با قدمهای محکم از نکیسا دور شد. سوار ماشین شد. نکیسا
 با حرص زیر لب گفت:
 - احمق بازم خراب کردی، فراموشش شده بود باز تو یادش
 انداختی.

از جایش بلند شد و به سوی ماشینش رفت. سوار که شد. آما به
 حالت قهر رویش را برگرداند. نکیسا ماشین را
 روشن کرد و حرکت کرد. اهل ناز کشیدن نبود بنابراین تمام طول
 مسیر حرفی نزد. حتی دلجویی هم نکرد و آما
 ساکت و پر از حس بدی که داشت نگاهش را از نک یسا دزدید
 که اصلا مجبور به هم صحبتی نشود....

فصل هیجدهم

-بله فرشته جون چی شده یادی از ما کردی؟ فرشته

خنده ریزی کرد و گفت: امشب میای خونمون؟ -این

یه دعوتیه یا خبریه؟

-هر دوتاش حالا بگو میای؟

-خب بگو چه خبره؟

-امشب خواستگاری فرزانه اس گفتم تو هم بیای.

آلما لبخند زد و گفت: خواستگاری اونه من چرا بیام؟

-ا، آلما لوس نشو بیا دیگه، حتما یه چیزی هست میگم بیا.

-امان از دست تو معلوم نی باز چی نقشه ایی داری!

-خیر این چیزا نیست، حالا بیا.

-خیلی خب عصر میام.

فرشته در گوشی بوسه ایی برای آلما فرستاد و گفت: منتظرتم.

آلما خندید و گوشی را قطع کرد. بلند شد یکی از کتابهای

روانشناسی که تازه خریده بود را از قفسه آورد و

مشغول خواندن شد. ناگهان صدای بلند و عصبی نکيسا توجه اش را

جلب کرد. بلند شد به آرامی در اتاقش را باز

کرد و به بیرون سرک کشید. نکيسا را دید که عصبی قدم می زند و بلند بلند که بی شک بی شباهت به فریاد کشیدن نبود داشت با تلفن حرف می زد. متعجب به او نگریست. نکيسا با عصبانیت نعره کشید: د آخه یکی به من بگه چطوري فرار کرد؟ -....

-به اون سرباز بگو جلو چشم نباشه و گرنه خودم می کشمش .
-....

-سام من الان اعصاب ندارم پس نمی خواد آروم کنی.

-الان میام. نیروها رو فرستادین دنبالش؟
-....

-خوبه باشه دارم میام. خدا حافظ

تلفن را که قطع کرد به سوي پله ها روان شد. صدای آرام آما توجه اش را جلب کرد: چی شده نکيسا؟

چقدر این صدای مهربان آرامش می کرد. به سویی
آلما چرخید. چهره دختر جوان نگران بود. سعی کرد
چهره

عادی و خونسرد به خود بگیرد و تا حدی هم موفق شد. با صدایی
خونسرد گفت: چی ری نیست یه اتفاقه مثله همیشه!
گفت و رفت. اما آلما با چشمانی نگران بدرقه اش کرد.....

وارد خانه عموی ش که شد از دیدن خانواده زهرا و کرامت
متعجب شد. فرشته با لبخندی مرموز دستش را دور
کمر آلما انداخت و گفت: خوش اومدی دختر عموی گلم.
آلما به آرامی گفت: ای چاپلوس، بگو نقشه ات چی بود منو کشوندی
اینجا؟

فرشته به آرامی کنار گوش آلما زمزمه کرد: بهروز دلبرشو می
خواست.

آلما مانند برق گرفته ها به فرشته نگاه کرد. ولی مجبور بود برای
سلام و احوالپرسی جلو برود. با همگی خوش و
بش کوتاهی کرد و کنار فرزانه نشست. به فرشته اشاره کرد تا در
کنارش بنشیند. فرشته در کنارش نشست که آلما گفت:

-یا لا توضیح بده.

-بابا چقد تو سخت میگیری؟ بهروز اومد سراغتو گرفت منم گفتم خونتون هستی، گفت یه کاری کن بیاد. منم زنگ زدم به تو که بیای.

-یعنی خواستگاری فرزانه الکی بود؟

-نه اینو که راست گفتم، خاله اینا اومدن فرزانه رو برا بهنام خواستگاری کنن.

آلما زیر چشمی به بهروز که در تیپ اسپرتش بسیار جذاب می نمود کرد. داشت به حرفهای پدرها گوش می داد. آلما رو به فرزانه گفت: عروس خانم ازت خواستگاری شده؟ فرزانه با شرم گفت: آره حرفا زده شده.

آلما با خوشحالی لبخند زد و گفت: مبارك باشه عزیزم.

صدای کرامت توجه همگی را جلب کرد. رو به فرزانه گفت: عروس گلم یه چایی مهمونمون می کنی؟ فرزانه فوراً بلند شد و گفت: چشم عموجون الان میارم.

فرزانه که به آشپزخانه رفت. شاپور رو به آلما گفت: عزیزم تو چطور؟ داییت اینا خوبن؟

-همه خوبن عمو سلام رسوندن.

زهرا گفت: از عی د تا الان خیلی لاغرتر شدي آما جان.

-اثرات امتحاناس، تازه پریروز امتحانام تموم شده.

شاپور گفت: اي بابا این درسا جوونا رو داغون کرده .

بهروز دخالت کرد و گفت: اما عموجون هیچی بهتر از درس خوندن تو این دوره نیست.

بهنام گفت: درسو فقط باید براي یادگیری بخونی نه برا پیدا کردن کار.

کرامت گفت: بله حق با همه شماست. حالا بهتر نیست بعد از چای فرزانه عزیز این دو (منظور فرزانه و بهنام بود) برن یه چرخی تو شهر بزنن یکم گپ بزنن؟

بهنام چشمکی به پدرش زد و با نگاهی از این پیشنهاد تشکر کرد. فرشته ناگهان گفت: پس ما هم میایم.

بهروز اخمی به فرشته کرد و گفت: نخود.

فرشته شکلکی برایش درآورد. شاپور گفت: چطوره جوونا برن بیرون قدم بزنن ما پیرا هم دور هم یه گفتگویی حسابی داشته باشیم؟

بهنام با خشم به فرشته نگاه کرد که فرزانه با سینی چای آمد. چای را به همه تعارف کرد که شاپور گفت: فرزانه با خواهرت بری ن آماده شین با بچه ها برین بیرون.

فرزانه از خدا خواسته به همراه فرشته به اتاق مشترکشان رفت. لباسهایشان را عوض کردند و به بقیه پیوستند. از بزرگترها خدا حافظی کردند و بیرون رفتند. فرشته پرسید: آما ماشین نیور دی؟
- نه اصلا حوصله شو نداشتم با تاکسی اومدم.

بهر روز رو به بهنام گفت: بهنام منو آما خانوم و فرشته رو تا به جایی برسون تو و فرزانه هم بهتره تنها باشین برین یکم بچرخن.

بهنام دستش را روی شانه بهروز نهاد و گفت: جبران کنم داداش.

- برو خوش بگذرون.

سوار ماشین که شدند گوشی آما زنگ خورد. گوشی را جواب داد. کیان بود. بعد از مکالمه ایی کوتاه رو به بقی ه گفت: اگه مشکلی نیست بیاین بریم باغ پرندگان.

بهر روز گفت: بریم من که جاي خاص ی رو بلد نیستم. بهنام با راهنمایی آما به باغ پرندگان رفت. بقیه را پ یاده کرد و خود و فرزانه با هم رفتند.

وارد پارک که شدند، آما چشم چرخاند تا کیان را پیدا کند. و بلاخره او را در کمال تعجب در کنار ماهان و نکيسا یافت. نمی دانست چرا یک لحظه از برخورد نکيسا که با بهروز آمده ترسید. با

بهر روز و فرشته به سويشان رفت. نکيسا با کنجکاوي و رنجش به بهروز نگاه کرد. آما آنها را به يکديگر معرفی کرد. کیان متحی رانه به فرشته نگاه کرد و به آرامی به آما گفت: آما، این دختر

عموي کوچی کت نیست؟

آما سرش را تکان داد و گفت: خودش، از او ن وقتی که تو دیدیش خیلی بزرگ شده.

کیان به دخترک ز يیایی چشم دوخته بود که احساس می کرد بکر بودنش او را خاص کرده است. فرشته که

متوجه خیرگی کی ان شده بود به سوي او چرخید اما نگاه کیان
آنقدر گرم بود که برای اولین بار خجالت کشید و
نگاهش را دزدید. ماهان از سکوت استفاده کرد و گفت: جمعمون که
جمعه بیاین بریم یه جا بشینیم، یه قل یون
میوه ایی توپ چاق کنم بزنییم به رگ، هندونه هم که کیان ترتیش
رو داده.

همه از این پیشنهاد استقبال کردند. ماهان به سرعت به سراغ
اتومبیلش رفت. قلیان و زی رانداز را از صندوق عقب
درآورد و به جمع پیوست. طولی نکشید که زیرانداز پهن شد
و ماهان به همراه ک یان مشغول چاق کردن آن
شدند. نکिसا هم بی خیال آن دو قبل از آن که فرصت انتخابی به آما
دهد دست او را گرفت و او را کنار خود
نشاند. بهروز با کنجکاوِي به رابطه آن دو می نگریست. آما با
خشم گفت: چیکار می کنی دیوونه؟
-فقط کنار من می شینی تکونم نم ی خوري، دارم بهت می گم
وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.
-داری تهدیدم می کنی؟

-نه دارم نصیحتت می کنم دختر خوبی باش و به حرفم گوش کن

آلما با حرص گفت: خیلی احساس مالکیت می کنی، اما تو حق نداری چیزی رو به زور به من تحکیم کنی.

نکیسا مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت: احساس مالکیت می کنم چون مالکتم حرفی نداری؟
آلما ساکت شد. دیگر هی چ حرفی برای دفاع از خود نداشت. سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت. بهروز که در تمام مدت حواسش به آن دو بود به آرامی به فرشته گفت: بین آلما و پسر عمه اش چ یزی هست؟
-بود اما حالا نه.

-یعنی چی بود حالا نیست؟
-نامزد بودن بهم خورد، هیشکی هم دلیلشو نمی دون ه.
چقدر احساس بدی آن لحظه در خود احساس می کرد. با این که از شنیدن بهم خوردن نامزدیشان باید خوشحال می بود اما اصلا خوشحال نبود. چون تمام برخوردها و رفتارهای آنها نشان دهنده ی عشق بود نه نفرت با

جدایی. فقط در این بین جداییشان مشکوک به نظر می رسید. چرا از هم جدا شده اند؟ چه کسی قرار بود جواب این سوال را بدهد؟ آهی از ته دل کشید. به نظر به دست آوردن دختر زیبایی چون آلمانا کار دشواری می آمد که امکانش سخت بود و شاید هرگز نمی توانست... نکسیسا از خیرگی بهروز ناراحت و عصبی اخم کرد و رو به فرشته گفت:

- پس فرزانه خانوم کجاس؟

- با نامزدش رفت یکم بچرخن.

نکسیسا با تعجب گفت: نامزد؟ کی؟

- همین امشب. نامزدش پسر خالمه، برادر بهروز.

نکسیسا سرش را تکان داد و به بهروز و فرشته تبریک گفت. ماهان بعد لحظاتی با قلیان آمد و کیان در حالی که هندوانه بزرگی با چاقو در دستش بود با خنده به سویشان آمد و گفت: این هندونه خوردن داره.

کیان هندوانه را وسط نهاد و با چاقو به جانش افتاد. ماهان با اخم گفت: به گند کشیدی زیر اندازو.

کیان گفت: غر نزن بیا ببین چقد خوشمزه و شیرینه.

کیان هندوانه را قاچ کرد به دست آنها داد و گفت: بخورین بگین
کیان بد.

آلما گفت: مزه نری ز فقط یه هندونه ستا.
-ا، آلمایی داشتیم؟

آلما لبخند زد. بهروز از صمیمیت آلما و کیان بار دی گر
تعجب کرد. چرا همه ی مرداهایی دوروبر آلما با او احساس
صمیمیت می کردند؟ فرشته وقتی او را کنجکاو و درگیر دید
گفت: تو فکرش
نرو، آلما رو همه دوس دارن، کیان مته داداششه.
اما برای بهروز رابطه ایی به اسم خواهر و برادری آن هم مگر به
خونی وجود نداشت. نکيسا که از نگاه هاي
خيره ي بهروز خسته شده بود آرام گفت: چرا با این پسره
اومدي اینجا؟
آلما با حاضر جواب ی گفت: باید از تو اجازه می گرفتم؟
نکيسا با حرص نگاهش کرد و گفت: نه نبا يد اجازه می
گرفتی....

برای آنکه حرص و عصبانیت آما را درآورد گفت: اصلاً مهم نیستی که بخوام بگم چیکار کنی؟ هر کاری دوس داری بکن، می‌خوای پاشو برو تنگش بشین.

صورت آما از عصبانیت سرخ شد. با دندانهای که روی هم می‌فشرد گفت: خیلی زبون نفهمی!

-نه اندازه تو خانم کوچولو!

دستان آما مشت شد. نکيسا با لذت نگاهش کرد و در دل گفت: حقیقتاً تا تو باشی واسه من اینقد بلبل زبونی نکنی.

آما رویش را برگرداند. فرشته به آرامی گفت: چیزی شده آما؟ آما چند بار نفس عمیق کشید تا عصبانیتش از بین برود. به زور لبخندی زد و گفت:

-نه فقط احساس گرما می‌کنم. دلم می‌خواد برم خونه.

کیان صدایش را شنید گفت: کجا آما تازه سرشبه که؟!!

آما چشم غره‌ای به کیان رفت. نکيسا با شیطنت لبخند زد. ماهان پرسید: راستی نکي سا این قضیه صبح چی بود؟ زنگ زدم توپت پر بود؟ تونستین یعقوبی رو بگی رین؟ نکيسا با غرور

گفت: مگه کسی تا حالا تونسته از دست من فرار کنه؟ رفته بود
خونه یکی از دوستای قدیمیش
قایم شده بود. فک کرده بود اونجا شناسایی نشده... کل یگان
ریختن دستگیرش کردن .

کیان گفت: حالا از دست کی فرار کرده بود؟
نکیسا اخمی روی صورت نشاند و گفت: یه سرباز، تازه پستش
افتاده بود کلانتری ما... اما ادبش کردم دو ماه
اضافه خدمت خورد یه ماهم انفرادی.
آلما زیر لب گفت: بد اخلاق.. اونجا هم کسی از دستش امان
نیست.

نکیسا فشاری به دست آلما آورد و گفت: شنیدم.
آلما با بی مهری سرش را برگرداند. ماهان قلیانش را وسط نهاد و
گفت: کی می زنه؟

فرشته دستش را دراز کرد و گفت: من امتحان می کنم. با طعم
چی؟

- دو سیب، یکم سنگینه اما من عاشق این طعمم.

-خوبه منم دوس دارم.

کیان متعجب به فرشته نگاه کرد. اما خیلی زود تعجب جایی خود را به اخم داد. دیدن فرشته در حال قلیان

کشیدن میان مرد اصلا برایش جالب نبود. ناخودآگاه دستش را دراز کرد. قلیان را از فرشته گرفت و گفت:

-برای شما همین قدر کافیه.

فرشته خواست اعتراض کند که نگاه تنبیه گر کیان ساکتش کرد. لبش را به دندان گرفت و از خجالت رویش را برگرداند. کیان به این خجالت کشیدن معصومانه لبخند زد و قلیان را به دست

نکیسا داد و گفت: به خانما ندین خوب نیست.

بهر روز که در تمام مدت ساکت بود رو به آما به آرامی گفت:

-آما خانوم می تونم تقاضا کنم بریم با هم قدم بزنیم و یه کم حرف بزنیم؟

آما با ترس نگاهی به قیافه برزخی نکیسا انداخت. می خواست مخالفت کند اما درخواست بهروز کاملا مادبانه بود. پس بلند شد و گفت: بفرمایین.

بهروز هم متقابلا بلند شد. نکيسا با جسارت مشهودي که در چشمانش دو دو م ی زد نگاهشان م ی کرد. آن دو دوشادوش هم به سوي دريا رفتند. آما گفت: بفرمايين آقا بهروز .
-میشه من فقط بهروز خالی باشم؟

آما خیلی محکم گفت: نه نمی شه، من راحت نیستم.
بهروز سرش را تکان داد و گفت: می خواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.
-بله بفرمايين من سراپا گوشم .

-دلیلی براي مقدمه چینی نمی ب ینم. می خوام رك باشم که من بهتون علاقمند شدم و تقاضا دارم روش فکر کنین.
آما بدون آنکه جا بخورد گفت: این یه خواستگاریه غ یر معموله؟

-غیر معمول که نه اما بله یه خواستگاریه.

-و اگه جواب من منفی باشه؟

-چرا؟ بخاطر پسر داییتون؟

این بار آما غافلگ یر شد. اما سعی کرد حالت عادي خود را حفظ کند. گفت: جواب منفی من ربطی به نامزد سابقم

نداره، هرچند انکار نمی کنم که هنوز بهش علاقه دارم اما من اصلا قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با کسی که عاشقش هستم و نه با هیچ کس دیگه ایی.

بهروز وا رفته گفت: چرا؟

-دلایل شخصی خودمو دارم. ترجی ح میدم توضیح ند.

-بله متوجهم، پس جسارت منو ببخشین.

-خیر جسارت نبود یه تقاضا بود که رد شد. من فقط

آرزوی خوشبختی برای شما می کنم.

-متشکرم و همچن ین من برای شما.

-مرسی بریم دیگه!

بهروز دستش را دراز کرد و گفت: بله بفرمایین.

به جمع که پیوستند، نکيسا تيرهاي خشم نگاهش را به سوي آما

روان کرد. اما آما بی خیال در کنار فرشته

نشست و مشغول صحبت با او شد..... آخر شب بود که فرزانه و

بهنام برگشتند. در حالی که در چشمان هر دو

خورشید شادمانی می درخشید. بهروز و فرشته با آنها برگشتند و آما به ناچار با نکिसا، ماهان و کيان هم با هم برگشتند. تا به خانه برسند نه نکيسا و نه آما هيچ کدام حرفی نزدند. و اما همين که به خانه رسیدند. نکيسا گفت:

-این پسره چیکارت داشت؟

آما بی اهمیت گفت: اگه قرار بود تو بفهمی که جلوي تو می گفت.

نکيسا عصبانی دستش را روی فرمان کوبید و گفت: اينقد با اعصاب من بازی نکن، حتما باید باهات با زور رفتار کرد تا مثل آدم رفتار کنی؟
آما هم با عصبانیت گفت: د آخه به تو چه؟ هر حرفی هم که داشته باشه مفتشی که بدونی؟
عصبانیت صورت نکيسا را سرخ کرده بود. خواست حرفی بزند اما با تمام توانش شقیقه اش را با انگشت ماساژ داد تا کمی آرام شود.

پوزخندی زد و گفت: راست میگی به من چه؟ چرا باید نگران یه دختر بدبخت باشم؟ هر کاری دوس داري بکن، وقتی اينقد احمقی

من چرا دخالت کنم؟ گفت. اما انگار ناگهان فوران کرد فریاد
کشید: از ماشین من پیاده شو.

آلما تکان سختی خورد. به سرعت پیاده شد. از جلو در تا اتاقش
دوید. خود را درون اتاقش انداخت. حرفهای نکيسا
مانند ناقوس کلیسا در گوشش زنگ می خورد. با بیچارگی دستش
را روی

گوشش نهاد و کف اتاق نشست و زد زیر گزیه. عذاب دادن های
نکيسا، توهین های ش هیچ وقت تمام ی نداشت.

خورد کردنش عادت شده بود. باز هم در لابه لای عشقش نفرت
زبان کشید. دوباره عصیان بود که خود را به
رخ می کشید. کی ف دستیش را به شدت به دیوار پرت
کرد. صدای شکستن عینک دودیش را شنید. اما مهم

نبود. هیچ چیز مهم نبود. نه قلبش نه احساسش. غیر از غرور له شده
اش!

با حق و حق و حرص و عصبانیت فریاد کشید: نمی بخشمت
لعنتی، نمی بخشمت.

فریادش آنقدر بلند بود که نکिसا وقتی داشت از کنار در اتاقش می گذشت صدایش را شنید. گرد پشیمانی روی صورتش نشسته بود. اما حاضر نبود اصلا از حرفها یش بگذرد. باید این دختر

سرتق را ادب می کرد و دیگر شورش را درآورده بود. احساس دلتنگی شدیدی برای آن آلمای ساکت و آرام داشت. این آلمای سرد، مغرور و زبان دراز را نمی شناخت. عصبانیش می کرد تا

جایی که مجبور می شد غرورش را بشکند و گریه اش را درآورد. ناراحت و عصبی به اتاقش رفت. لباسهایش را عوض کرد و خود را روی تخت پرت کرد. ساعد دستش را روی پیشانیش نهاد و زمزمه کرد:

-خدایا نمی خواستم اینجوری بشه... حسودیم شد آره حسودیم

شد... دلم نمی خواست با کسی ببینمش. نمی

خواستم خوردمش کنم، نمیخواستم اون حرفا رو بزنم، نمی خواستم

سرش فریاد بکشم.... فقط عصبانی بودم دست

خودم نبود.. خدایا منو ببخش. تقصیر هر دومون بود. شایدم بیشتر

من که نتونستم خودمو کنترل کنم. میدونم دارم

عذابش می دم. اما دست خودم نیست تازه فهمیدم عشق چیه؟

دوست داشتن چه مفهومی داره؟ نمی خوام
بزارم از دستم بره. اون همه چیز من شده. نمی خوام ازم بگیرنش

...

آنقدر زیر لب حرف زد تا بالاخره از خستگی و بغض به خواب
رفت...

فصل نوزدهم

شکوفه تلفن را قطع کرد و رو به آلمان که کنجکاوانه نگاهش
می کرد گفت: عمه ات شهین بود برا عقد فرزانه از ارومیه
حرکت کردن.

Romanbook.ir

-دارن با ماشینی خودشون میان؟

-نه فقط مثل اینکه شکلیا (دختر عمه آلمان) به خاطر بارداری

ش نیومده، بلیط هواپیما دارن

-پس تا چند ساعت دیگه می رسن؟

-آره دعوتشون کردم بیان اینجا.

-دستتون درد نکنه زن دایی لطف کردین.
 شکوفه لبخند زد و گفت: تو باز حرف بد زدی؟
 آلما با صدای بلند خندید که ساسان داخل شد. لبخند زد و گفت: انگار
 خبر خوبی رسیده؟

شکوفه گفت: شهی ن و آقا ناصر تو راهن تا چند ساعت دیگه
 می رسن .

-به به چه خبر خوبی! به سلامتی. برای عقد فرزانه میان؟
 -آره.

ساسان خسته روی مبل نشست و گفت: یه شربت خنک بهم میدی
 خانم؟
 آلما بلند شد و گفت: من میارم.

-دستت درد نکنه دختر گلم.
 آلما به آشپزخانه رفت. شربت آلبیموی تازه ایی درست کرد و به
 سالن برگشت. شربت را به عمویش داد که صدای
 زنگ توجه شان را جلب کرد. آلما به سویی آیفون رفت. از دیدن
 سیما اخم
 هایش را درهم کشید. نمی دانست چرا احساس خوبی نسبت به
 او ندارد. به اجبار دکه را فشرده تا باز شود.

خودش جلوي در ساختمان ايستاد تا سيما راديد. دستي برایش
تکان داد. سيما با لبخند داخل شد. با آما دست داد و گفت: بی معرفت
یه سراغی نمی گی ریا.
آما لبخند زد و گفت: حالا بیا تو بعد گلایه کن.

سیا همراه آما داخل شد. به شکوفه و ساسان سلام کرد و به اتاق
آما رفتند. سيما خود را روي تخت آما پرت
کرد و گفت: مردم از گرما، خدا کی این گرما تموم م یشه؟
- تازه ماه اول تابستونیم. تو فکر زمستونی؟
سیما آهی کشید و گفت: حق با تونه، اما از بس گرمه کلافه م
کرده.

آما صندلی را برداشت روبروي سيما نهاد و روي آن نشست و
گفت: بچه جنوب بودن همین چی زا رو داره
- چه خبر؟ پیدات نی؟

- عقد دختر عمومه، دنبال مراسماي اونا بودم. باهاشون خرید
بودم.

-مبارکه!

-مرسی ،ایشالا نوبت تو.

سایه ایی از غم روی صورت سیما نشست. آما متعجب شد
و پرسید: چی شده سیما؟

سیما فقط آهی کشید و گفت: هیچی نیست.

آما مشوکانه پرسید: تو به کسی علاقه داری؟

سیما حرفی نزد. آما لحظه ایی کنجکاوانه نگاهش کرد اما بعد
انگار چیزی متوجه شده باشد قلبش فرو ریخت.

دعا می کرد حدسش درست نباشد. جرات پرسیدنش را نداشت .
ترس در

چشمانش نی نی می زد. سیما بی توجه به حال خراب آما
پرسید:

آقا نکیسا نیست؟

حرفش را زد و آما با ضربان قلب ی نامنظم و درون ی آشفته به
سیما زل زد. علاقه سی ما به نکیسا وجودش را به
آتش کشید. اما چیری که برایش مهم بود این بود اگر نکیسا مال
او نبود پس مال هیچ کس دیگری هم نبای د

می شد. احساس کرد شیطان در وجودش نشسته. لبخند بدجنسی زد و گفت: نکيسا؟ نه اون اصلا امروز نمياد تو

چرا هروقت ميای از نکيسا می پرسی؟ نکنه بخاطر اون ميای نه من؟

سيما دستپاچه گفت: نه به قرآن براي دیدن تو اومدم.

آلما مانند گربه ای که می خواهد موش بگیرد به سمت سима خم شد و گفت: بهش دل نبند اون یکی ديگه رو دوس داره.

سيما شوک زده به آلما نگاه کرد و گفت: کی؟!

-ما نمی دونیم دق يقا کیه؟ انگار یک ی از همکاراشه. خیلی دوشش داره.

سيما وارفته و پریشان بلند شد و گفت: من بايد برم خونه؛ آلما جان .

آلما پوزخندي زد و گفت: کجا عزيزم تو که تازه اومدي؟

-نه يادم اومد کاري دارم بايد برم.

-باشه گلم راحت باش.

سیما به سرعت از اتاق خارج شد و به خانه برگشت.

آلما با خیالی راحت روی تختش دراز کشید و با صدای بلند خندید و زمزمه کرد: دختره ی احمق، فک کردی می

زارم کسی که مال من نشده مال کسی دیگه ای بشه؟ باشه من دیگه بهش علاقه ای ندارم اما نمی زارم کسیم بهش نزدی ک بشه. بزار تو تنهایی بیوسه. لعنتی اونقد آزارم داده ک ه الان دلم می خواد سر به تنش نباشه.

ساعد دستش را روی پیشانی‌ش نهاد و پوزخند زد: س یمای بیچاره ی عاشق!

شهین محکم آلما را در آغوش کشید: دختر گلم خوبی؟

آلما که فکر می کرد الان نفسش بند می آید خود را به زور از آغوش عمه اش ب یرون کشید و گفت:

-خوبم عمه جون، ممنون.

-چقد لاغر شدي عمه!

آلما چشمکی زد و گفت: خوشگل تر شدم که!

شهین به عادت بچگی بینی آلما را کشید: کوچولوی شیطون!

آلما لبخند زد و با آقا ناصر (شوهر شهین) سلام و احوالپرسی کرد و به سوی دو قلوهایی شهین برگشت. شهرام و بهرام بی خیال روی مبل نشسته بودند و میوه می خوردند. آلما به سویشان رفت و گفت:

-چطورین دو قلوهایی تیتان؟ (تیتان نامی بود که آلما برای شیطننت های این دو برادر برگزیده بود)

شهرام با دهانی پر گفت: خوبیم آلما جون. آلما میان آن دو نشست و گفتن: آره کاملاً معلومه. ببینم امسال ایشالا کلاس چندم میری ن؟ بهرام چانه اش را خاراند و گفت: آگه شهرام تجدیدای هلو شو پاس کنه کلاس شیشم. شهرام اخم کرد و گفت: نه که تو حالا معدل شدی؟

بهرام ادایش را درآورد و گفت: حداقل تجدید نیوردم که! شهرام خواست جواب دهد که آلما گوش هر دو را گرفت و گفت: تیتانهای بد، زبون به دهن بگی رین.

شهرام و بهرام تقلا کردند تا آما گوششان را رها کرد. آما رو به عمه اش گفت: از دایانا چه خبر عمه؟ چند مدت ه ازش خبری ندارم نمی دونم داره چیکار می کنه.

-عزی زم نامزد کرده با وکیل باباش.

آما با جیغ گفت: نامزد کرده؟ نامرد چرا منو خبر نکرده؟
-دعوتی خاصی نداشتن.

-من که همه کس نبودم براش. بزار پیام ارومیه حالشو می گیرم.

شهین خندید و گفت: بعد از عقد فرزانه باید باهامون بیای ارومیه.

-چشم حتما تو فکرش بودم.

شهین پرسید: مراسم فرزانه چگونه؟ راستی کدوم یکی از پسرای کرامت نامزدشه؟
-کوچیکه عمه بهنام، مراسم تو باغ ابریشمه. شب جمعه.

-میشه دو شب دیگه. خیلی خوبه!

-راستی عمه وضعیت شکبیا چگونه؟

-پا به ماهه. مراسم فرزانه که تموم بشه باید حرکت کنیم برگردیم ارومیه.

آلما سرش را تکان داد. توجه اش به دو قلو هال رفت که باز مشغول شیطنت بودند. لبخند زد بلند شد تا برود کمک زری شام را تهیه کند.

نکیسا عصبی و ناراحت از اینکه مجبور شده بود برای خرید، خانوم ها را همراهی کند مرتب غر می زد. بالاخره شکوفه طاقتش تمام شد و گفت: نکیسا بسه چرا اینقد غر می زنی؟ نکیسا اخم های گره کرده اش را جمع تر کرد و گفت: مامان آخه چرا من باید باهاتون بیام؟ شهین لبخندی زد و گفت: نکیسا جان چقد کم طاقتی؟ بالاخره قراره یه روز با همسرت مدام بیای خرید. به اون م قراره همون قد غر بزنی؟ نکیسا با تمسخر گفت: من قصد ازدواج ندارم.

آلما زیر چشمی نگاهش کرد. نمی دانست چرا با این حرف دلش گرفت. آهی کشید و به سمت مغازه ایی که ه

بیشتر لباسهایش اسپرت بود رفت. از دیدن شلوارك ل ی که
ساقش کوتاه و چسپان بود و زنجیری به آن آویزان
بود لبخندی زد و رو به زن دایی و عمه اش گفت: این شلوارك
به نظرتون چگونه؟
هر سه توجه شان به شلوارك جلب شد. شهین و شکوفه شلوارك را
پسندیدند. اما نکيسا به آرامی کنار آما قرار گرفت و گفت: این
بدرد نمی خوره کوتاهه.
آما با حاضر جوابی گفت: به تو چه؟ من می خوام بپوشم نه تو!
نکيسا نگاهش کرد. می دانست اگر لج کند آما بیشتر مخالفت
می کند. پس خود را ب یخیال نشان داد و گفت:
- هر کاری دوس داری بکن، ای ن یه پیشنهاد دوستانه بود.
آما لجش گرفت. از اینکه در نهایت توجه ناگهان بی تفاوت می شد
عصبانی شد. با حرص گفت:
- پیشنهادت رو برا خودت نگهدار.
نکيسا لبخندی حرص درآور روی لب نهاد و از او فاصله
گرفت. شهین گفت: عمه نمی خوای بری داخل امتحانش
کنی؟

آلما نگاهی به نکیسا که بی خیال مشغول دید زدن مغازه ها بود کرد و به آرامی گفت: نه بریم، به نظرم اونقدا جالب نیست.

نکیسا صدایش را شنید. برگشت جوری که کسی او را نبیند خندید. چقدر احساس شادمانی زیبایی داشت که آلما به حرفش گوش داده است... چند دقیقه بعد در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می زد با آنها همراه شد. بلاخره هم بعد از کلی گشتن شهین و شکوفه کت و دامن گرفتند و آلما با دخالت های گاه و بی گاه نکیسا لباس شب بلندی گرفت که می شد گفت پوشیده بود. فقط آستین ها بیش سه ربع بود. اما در عین پوشی دگی بسیار زیبا بود که او را مانند ملکه ها می کرد...

Romanbook.ir *****

کیان ملتسمانه به آلما نگاه کرد و گفت: منم می خوام پیام. آلما مرموزانه چشمانش را ریز کرد و گفت: خیلی مشکوک می زنی کیان، راستشو بگو دلیل اومدننت چیه؟ -هیچی به جون آلما ویتامین عروس یم کم شده.

-منم که گلابی، خودتی برادر من! احيانا بخاطر نگاه هاي گاه و بی گاهت به فرشته تو پارك كه نبود؟

کیان مانند پیرزنها لب پايينش را گاز گرفت و گفت: ا، آما مگه من هیزم؟

-نه خب فقط داشتی دختر مردم رو با چشم می خوردی.

کیان لبخند زد و گفت: بابا کشتی منو، خب آره دوست دارم یه بار دیگه فرشته رو ببینم

آما خیلی جدي گفت: این دیدن رو منظور خاصی؟
-تو فرض کن آره .

-می خوام بدونم این فرضم چقد می تونه خوب باشه؟

کیان به چشمان آما زل زد و گفت: تو فکر می کنی من قراره باهات دوست بشم؟

آما حرفی نزد. کی ان گفت: ازش خوشم اومده، خیالت راحت قرار نیست اذیتش کنم یا باهات دوست شم، اگه کیانو خوب می شناختی فکرت اینجوری نبود.

کیان جمله آخرش را با حالت قهر گفت. آما دست کیان را گرفت و گفت: اینجری نگو کیان، تو داداش گل منی، من همچین فکری نکردم دیوونه!

کیان دست آما فشرد و گفت: اون تنها دختریه که فک می کنم یه
حس رو تو وجودم به بازی گرفته. از وقتی دیدمش ذهنم
مشغوله. همش تو فکرمه.

آما لبخند زد و گفت: پس بهترین تیپتو بزن که قراره دل یه خانوم
خوشگلو ببری .

کیان لبخند شادی رو لبش جا خوش کرد. خوشحالی را نی نی
سلولهای بدنش می چرخید.

آما برای کیان خوشحال بود. یادش نمی آمد که کیان در
مورد عاشق شدن یا اینکه از کسی خوشش آمده حرفی
زده یا حرکتی کرده باشد. این اولین بار بود که کیان در مورد
دختری کنجکاو بود و دوست داشت او را ببیند. پس
آما چرا باید مانع می شد؟ این بهترین فرصت برای دل سپردن
بود..

بی توجه به نکيسا دست در بازوی کیان انداخت و داخل باغ
شد. باغ از دو قسمت تشکیل می شد. قسمتی که

مردانه را از زنانه جدا می کرد. جدایی مردان و زنان به خواست شاپور بود و همه به نظرش احترام نهادند. کیان آرام در گوش آما گفت: یه جوری فرشته رو بیار بب ینمش. آما سرش را تکان داد و گفت: کار یت نباشه.

نکیسا که به پشت سرشان می آمد با حسرت به حلقه دست آما و کیان نگاه کرد. چرا شانس داشتن محبوب را از خود گرفته بود؟ محو زیباییش شده بود. الحق که به گفته شقایق ملکه فامیل بود. اما او ملکه را از دست داده

بود. فقط محض نفرت احمقانه ی کودکش. حالا هر چقدر هم خود را سرزنش می کرد فایده نداشت. ب اید تمام

نیرویش را صرف به دست آوردن دوباره اش می کرد. هر چند می دانست غرور و لجبازی های بی موقع اش و عصبانیت های گاه و بی گاهش به جایی آنکه او را به خود نزدیک کند برعکس آما را دور و دورتر می کرد. آهی کشید و به او که خرامان خرامان راه می رفت نگاه کرد. تا بالاخره آما، مادرش و شه ین از مردها جدا شدند و ب ه

قسمت خود رفتند....آلما با دیدن فرشته دستی برایش تکان داد. فرشته به سویش آمد و خوش آمد گفت. آلما چشمکی زد و گفت: عجب تیکه ایی شدي .. بخورمت.

-منحرف...حالا این روسري و مانتو رو درآر همه خودین.
-پس داماد چی؟

-اون كه امشب محرم همه خانوماست.
آلما خندید. مانتو یش را درآورد. شالش را روی شانه اش انداخت. کنار فرشته نشست. فرشته با صدای آرامی گفت: زدي بهروز رو ضربه فنی کردیا، بعد اون شب حسابی گرفته شد.

-تا چند روز دیگه یادش میره خیالت راحت.
-نمی دونم والا.

-تو فکرش نباش، چرا نميري وسط قر بدي؟
-بزار یکم شلوغتر بشه میرم. الان حسش نیست.

-پس برو یه چیزی بپوش بریم بیرون، رژم افتاده کف ماشین یادم نبود برش دارم بیا بریم بیاریمش تا رژمو تمديد کنم.

-باشه و ایسا برم مانتومو بپوشم.

همین که فرشته رفت آما به کیان پیام داد که کنار
ماشین بیاید. خودش هم مانتویش را پوشید. شالش را
روی

سرش مرتب کرد و با آمدن فرشته از در پشتی باغ خارج شدند. به
ماشین که رسیدند کیان را دیدند که به ماشین
تکیه زده. فرشته با دیدنش ناخودآگاه ضربان قلبش تند شد. آما با
لبخند کیان را صدا زد و گفت: اکی ان تو هم اینجاایی؟

کیان برگشت. از دیدن فرشته تمام وجودش چشم شد. اصلا متوجه
حرف آما نشد. فرشته معذب سلام آرامی
کرد. کیان لبخند زد و جوابش را داد. آما به بهانه آوردن رژش
درون ماشین رفت. کیان به فرشته نزدیک شد. به آرامی
گفت: خیلی زیبا شدی.

گونه های فرشته از شرم گل انداخت. احساس داغی در صورتش
می کرد. لبخند زد و گفت: ممنونم
-دوست داشتم ببینمتون و خب انگار شانس باهام یار بود.

فرشته سرش را بلند کرد. چشمانش را به نگاه داغ کیان
دوخت. اصلا باورش نمی شد که پسری که هفته پیش

برای اولین بار دی ده بود و از آن به بعد تمام ذهنش را مشغول کرده بود. حالا روبروی ش بود و داشت می گفت که دوست داشته او را ببیند. یعنی آنقدر زیبا و خانم شده بود که برای مردی مانند کیان به چشم بیاید؟ لبه ایش تکان خورد تا جوابی دهد که آما آمد و گفت: - - - پیداش کردم.

کیان از فرصت استفاده کرد کمی به سویی فرشته خم شد آرام در گوشش گفت: نگات منو تا مرز جنون می بره. فرشته ناخودآگاه قدمی عقب نهاد. کیان با لبخند نگاهش کرد. آما که از حالت فرشته پی برده بود کیان حرفی زده اخی به او کرد و دست فرشته را گرفت و به مراسم برگشتند. با ورود به مراسم فرشته شاد و خندان وسط رفت و برای تنها خواهرش تا می توانست رقصید. آما هم بعد از تبریک به فرزانه و بهنام کمی برایشان رقصی داد و بعد خسته سرجایش نشست.

آخر شب وقت رفتن هر چه اصرار کردند شهی ن و خانواده اش ترجیح دادند شب آخر را خانه برادرشان باشند..... آما خود را به کیان رساند و گفت: چی به فرشته گفتی دختر بیچاره گپ کرد؟

کیان خندان گفت: می خواستم بدون بهش حس دارم آما
چشمکی زد و گفت: که انگار گفتنت کار خودشو کرد.

-چطور؟! -

- آ آ، اینو نمی شه گفت دیگه... اوم از این به بعد خواستی فرشته رو
ببینی بهم بگو ملاقاتا رو جور کنم.

کیان با شوق گونه او را کشید و گفت: عاشقتم آما جون.

-خودشیرین! چه ذوقیم می کنه.

-بابا بده پسر دای یت داره از این عذب اقلی بوده درمیاد؟

-نه خیلی هم خوبه ما هم این وسط یه شیرینی می خوریم.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: هنوز اول راهیم خانوم. مطمئن باش
اگه از احساسم مطمئن شم یه لحظه هم صبر نمی کنم.

-انشالا پسر خوب! می دونم لیاقتشو داری.

-حیف که نمیشه و گرنه یه ماچ آبدار به خاطر کمکت بهت می
کردم.

آما با اخمی تصنعی گفت: خیلی خب دیگه پرو نشو.

-من قربون این اخمات برم.

آلما خندید و گفت: منو اشتباه گرفتیا، منو ببین عزی زم من آلام نه فرشته.

کیان ضربه ایی به سر آما زد و گفت: دختره ی خنگ لیاقت نداري که!

آلما شکلکی درآورد و با آمدن بقیه سوار ماشین شدند. حرکت کردند. کیان را رسانند. خودشان به خانه برگشتند. ماشین که پارک شد ساسان و شکوفه زودتر از آن دو به اتاق مشترکشان رفتند. نکيسا از این فرصت استفاده کرد، قبل از اینکه فرصت فرار را به آما بدهد خود را به او

رساند به آرامی بازویش را گرفت. آما متعجب به سمت او برگشت. نکيسا با حسرت نگاهش کرد و زمزمه کرد :

چرا امشب مال من نبودي؟

آلما به بهت نگاهش کرد. به گوشها یش اعتماد نداشت. احساسات؟!!

چيزي که در لغت نامه نکيسا كاملا بعيد

بود. دستش را بلند کرد. روی گونه ی نکیسا نهاد و با نگرانی پرسید:

-چت شده؟ خوبی؟

نکیسا متعجب یکباره خود را کنار کشید. گرمای دست آما او را وسوسه بوسه ایی داغ می کرد. اصلاً دوست نداشت بار دیگر از خود بی خود شود و آما را بار دیگر از خود دورتر کند. آما متعجب نگاهش کرد. قدمی به سوی نکیسا نزدی ک شد. نگاهش را در چشمان بی قرار او ریخت ضربان قلب نکی سا تند شد. نفسش را به تندي بیرون داد و گفت:

-آما برو

آما گنگ نگاهش کرد. نکیسا در مانده نگاهش کرد و گفت: آما برو ، داری می کشیم.

آما لرزي را در وجودش احساس کرد. باید می رفت. پس با قدمهایی محکم و تند از نکیسا دور شد. نکیسا کلافه به ماشینش تکیه داد. آشفته دستی به صورتش کشید. چند دقیقه ای به همان حالت ماند تا بتواند بر خود مسلط شود. کمی که آرام شد سلانه سلانه به سوی اتاقش رفت در حالی که تمام وجودش تمنای آما را داشت... آما

هم حالی مانند نکिसا داشت اما نمی خواست باور کند مردی که تمام عمرش در آرزوی ش بوده حالا بیرون از این اتاق وجودش را می طلبید. باورش سخت بود. این عشق را باور نداشت. نفرت نکيسا قابل باورتر بود تا عشقش!!

قلبش عاشق بود اما حسی داشت که او را از نکيسا دور می کرد. پریشانی از این توجه های نکيسا بود... نکيسا اما پریشانتر از آما نمی توانست بخوابد. مرتب به این پهلوی آن پهلوی می شد. خسته روی تخت نشست. دیگر نمی توانست. باید همین امشب با آما صحبت می کرد. بلند شد و از اتاق خارج شد. جلوی در اتاق آما تردی د ب ه سراغش آمد. اما باز یقین جایی خود را به تلقین تردید داد. آهسته ضربه ایی به در زد. صدای گرفته ی آما توجه اش را جلب کرد. در را باز کرد و داخل شد. آما با دیدن نکيسا متحیر نگاهش کرد. نکيسا نفس عمیقی کشید و گفت:

-اومدم باهات حرف بزنم.

آما روی تخت نیم خیز شد. به ساعت نگاه کرد. از گذشته بود.

-حرفیم برا گفتن مونده؟!-

نکیسا جلو آمد و گفت: آره مونده.

آلما با ضربان قلب ی تند نگاهش کرد. انگار می دانست قرار است چه چیزهایی را بشنود. گفت: -نکیسا برو بیرون نمی خوام بشنوم.

-حق نداری منو از گفتن منع کنی.

-گفتم نمی خوام بشنوم برو بیرون.

-آلما، فقط گوش کن.

آلما دستش را روی گوشهایش نهاد و گفت: نمی خوام لعنتی، نمی خوام برو بیرون.

نکیسا با غروری جریحه دار شده با بهت به آلما نگاه کرد. زمرمه کرد: آلما!

آلما با بغض گفت: اتاق خودمه برو بیرون.

نکیسا به عقب برگشت. حس خیلی بدی داشت. یک لحظه ماندن او را نابود می کرد. به سرعت به اتاق خود

برگشت. برای اولین بار پی به ضعیف بودن خود برد. شکست در نی نی وجودش ذوق ذوق می کرد. دختری که

عاشقش بود حتی فرصت حرف زدن هم به او نداده بود. بغض کرد. بغضی تلخ که اشکهایش را جاری کرد.
 نکیسا اشک ریخت. برای اولین بار برای عشق اشک ریخت.
 غافل از آنکه آما هم در اتاقش زانویش را با غم
 بغل گرفته و اشک می ریزد. این عشق برایش آنقدر تلخ بود که هر
 دو را به نابودی کشانده بود. آما نمی

توانست نکیسا را قبول کند. او قلبش را شکسته بود و هنوز هم قلب
 آما ترمیم نشده بود و نکیسا بخشیده نشده
 بود. پس چطور می توانست نکیسا را قبول کند؟ نکیسا زندگیش
 را خراب کرده بود. همه فکر می کردند مقصر
 اوست که نامزدی را بهم زده. کارش به بیمارستان کشید. چطور با
 این همه درگی ری و گذشته تلخ با نکیسا کنار
 بیاید؟ هنوز هیچ چیز درست نشده بود. هنوز نکیسا بخاطر عشق از
 غرورش کم نکرده بود. هنوز غرورش مهم تر
 بود. پس دلیلی برای گوش دادن به حرفهایش نداشت. او نکیسا را
 نمی خواست.

فصل بیستم

-چشم عمه به روی چشم میام، بزار ین نمره های امتحانمو بزنن.
شهین صورت آما را بوسید و گفت: منتظرم نزار یا زود بیا.

-چشم عمه!

شهین با شکوفه هم روبوسی کرد و گفت: بیاین منتظرتونم.
شکوفه گفت: بتونیم چشم شهین جان .

شهین با فاطمه و برادرش هم خداحافظی می کند. ناصر هم از
ساسان، شاپور و نکیرسا. آما صورت دوقلوها را بوسید و
گفت: تیتانا اینقد عمه رو اذیت نکنین.

شهرام خندید و گفت: حال می ده
بهرام عین گربه شد و گفت: جیغش که بالا می ره فقط باید
بخندی.

-وای که شما چقد آتیش پاره هستین.
بهرام سرش را خاراند و گفت: آمایی زود بیا پیشمون می خوایم
بترکونیم.

شهرام حرف برادرش را تایید کرد و گفت: چه کیفی کنیم!

-ای شیطونا! بری ن تا از هواپیما جا نمودن.

شهین و خانواده اش که رفتند. ساسان رو به آما گفت: برنامه
اتبرای رفتن کی هست؟

-باید برم پیش یکی از استادان، نمره یکی از درسا رو هنوز رد
نکرده، احتمالاً از بابت این درس خیالم راحت بشه میرم.

ساسان سرش را تکان داد. به نک یسا که گرفته و ساکت
مشغول رانندگی بود.. گویی خارج از این دنیای هفت رنگ
نگریست و صدایش کرد: نک یسا!
چشم نچرخاند. اما صدا را شنید. بله ی آرامی گفت. گوشه‌هایش را
به پدرش سپرد. ساسان گفت: این بار منو و مادرت
نمی‌تونیم با آما بریم، می‌خوام تو همراهش باشی. تا قبل از اینکه
حرکت کنی مرخصی بگیر.

آما لب به اعتراض گشود: خب دای جان من خودم تنها می
تونم برم.

نکیسا از آینه‌نگاهی به قیافه حق به جانب آما
انداخت. ساسان با تحکیم و حسی بزرگی و مخلوطی از

خشونت گفت: یادم نمیاد تا حالا تنه ایی جایی رفته باشی که
حالا بخوای بری.

پدر بودن و نگران یش را با همی ن خشونت به رخ کش ید اما
آلما فقط تحکیم و خشونت داییش را دید. به آرامی و آزرده از این
محدودیت، گفت: بله دایی جون!

نکیسا آرامتر از همیشه انگار وزنه ای به زبانش آویزان کرده
اند به آرامی گفت: حرفی ندارم، اتفاقا خیلی وقت ه
مرخصی نگرفتم کلی مرخصی طلب دارم، موافقت می کنن.

ساسان نگاهی از آینه به قیافه در هم آلما انداخت.. شاید این تحکیم
لازم بود و شاید نقشه ایی که سالها در

سرش پرورانده بود. گفت: پس آلما زود کاراتو انجام بده با نکیسا
هماهنگ کن بری ن عمه تو منتظر نزارین.

آلما مطیعانه سرش را تکان داد و گفت: چشم.

ساسان نفسی از آسودگی کشید. مطمئن بود اگر دختری داشت همین
قدر باید رعایت می کرد. شکوفه اما

خوشحال از این همراهی و شاید در اندیشه ی عشق .

بیتا مثل همیشه معترضانه گفت: به خدا اینقد از دست نریمان
حرصم گرفته که نگو، بگو آخه پیرمرد جوجه تیغی

ترم که تموم شد دیگه داره ترم تابستون شروع میشه چرا نمره
سمینارو رد نمی کنی؟

آلما به حرص خوردنهای بی انتهایی بیتا لبخند زد و گفت: تو
نریمان رو نمی شناسی آخه؟ همیشه دیر نمره

میده، عادتشه.. اینقد حرص خوردن داره؟

بیتا بی توجه به توجیه آلما باز گفت: ااا، پرو رفتم بهش می گم استاد
نمره درس رو رد کنین معدلم مشخص بشه

میگه حالا چه عجله ایه... هه انگار دکتر شده باید اینقد کلاس
بزاره.. با چه امیدی این جز هیت علمی

دانشگاس آخه؟

آلما با دستمال کاغذی عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: اینقد
حرص نخور دختر، حالا که گفته تا آخر هفته نمره ها رو
رد می کنه... ببین روزبه اومده دنبالت.

بیتا برگشت. با عشق به مردش نگریست و با لحنی که به نظر
خاص می رسید و تنش دقایق پیش را نداشت

گفت: قربونش برم با اینکه تو بیمارستان سرش شلوغه اما همیشه خوش قول و وقت شناسه.

آلما نمی دانست چرا حسرتی به تلخی قهوه های نیم خورده شبانگاه در قلبش نشست. تلخیش آنقدر مشهود بود

که آزرده گی ش را در چشمان سردش حس کرد. هر چند قلبا برای بیتی دوست داشتنیش که خواهر محبوبش بود

خوشحال بود. سعی کرد با شوخی این آزرده گی نمایان در روشنایی چشمانش را بگیرد: بابا خوش شانس با این شوهرت، برو معطلش نکن هوا گرمه.

بیتا با خفقان از این هوای دم کرده گفت: باشه تو نمیای؟
آلما به گیجی بیتا لبخند زد و گفت: آ؟ کیو خوبه من ماشین آوردم.

-وا از بس از دست این نریمان حرص خوردم. حواس برام نمونده.

آلما دستش را پشت کمر بیتا نهاد او را کمی به جلو هل داد و گفت: برو دیگه.. بیچاره علف زیر پاش سبز شد.

بیتا با سرخوشی بوسه ایی در هوا برای آلما فرستاد و رفت. آلما با نگاهی بدرقه اش کرد و سوار ماش ینش شد و به خانه بازگشت.

نکیسا با عصبیانیتی که چهره اش را فشرده بود از پله ها روان شد. یکر است به آشپزخانه رفت. اول ین کسی که مثل همیشه توجه اش را جلب کرد آما بود. دخترک بی خیال و فارغ از خروش او مشغول خوردن صبحانه اش بود. و زری تند تند ظرفها را با سرو صدا در ظرفشویی می شست. نکیسا سعی کرد خونسرد و آرام باشد هر چند معلوم بود کاملاً مصنوعی است: زری!

زری با شنیدن نامش که با غیظ ادا شده بود به سوی مرد همیشه خشمگین برگشت و گفت: بله آقا!

نکیسا نفسش را بیرون داد و گفت: زری مگه قرار نبود لباسای منو اتو کنی؟ هیچکدوم که اتو کرده نیست؟

زری خجالت زده از این فراموشی دستش را محکم روی دست دیگرش کوبید و گفت: وای آقا ببخشید پاک یادم رفت... حالا شما الان عجله داری؟

نکیسا با حرص گفت: زری دیرم شده الان باید برم سرکار .

آلما زیر چشم به حرص خوردنهای او نگاه می کرد. دلش سوخت. نکایسا هی چوقت تا الان بدون لباس اتو کرده از

خانه بیرون نرفته بود و الان.... زری یکباره به سویی آلما که خود را مشغول صبحانه اش نشان می داد و فقط به مکالمات آنها گوش می داد برگشت و گفت: آلما خانم، من امروز دستم حسابی بنده نمیشه شما زحمت اتو کشیدن لباساشو بکشی؟

آلما نگاهی به قیافه اخمو و مضطرب نکایسا انداخت. چقدر این چهره را با این اخم دوست داشت. بلند شد و گت: لباسات کجاست؟

باز عشق بود که با هیجان به قلبش سرازیر شد. لبخند محسوسی رو لبهای نکایسا دوید: بیا تو اتاقمه. آلما به همراهش به اتاق رفت. نکایسا جلوتر وارد شد بلوز و شلواری را از روی تختش به دست آلما داد و گفت: برام اتوش کن.

لبخندی کمرنگ روی لبهای آلما نشست. فکری مانند باد روی ذهنش پرواز کرد. نکایسا هیچ وقت نمی توانست کاری را با خواهش از کسی بخواهد. عادت کرده بود که با لحنی دستوری بگوید. شاید بخاطر نحوه بزرگ شدنش

یا بخاطر شغلش لباسها را گرفت و با حوصله چیزی که در نکيسا
 اصلا حتی به مقدار کمش هم وجود نداشت
 مشغول اتو کردن لباسها شد. نکيسا روبروی ش نشست. محو
 شد. محو همان صورتی که روزی بی رحمانه او را از
 خود رانده بود... واقعا با چه رویی چند شب پیش از او طلب
 عشق می کرد؟ خودش با زبانی تند و رفتاری خالی از
 احساسی قشنگ باعث همه ي این اتفاق هاي سیاه نازیا شده بود. با
 این حال برایش دلتنگ بود. این دختر
 مغرور و سرد را می خواست. هر چند حکم بیرون شدنش از
 اتاق صادر شده بود و نکيساي همیشه عجول و
 خودراني نتوانسته حرف دلش را بی ان کند. شاید عجله پرده بر
 افکار درهمش کشیده بود یا شاید می خواست
 سهمی که از این دنیا با وجود آلمان داشت را زودتر نسیب خود
 کند. چیزی که هر لحظه فکر می کرد عالم و آدم
 قصد ربودنش را دارند. با آن بلایی که بر سر آلمان آورده بود باید هم
 به دختر جوان حق می داد که او را پس

بزند. درست بود پس زده شد و آما اینجا متکبرانۀ قدرتتش را به ر
 خ کشیده بود. زمان.. مجهولی معلوم... شاید حلال
 این مشکلات سرخ بود.. کمی تحمل جامه هر ناشکیبایست.... آما
 در تمام مدت با حس قلقلک سنگین ی نگاهش
 حس خوبی را در وجودش تزریق می کرد. سرش را
 بلند کرد. گرمایی چشمانش را به وجود نکيسا هدیه داد
 و
 گفت: چی شده؟
 نکيسا به خود آمد. کلافه بود و گیج.. بدون جواب دادن یا حتی
 فهمیدن سوال آما عجلانۀ پرسید: تموم نشد؟
 پوزخندی محو روی لبهای دخترک نشست: یکم دیگه صبر کن .
 نکيسا نفسش را بیرون داد. نگاهی به بی تفاوتی آما انداخت. چقدر
 زجر می کشید که نادیده گرفته می شد. حالا
 حال آما را وقتی خودش بدون کمترین تماسی یا اهمیتی از
 کنار دختر جوان می گذشت را درک می کرد.
 -امروز می خوام برای مرخصی اقدام کنم. انگار کارای تو هم تموم
 شده پس، فردا بای د حرکت کنیم.

-او هوم.

چقدر الان مانند دختر بچه ایی ملوس شده بود که اشتهايش براي
يك بوسه را تحر يك می کرد. حری صانه نگاهش کرد.

بلند شد به سوي آلمان آمد. از اين به بعد بايد روش ديگري را براي
به دست آوردن اين ملکه ي زيبا به کار می

برد. اين خيرگی هاي مداومش به آلمان آخر کار دستش می داد. آلمان
پيراهن اتو شده را به سمتش گرفت و

گفت: اتو شده، الان شلوار تو هم اتو می کنم.

نکسيا بلوز را از او گرفت و با لحن خاصی که مطمئن بود تاثير
گذار است گفت: ممنونم خانومی!

آلمان جا خورد. شی رینی خانومی گفتن نکسيا در قلبش به

پرواز درآمد. نگاهش گرم شد. خیره چشم دوخت به نکسيا

که نکسيا با شیطنتهایی که اين اواخر بيشتتر خود را به نمايش نهاده
بود چشمکی زيبا روانه اش کرد و بی توجه

به خجالت آلمان که تند تند لبش را به دندان می فشرد تی شرت آبی

تيره اش را درآورد و بلوز خوش رنگ سبز

آبیش را پوشید. آما با اخم گفت: نمی تونستی بزاری وقتی من رفتم بیرون بلوز تو عوض کنی؟

نکیسا بی خیال از تاثیر کلامش گفت: به چشمم اونقد آشنا بودی که مهم نباشه بلوز عوض کردم.

تمام حس های دنی ا در قلبش سرازری ر شد چون آبشار... آنقدر از این حرف شوکه شد که بی هوا اتو را روی شلوار جایی که دستش بود نهاد. با این کار سوزش دردناک در پوست سفید دستش احساس کرد. جیغ بلندی کش ید. اتو روی زمین پرت شد. نکیسا متعجب و وحشت زده به سویی هجوم آورد. دست آما را در دست گرفت و گفت: چیکار کردی دختر؟ حواست کجاست؟ آما نالید اما توجه نکیسا به شدت جلبش کرده بود: خیلی می سوزه.

نکیسا چند بار پشت دست آما را فوت کرد و گفت: نترس، یه سوختگی کوچیکه فقط جاش قرمز شده. آما مانند بچه ای ی بهانه گیر گفت: درد داره.

نکیسا بی هوا بوسه ای نرم روی دست آما کاشت و گفت: قربونت برم سوزشش تا چند دقیقه دیگه از بین میره.

آلما با لرزشی در بدنش احساس کرد کمی از نکیسا
 فاصله گرفت. دوباره بوسه ایی دیگر! بوسه ایی از جنسی
 متفاوت... پر از عشق، پر از حس قشنگ زیبای خواستن. این حس
 آنقدر زیبا بود که آلما در لحظه ها گم شد. داغ
 کرد. مطمئن بود اشتباه نکرده. با صدای خفه ایی گفت: نکیسا!
 نکیسا چشمان عسلی رنگش را به او دوخت. ذره ایی از تکه های
 عشق در چشمان آلما می درخشید. سوزش
 دستش را فراموش کرد. آنقدر در مرداب آن لحظه خاص غرق
 بودند که نه سوزش دست آلما، نه گوشی نکیسا که مدام با
 صدای ناخوشایندش زنگ می خورد نتوانست آن دو را به خود
 آورد. صدای کوبش در بود که هر دو را از خلسه ی خواستنی
 بیرون آورد. آلما دستپاچه و با عجله خود را کنار کشید و به سوی
 در رفت. و نکیسا کلافه در

حالی که فحشی به این مزاحم بی موقع می داد گوشیش را
 برداشت. سام بود. برایش توضیح داد که کمی دیر می
 آید. گوشی را قطع کرد. برگشت آلما نبود. عصبی دستی به
 صورتش کشید. نفسش را به تندي بیرون داد. شلواری

که درست اتو نشده بود را برداشت و پوشید. از اتاق خارج شد. قدمهایش را دوتا یکی کرد و به سراغ اتاق آما رفت. در زد اما کسی جواب نداد. از پله ها سرازیر شد. صدای آما و زری را از آشپزخانه شنید. داخل شد. آما را دید که زری مشغول مالیدن خمیر دندان روی دستش بود. با اخم گفت: آما پاشو لباس تو عوض کن ببرمت دکتر.

زری سرش را برگرداند و گفت: چیزی نیست آقا، زود خوب میشه. خمیر دندانم زدم روش.

انکیسا از این درمان قدیمی و نامطمئن لبخند زد. به آما نگاه کرد و گفت: درد نداری؟
درد داشت.. هنوز هم پوست دستش ذوق ذوق می کرد اما مهم نبود. وجودش آنقدر متلاطم بود که دوست نداشت باز هم بار دیگر با انکیسا تنها باشد. سرش را تکان داد و گفت: خوبم.. دردم خیلی کم شده.

انکیسا با نگرانی روبروی ش ایستاد. کمی به سایش خم شد. شعله های نگاه بی قرارش را به چشمان آما ریخت و با لحنی نوازشگر گفت: مطمئنی؟

دوباره در آن دو جام عسل گم شد. بی اختیار سرش را تکان داد. انکیسا لبخندی به زیبایی همه صبح های طلوع

شده زد. خدا حافظ ی کرد و رفت. با رفتنش زری لبخندی معنادار زد و گفت: نمی دونم چرا حس می کنم تازگیا آقا خیلی عوض شده، همشم دور و بر شماست.

آلما منظور او را درک کرد. بلند شد همانطور که به سوی اتاقش می رفت زمزمه کرد: آره عوض شده، خیلیم زیاد، نمی دونم چرا حسم داره یه چیز یو به رخم می کشه.... نمی دونم.

فصل بیست و یکم

شکوفه با نگرانی نگاهشان کرد و گفت: مواظب باش ینا، مرتب باهام تماس بگیرین... از غذاهای بین راهی نخورین

بهشون اعتباری نیست، صندوق عقب پر از خوراکی ه... مرتب و ایسین خستگی در کنین و خوراک ی هارو در آرین

بخورین... شبم رانندگی نکنی نکسیا... خطرناکه.. باشه مامان؟
 آما صورت شکوفه را با محبت بوسید و گفت: چشم قربونتون
 برم نگران نباشین.. مواظبیم بچه که ن یستیم.

شکوفه با حرص چشم غره ایی به نکسیا رفت و گفت: اگه بلیط
 گرفته بودین و با هواپیما می رفتین اینقد سن گ این ماشینتو
 به سینه نمی زدی من خیالم راحت بود.

نکسیا مظلومانه به مادرش نگاه کرد که شکوفه گفت: اصلا گول
 قیافه تو نمی خوردم.

ساسان با مهربانی گفت: نگران نباش خانوم عزیز، بچه
 که نیستن.. نکسیا خودش بچه ی جاده اس.. کم با ماشینش
 رفته ماموریت؟ حواسش هست.

Romanbook.ir

شکوفه با اخم گفت: کم نرفته.. تا رفته و اومده دلم مته سیر و سرکه
 جوشیده تا سالم برگشته.

نکسیا دلش ضعف رفت برای ای ن محبت خالصانه ی مادرش!
 خم شد دست مادرش را بوسید و گفت: مامان
 عزیزم خیالتون راحت حواسم شیش دنگ به جاده اس.

شکوفه با ولع صورتش را بوسید و گفت: یه تار موتون کم بشه من مردم.

نکیسا با اخم گفت: دور از جونتون. نگین این حرفو د یگه.

نکیسا با ساسان هم روبوسی کرد و سوار اتومبیلش شد. آما تنگ در آغوش داییش غرق شد. ساسان با محبت او را بوسید و سفارشات لازم را کرد. آما خدا حافظی کرد و در کنار نکیسا صندلی جلو جای گرفت. نکی سا که حرکت کرد شکوفه آبی را که چند برگ سبز و گل رویش شناور بود را پشت سرشان ریخت. ساسان دستش را دور شانه همسرش حلقه کرد و گفت: نگران نباش خانوم، نکیسا بلده خودشو و جواهری که کنارشه رو چطور مراقبت کنه.

شکوفه آهی کشید و به همراه همسرش داخل شد.

* تو همون عشق آریایی من اون

مجنون

می خوامت دوست دارم من
 از دل و از جون
 نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون
 بیا تا که دست به دست هم نو
 امیدی بدیم به دست هم ما که دل
 بستیم به عشق هم نگیری این
 عشقو دست و کم تو شعرا و ترانه
 ها می خونن از عشق پاک ما
 عشقی نیست مثله عشق ما

توي دنيا بين آدم

ا مصطفى

فلاحی

فقط به این آهنگ گوش می داد بغض چون دیوی وحشیانه
 گلوش را می فشرد چرا مثل این ترانه آنقدر عاشق
 نبودند؟ چرا دل شکن یکدیگر شده بودند؟ ضربات احساسی که به
 قلبهایش وارد می شد قلبش را بیشتر اذیت
 می کرد از این عشقی که معلوم نبود قرار است او را به سمت کدام
 جاده بکشانند خسته بود دوست داشت مثل

خوابی یکباره از خواب می پرید. انگار نه انگار. اما این عشق نه
 خواب بود نه سراب. به مردی که کنارش با آرامش
 رانندگی می کرد نگاه کرد. با همه وجودش او را می خواست
 اما تردیدی اسیر در قلبش او را مانع می شد. بین
 خواستن و نخواستن دست و پا می زد. حس می کرد قلبش هنوز جا
 برای ترمیم دارد. تا

کامل آن اتفاق را فراموش نکرده بود. هرگز نمی توانست او را
 بپذیرد... نکيسا زیرچشمی به او که غرق در افکار
 خود بود نگاه کرد. دوست داشت بداند که چیزی او را آنقدر در
 افکارش زندانی کرد که بی توجه به جاده و
 اوست. اما او ذهن خوان نبود. از این سکوت اجباری
 بیزار بود. برای آنکه حرفی زده باشد گفت: آما بهم یه چای
 میدی؟

آما از این صدایی که در همه وجودش طنین انداز شد به خود
 آمد. بغضش را به زحمت قورت داد و به سویش برگشت و
 گفت: الان.

فلاکس را از زیر پایش درآورد. در فنجان روی داشبور
چای ریخت اما آن را به دستش نداد و گفت: نگه دار چایتو
بخور.

نکیسا متعجب پرسید: واسه یه فنجون چای نگه دارم؟
آلما با سرتقی گفت: آره، نمی خوام به کشتنمون بدي.
نکیسا با اطمینان گفت: نگران نباش حواسم هست.

آلما با سماجت گفت: حادثه خبر نمی ده. پس نگهدار تا چای بدم و
گر نه خبری نیست.

نکیسا به لجبازی آلما خندید و گفت: چقد تو سرتقی دختر.. چشم
خانوم نگه می دارم.

بلاخره در مسافتی که بین کوه ها می گذشتند جایی برای پارک
پیدا کردند و توقف کردند. آلما فنجان را به
دستش داد. نکیسا با لذت عطر چای را به شامه اش فرستاد.

آلما از ماشینی پیاده شد. با کنجکاو کمی اطراف قدم زد
و برگشت با حرکت دوباره نکیسا آلما پرسید: شب کجا

می مونیم؟

-احتمالا شب برس یم تهران.

نکیسا نگاهی به دست آلما که در تمام مدت سعی در پنهان
کردنش داشت کرد و گفت: دستت چطوره؟ بهتر

شدي؟ آلمانا با یادآوری دیروز دوباره گر گرفت. دستش مهم نبود آن
 بوسه هیجان زده ش کرده بود. بوسه ایی که ه
 شاید در لغت نامه ی هیچ کس آنقدر مهم و پر اهمی ت نبود.
 اما برای آلمایی که هیچ وقت تماس ی عاطفی با هیچ کس حتی
 با مردی که عاشقش بود نداشت این بوسه ی
 کوچک از طرف محبوبش حسی فراتر از همه ی زیبایی ها
 بود...

سعی کرد عادی باشد. گفت: آره، درد و سوزش نداره فقط
 پوستش یکم قهوه ایی شده.
 نکیسا با اطمینان گفت: اشکال نداره، زود خوب می شه. زیاد
 مهم نیست. رنگ پوست اونقدر پررنگ نیست.

آلمانا نگاهش را به بیرون دوخت. از این تنهایی خجالت می
 کشید. گاهی وقت ها احساس می کرد خجالت می
 کشد به چشمان نکیسا زل بزند و گم شود در دریایی که می دانست
 عاقبتش غرق شدن است و البته گاهی

آنقدر در آن عسل ی های زیبا غرق می شد که انگار گرفتار
 طوفان دریا شده. دقیقاً حالی که نکिसا دچارش می
 شد. اما تنها چیزی که در هر دو مشترک بود عشق بود و لذت
 در کنار یکدیگر بودن... آما زیر لب زمزمه کرد:
 مرا بخوان ای نیلوفر دوردست...
 تو آرزوی شعر شاعری منی....
 و من چشمک ستاره های درونت.....
 مرا بخوان تا سی ر شوم از هست های باید....
 از شکفتن های اجبار.....
 دریچه لبخندهایت را باز کن....
 نگاهت نوازش تن من است.....
 شوق بودنت پرواز.....

نکيسا شناسنامه ها را به مهماندار هتل داد. مهماندار که دختر
 جوابی بود با لبخند آنها را گرفت. نگاهی به
 شناسنامه ها انداخت. مشخصات آن دو را وارد کرد و کلید اتاق
 ها و شناسنامه ها را به دست نکيسا داد. نکيسا دو

ساک خود و آما را برداشت و به سوي آسانسور رفت. آما پشت سرش سوار آسانسور شد. نکيسا دکمه را فشرد.

آسانسور که بسته شد کلید اتاق و شناسنامه ي او را به طرفش گرفت و گفت: اتاق کنار اتاق منه، کافيه کارم

داشتی خبرم کنی زود میام. آما سرش را تکان داد. حس شیطنت در وجودش زبانه کشید. با لحنی بچگانه گفت: هی آقاهه من گشتمه ها .

نکيسا با صدای بلند خندید و گفت: خانوم کوچولو صبر کن بریم تو اتاق الان سفارش غذا میدم.

آما لبخندی بانمک زد. چقدر از این مهربانی سخاوتمند نکيسا لذت می برد. نمی دانست چرا برخلاف دیگران که

بدشان می آمد با لفظ خانوم کوچولو صدایشان کنند او خوشش می آمد. این لذت را در چشمانش مخفی کرد و از

آسانسور پیاده شد. جلوي اتاق ساکش را از نکيسا گرفت که نکيسا گفت: چی می خوري سفارش بدم؟

-نمی دونم، هر چی می خوري منم می خورم .

-باشه، پس سفارش دادم بیا اتاق من بخور.
آلما متعجب پرسید: چرا؟!!

نکیسا لبخندی موزیانه روی لب آورد و با لحنی سحرآمیز کنار
گوشش گفت: چون غذا بی تو به من نمی چسپه.
آلما از گرمی نفسهای نکیسا که به گوشش می خورد یکباره خود
را عقب کشید به سرعت در را با کلید باز
کرد. خود را به داخل اتاق پرت کرد. باز هم ضربان قلبش بالا رفته
بود. نمی دانست چرا در مقابل آن نفس های
پر تمنا، در مقابل آن جمله ی ساده ی نکیسا اینگونه واکنش نشان
می داد. شاید چون مهربانی و عشق نکیسا
آنقدر واضح شده بود که خود به خود در همه ی حرفهایش نمایان
بود. لبخندی به دستپاچگی و ناشیگریش زد و
زمزمه کرد: دختره ی خل پاک آبروی خودتو بردی.... حالا چه
فکری می کنه؟

خندید، روسری طلایی رنگش را روی تخت پرت کرد و گفت: هر
فکری می خواد بکنه.....

به دست شویی رفت. چندین بار آب به صورتش زد تا از این
گرما و التهابی که به جانش افتاده بود رها شود. که

کمی هم موفق شد بیرون که آمد یکر است به سراغ ساکش رفت. آن
 را باز کرد. او دکلنش را در آورد کم ی به مچ و
 گردنش زد. لباسها یش را عوض کرد. کمی صورتش را
 آرایش کرد. کارش که تمام شد به سراغ گوشیش رفت. به
 شکوفه زنگ زد. خبر رسیدنشان به تهران و اقامت در هتل را
 داد تا کمی خیال او راحت شود.
 تلفن را که قطع کرد گوشی ش زنگ خورد. نکिसا بود: الو آما
 شام رو آوردن زود بیا تا سرد نشده.
 -باشه مرسی الان میام.
 آما تماس را قطع کرد. شال قرمز رنگش را از ساك در آورد روی
 موهایش انداخت. طره ایی از موها یش را روی
 پیشانیش ریخت. جلوي آینه بوسه ایی برای خود فرستاد و از
 اتاق خارج شد. جلوي در اتاق نکيسا نفسی گرفت و
 در زد. به ثانیه نکشید در باز شد. انگار نکيسا پشت در ایستاده
 بود. نکيسا با دیدنش چشمانش از آن همه زیبایی
 برق زد. رنگ قرمز عجیب به صورت گرد و سفید آما می
 آمد. از جلوي در کنار رفت.

آلما با تمنیه داخل شد. تمام اتاق از بوی خوش کوب یده پر شده بود. آلما با لبخند و رضایت از انتخاب غذا نفس عمیقی کشید و گفت: عجب بویی؟!

نکیسا به او لبخند زد و گفت: بیا بشین که سرد شد. آلما پشت میز و روبروی نکیسا نشست. نکیسا با لذت نگاهش می کرد..... شام که تمام شد آلما گفت: خوابم نمیاد می خوام برم لابی تو هم میای؟

نکیسا با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت: می خوام دوش بگیرم، خیلیم خسته ام. شاید خوابیدم. آگه حوصله ام شد میام.

آلما سرش را تکان داد و گفت: باشه من رفتم. نکیسا با تحکیم گفت: آگه تا نیم ساعت دیگه نیومدم. تو هم زیاد نمون برگرد.

آلما برگشت. دلش ضعف رفت برای توجه و نگرانش! لبخندی روی لب نهاد و از اتاق خارج شد. به اتاق خود

رفت. کتابی از ساکش برداشت و از اتاق خارج شد. سوار آسانسور شد و به لابی رفت. روی یکی از مبل ها

نشست پای راستش را با ناز روی پای چپش انداخت. کتابش را باز کرد و مشغول خواندن شد. طولی نکشید که صدایی او را مخاطب قرار داد. سرش را بلند کرد. روبرویش مرد جوانی را دید که با لبخند نگاهش می کند. اخمی کرد و گفت: بله؟

مرد جوان دوباره لبخند زد و گفت: می توانم بشینم؟
 آما متعجب نگاهش کرد و گفت: بله بفرمایین.
 مرد جوان روبرویش نشست. با دقت به کتابی که در دست آما بود نگاه کرد و گفت: به تفکرات یونگ علاقه دارین؟
 -بله، من نظریه ها و تفکراتشون رو دوس دارم.
 -اما من شنیدم فروید حرف اولو تو روانشناسی می زنه.
 -بله و حتما شنیدین که ایشون خیل ی از نظریه هاشون قدیمی شده و توسط بقیه رد؟... هر چند موافقم یونگ هم قدیمی شده اما من فقط محض علاقه کتابو مطالعه می کنم.

مرد جوان با اشتیاق سرش را تکان داد و گفت: برو او
خانم جوان، می‌تونم حدس بزنم که شما روانشناسی
خوندین..

-بله. حدستون صحیحه.

مرد جوان لبخند زد و گفت: پس یه جورایی همکاری م. من با
جسم کار دارم شما با روان .
آلما متعجب پرسید: شما دکترین؟

مرد جوان سرش را تکان داد و گفت: بهم نمیاد؟
آلما به چشمان سبز رنگ مرد جوان نگاه کرد. حالت گربه ایی
چشمهایش او را ترسناک جلوه می‌داد. احساس
کرد اصلا از این رنگ خوشش نمی‌آید. مرد جوان متعجب
از سکوت او گفت: من متخصص قلب و عروقم .

آلما فقط سرش را تکان داد که مرد جوان دوباره گفت: شایان رهنما
هستم و شما؟

آلما با حاضر جوابی گفت: معرفی کردنی که تصادفی باشه و
قرار نباشه دیگه ملاقاتی رو پیش بیاره چه لزومی داره؟

شایان متعجب گفت: دختر جالب هستی... خب وقتی منت نمی زارین خودتونو معرفی کنین پس من شما رو مادام صدا می کنم.

آلما نگاه سردش را به چشمان گربه ایی شایان ریخت و بی تفاوت گفت: هر جور راحتین.

شایان از این سردی محسوس جا خورد. گفت: شما نگاه سردی دارین و صد البته رفتار سرد مادام .

آلما می خواست بگوید شما هم خیل ی پر حرفی. اما جانب ادب و احترام را رعایت کرد و گفت: اینو بر حسب تعری ف می زارم آقا .

شایان لبخند زد و زیر لب گفت: دختره ی سواستفاده چی.

آلما صدایش را شنید. از اینکه مرد جوان آنقدر پرو بود بدش آمد. اخم کرد. اما صدای نکيسا پشت سرش ترس را

در وجودش تیزی ق کرد. برگشت. چهره نکيسا در خشمی ناخوشایند فرو رفته بود. نمی دانست چرا نمی تواند در

مقابل جذبه نکيسا حرفی بزند. نکيسا دستش را روی شانه ی او نهاد. محکم فشار داد و گفت: آگه از لابی اومدن ت لذت بردي برو تو اتاقت صبح زود باید حرکت کنیم.

شایان که اوضاع را اصلا به نفع دختر جوان نمی دید مداخله کرد و گفت: قصد فضولی ندارم، مادام لطف کردن گذاشتن من از مصاحبتشون لذت ببرم.

آلما لبش را به دندان گرفت و زیر لب گفت: خدا لعنتت کنه تو که بدتر خرابش کردی.. این اعصاب نداره اینم مصاحبت مصاحبت می کنه.

فشار نکیسا روی شانه اش بیشتر شد. از درد اخم هایش درهم گره خورد. برای آنکه از آنجا فرار کند فوراً بلند شد. نگاهی به آن سبزه های دلهره آور انداخت و پا را به فرار نهاد. می دانست الان است که نکیسا به سراغش بیاید. با اضطراب روی تختش نشست که صدای تق تق دلهره آوری او را هیجان زده کرد. دوباره ترس بود که جانشین همه ی حس هایش شد. در که زده شد کمی برای باز کردن آن تعلل کرد که صدای خشمگین نکیسا بلند شد: آلما بیا این درو باز کن. با اضطراب بلند شد. به سوی در رفت و

زمزمه کرد: نترس یا، اون حق نداره سرت داد بزنه، حق نداره تو کارت دخالت کنه. اصلا مگه کیه؟ جلوش خودتو بگی ردمشو می زاره رو کولش می ره.

در که باز شد قبل از اینکه حرفی بزند نکिसا داخل شد در را پشت سرش بست و با عصبانیت گفت: این پسره کی بود؟.... می بینم خیلیم صمیمی شده بودین که از مصاحبت لذت برده مادام.

مادام را با مسخرگی تلفظ کرد. آما ترسیده از حالت نکيسا گفت: به خدا من نمی شناختمش....

خواست ادامه دهد که نکيسا فریاد کشید: نمی شناختیشو باهاش گرم گرفتی؟

آما از فریادش تکانی خورد با لکنت گفت: فقط.... او مد... بشینه...

- اعصاب منو بهم نریز آما.... تو نمی تونستی بلند شی؟ میدونی از کی داشتم نگات می کردم؟ فک کردی خرم ندیدم چونه تون حسابی گرم شده بود؟

آما خود را در ای ن دادگاه بی انصاف محکوم می دید. بغض کرد. دوباره در مقابل نکيسا ضعیف شده بود. نکيسا بی توجه به حالت او فریاد کشید: مگه با تو نیستم؟

-به خدا من قصدي نداشتم..چرا اينجوري می کنی؟ مگه از ش
شماره گرفتم؟ يا کاري کردم که جرم باشه؟ چند تا سوال
پرسيد جواب دادم.

نکیسا عصبانی بود.آلما را فقط حق خود می دانست.حالا آلما را با
مرد جوانی دیده بود که با یکدیگر صحبت می کنند.انگار آتش بر
خرمن وجودش ریخته بودند.

بدون رحم به قیافه ي ترسیده و مضطرب آلما داد زد:تو بیجا
کردي.نمی تونستی بري يه جا دیگه بشینی؟

آلما از این فریاد بغضش ترکید. روي زمین نشست.صورتش را با
دست پوشاند و گریست.نکیسا متعجب و
شرمنده نگاهش کرد.این گریه آب سردی بود بر آتش
عصبانیتش.

خیلی تند رفته بود.کلافه و پریشان از این
گریه کنار آلما زانو زد و با دلجویی گفت: گریه نکن،میدونم نباید
سرت داد می زدم،دست خودم نبود عصبانی
بودم..نتونستم تحمل کنم با يه مرد غریبه داري حرف می زنی
آلما آنقدر ناراحت و شوک زده بود که با بغض و گریه
گفت:برو بیرون از اتاقم.

نکیسا آشفته دست دراز کرد دستهای آما را گرفت و گفت: ببخشید. من دیوونه شدم.

آما با اخم و گریه دستانش را از میان دستهای گرم و خواستنی و پر تمناي او بیرون کشید و گفت: کارتو توجیه نکن، از اتاقم برو بیرون.. واقعا رو چه حسابی دایی منو دست تو امانت داده؟

نکیسا دست دراز کرد موهایی آشفته آما را که روی پیشانی ریخته بود را کنار زد و گفت: ببخشید. من فقط ترسیدم، درکم کن. آما با خشونت او را هل داد و گفت: برو بیرون تا جیغ نکشیدم.

نکیسا به ناچار بلند شد. نگاه تلخش را روی صورت خیس و بارانی آما پاشاند و با ناراحتی از اتاق خارج شد. آما با گریه رفتنش را نگاه کرد. کاش نمی رفت.

چقدر محتاج آغوشش بود که آرامش کند. بعد آن فریادهای و اخمهای که بی دلیل نصیبش شده بود باز هم محتاجش بود. اما او رفت. خودش بی رونش کرد. با عصبانیت شالش را درآرود و روی زمین پرت کرد و

گفت: خدا، آخه تا کی؟ ضعیفم، نگام کن ضعیفم. اصلا منو می بینی؟
به خدا نمی کشم. نمی کشم. ناله اش ب ه

جایی نرسید. غصه داشت و کاری از دستش بر نمی آمد. خسته
بود از این عشق. بلند شد. دست و صورتش را
شست. لباس های ش را عوض کرد و خود را به دست خواب
سپرد تا از این فشار رهایی یابد..... نک یسا
عشق، تعصب و حسادت را درهم آمیخته بود. نمی توانست
حسادت عیانش را کنترل کند. دست خودش

نبود. همین که آما را با مردی دیگر می دید کلافه می شد. به سرش
می زد. هر کاری می کرد که او را تنها

برای خود نگه دارد. زندگیش شده بود. نمی توانست او را از دست
دهد. اما اینکه گریه اش را درآورده بود خیل ی

کلافه بود. روی تخت دراز کشید. روشش برای برخورد
اصلا درست نبود. آنقدر حرص، عصبانیت و حسادت احاطه

اش کرده بود که یادش رفته بود باید به گونه ی دیگری با آما
برخورد کند. نه اینکه آنطور وحشیانه سرش داد

می کشید. چقدر پشیمان بود. مثل همه ی اتفاق های پیشین. زیر
لب زمزمه کرد: نک یسا درست شو.. با این کارات

از دستش نده. آما یه سرباز یا یه استوار زی ر دستت نیست. اون
یه دختره پر از احساس، اینجوری نرنجوش.
همیشه اول داد و بیداد می کرد، یک ی را ناراحت می کرد و
بعد پشیمان می شد دق یقا مانند الان که محبوبش
محبوس در اتاق می گریست..... آهی کشید و به خودش قول داد که
فردا درستش می کند.

آما به سردی جواب سلامش را داد. حس کرد که بخشیده نشده اما
امیدوار بود بتواند دل دختر جوان را نرم
کند. از لابی که می گذشتند آما چشمش به شایان افتاد که با تمنایه
قهوه می نوشید. اخم کرد و زی ر لب گفت:
پسره ی خونا شام همش تقصی ر تو بود.

شایان با دیدن دختر جوان اخمویی که دیشب ملاقات کرده بود
لبخند زد و برایش دست تکان داد. اما آما اخمی
غلیظ تر مهمانش کرد و بی توجه به او و مردی که استوار
اما غمگین پشت سرش می آید از هتل خارج

شد.....سوار اتومبیل که شدند آلمان بق کرده نگاهش را به بیرون
دوخت.نکیسا به قیافه ی ملوسش نگاه کرد و لبخند زد.
حرکت که کرد دست برد تا ضبط را روشن کند آهنگی بگذارد که
صدای خش دار آلمان به گوشش رس ید:آهنگ نزاریا ،اعصاب
ندارم.

نکیسا موزیالنه لبخند زد و گفت:من دوس دارم گوش بدم.
آلمان با اخم نگاهش کرد و با لجبازی گفت:من دوس ندارم.
نکیسا شانه بالا انداخت و گفت:به من چه!
دست دراز کرد تا دکمه را بزند که آلمان دستش را گرفت و گفت:به
من همچی هست.
نکیسا به دست گرم آلمان که روی دستش فشار می آورد نگاه
کرد.احساس خوب ی داشت.لبخند زد.چشمکی به آلمان زد و
گفت:چشم روشن نمی کنم.
آلمان اول متوجه منظور آن چشمک نشد اما همین که نگاهش به
دست هایشان افتاد فوراً دستش را کنار کشید و از خجالت
سرخ شد.

نکیسا با دیدن چهره خونی آلمان ری ز ری ز خندید.آلمان با اخم چشم
غره ای به او رفت و نگاهش را به بیرون

دوخت. نکيسا سرخوش در تمام طول مسير سر به سر آلمانهاد. هر چند تمام مدت از چشم غره ها و اخم هاي آلمان در امان نمان ..

شهين با محبت و شوق آلمان را در آغوش کشيد و گفت: خوب کاري کردی اومدی عمه. خیلی تو فکرت بودم.

آلمان خود را کمی در آغوش تنگ عمه اش جا به جا کرد و لبخند زد. از بالاي سر شانه ي عمه اش به دوقلوها

نگاه کرد که داشتند با قيچی خیلی آرام و ماهرانه پايين دامن عمه اش را ريش ريش می کردند. چشمکی به آنها

زد و خود را از حصار بازوان عمه اش نجات داد و با لبخند گفت: دو روز تو راه بودیم عمه! اينقد خسته ام که نگو.

شهين با دلسوزي نگاهش کرد و گفت: چرا با هوايما نيومدين؟ اين همه راه با ماشين که چيزي از آدم نمی مونه. خوبه هنوز جون تو تنتون مونده.

آلمان با ابرو انداختن به نکيسا اشاره کرد و گفت: از ای ن آقا بپرسين و گر نه من از خدام بود با هوايما بپام.

نکیسا بی توجه به آنها مشغول صحبت با ناصر آقا بود. شهین خواست حرفی بزند که با کشیده شدن دامنش به سویی دوقلوها برگشت. با دیدن قیچی فوراً دامنش را واری کرد و جیغش به هوا رفت. جوری که آلمان احساس

کرد پرده گوشش پاره شده است: خدا بگم چیکارتون کنه؟ ذلیل شین شما دو تا، من این دامنو تازه خریده بودم. ب ا

خشم به سویی ناصر آقا برگشت و گفت: ناصر چرا هیچی بهشون نمی گی؟ آسایش برام نداشتن، آخه من چی بگم؟ شهین پشت سر هم می گفت: ناصر آقا چشم غره ایی پدرانه و با جذبه به دوقلوها رفت که آنها حساب کار دستشان آمد و به اتاقشان فرار کردند. آلمان از فرار آنها به خنده افتاد. اما خنده اش را در مقابل عصبانیت عمه اش قورت داد و گفت: عمه شکبیا زایمان کرد؟ الان کجاس؟ -آره سه روز پیش زایمان کرد. الان همین جاس تو اتاق قدیمی خودشه.

آلمان از شوق دیدن بچه با هیجان گفت: الان میرم پیشش. قبل از آنکه عمه اش حرفی بزند به سرعت به اتاق شکبیا رفت. در نزده داخل شد. شکبیا با چهره ایی رنگ پریده مشغول شی ر دادن به بچه اش بود. با دیدن آلمان لبخند زد و گفت: آلمان! آلمان در رابست. به سویی رفت. او را بغل کرد و

بوسید. از شکبیا که جدا شد. نگاهی به بچه انداخت و گفت: وای خدا
چقد کوچولوئه!

شکبیا لبخند زد و گفت: تازه سه روزه شه.

-چقد نازه! دوس دارم بخورمش.. م یشه بغلش کنم؟ شکبیا بچه
را از زیر سینه اش در آورد و با احتیاط به دست آما داد. آما
نرم بچه را در آغوش گرفت و گفت: پسره یا دختر؟
-پسره، اسمش کامرانه.

آما دوباره نگاهی را به چشمان نیمه باز پسرک انداخت و گفت: ای
جانم خوابش میاد.

شکبیا نیش خندی زد و گفت: اون خوابه. نی نی ها با چشماي نیمه
باز خواب میرن.

آما خندید و گفت: از الان عاشقشم، کامران داماد منه ها گفته
باشم.

شکبیا خندید و گفت: بزار حداقل یه ماه بگذره بعد بزنش تو سند
دختره نداشتت.

_آ، آ دبه نکن مال خودمه.

شکیبا با حالت تسلیم گفت: باشه بابا مال خودت.

آلما با خنده سرش را تکان داد. خم شد صورت بچه را به آرامی بوسید و او را به دست شکیبا داد تا او را درون گهواره اش بگذارد.... صدای در توجه شان را جلب کرد. شهین با دو لیوان شربت داخل شد. با لبخند سینی را روی میز کنار دست آلما نهاد و گفت: آلما جان یه شربت بخور برو استراحت کن می دونم خسته ای. اتاق های بالا رو آماده کردم برا خودتو نکिसا. -ممنون عمه جون.

لیوان شربتی برداشت و یکسره سر کشید و بلند شد و گفت: پس من برم بخوابم که انگار صد ساله خوابیدم.

گفت و از اتاق خارج شد. چشم چرخاند نکيسا را درون سالن ندید. حدس زد به طبقه بالا رفته تا بخوابد. او هم پله ها را تند تند بالا رفت و مستقیم به اتاق همیشگی که عمه اش برایش آماده می کرد رفت. در را باز کرد با

حیرت به نکيسا که با بالاتنه لخت روی تخت افتاده بود نگاه کرد.

از آنجا که همیشه نکيسا را با بالاتنه لخت و
شلوارك درون خانه می دید نه خجالت کشید و نه محو هیكلش شد

با اخم به سويش رفت و با مشتم محكم

روي شانه اش كوبيد و با صدای بلندي گفت: پاشو ببينم کی گفت
بياي تو اتاق من؟

نکيسا با آنکه از آن ضربه درد اندکی را حس کرد اما خم به
ابرو هم نياورد و بدون آنکه به سوي او برگردد گفت: برو بزار
باد بياد، دلم خواست او مدم اينجا!

آلما با حرص گفت: رو اعصاب من نروها.

نکيسا به طرفش چرخيد و با لبخند حرص در آوري گفت: اگه برم
مثلا چی ميشه؟

آلما با آرامش گفت: حالتو می گیرم.

نکيسا آرانجش را روي بالش گذاشت و كف دستش را زی ر
سر ستون کرد و گفت: مثلا می خواي چيكار کنی

گر به خانوم؟

آلما با آرامش صندل پاشنه بلندش را درآورد. لبخندی زد و گفت: این کارو می کنم.

با صندل به جان نکيسا افتاد. با پاشنه ي تيز و دردناکش به شانه هاي لخت نکيسا می کوفت که نکيسا بالاخره

از درد زياد صندل را محکم کشيد که بندش پاره شد. اين کار آلما را جري تر کرد و با مشت به او حمله کرد. نکيسا بالاخره طاقتش تمام شد. مچ دستهاي آلما را گرفت و او را روي تخت انداخت و خود روي ش چنبره زد. مستقيم به چشمان دختر جوان نگريست و زمزمه کرد: تو زورت به من نمی رسه خانوم کوچولوي زيبا! خانوم کوچولوي زيبا در کنار جوجه اردک زشت که زمانی از طرف نکيسا به اين اسم ملقب بود تکرار شد. چه آهنگ مسحورکننده اي داشت لحن نواز شگرا نه اش! دوباره در آن عسلی هاي ناب غرق شد. اصلا سنگيني و

داغی تن نکيسا را روي خود درک نمی کرد. نمی فهميد که دارد پرده ها دريده می شود. نمی فهميد که غريزه

دارد بر عشق ارجحیت پیدا می کند. آن لحظه در ناب ی بی
مانندی غرق بود. درست مثل نکिसا که محو شده
بود. انگار براي اولین بار است که این همه زیبایی را یک جا می
دید. تک تک اعضایی چهره اش را از نظر
گذارند. با آرامشی که هرگز از خود سراغ نداشت زمزمه کرد:
تو افسونگري يا يه آدم؟ چرا دارم متفاوت تر از همیشه می
بینمت؟
آرامش ذره ذره بر تنش، بر روحش و بر قلبش با کلمات شاید
زیبا و شاید نا زیبایی نکيسا بر جاننش تزیی ق می
شد. نکيسا یک دست آما را آزاد کرد. به آرامی گره روسري او
را شل کرد. نگاهش هنوز تمناي او را داشت. خم شد
بوسه ي نرمی روي چانه ي خوش فرم آما نهاد. آما رام شده از
این بوسه ي شیرین لرزید. هر چند ترسی ته
دلش او را مجبور به فرار می کرد اما خواستن و ماندن قوي تر
پنجه می کشید.
چشمانش از برق اشک می درخشید. نکيسا بار دیگر بوسه
ي گرمی روي پیشانی اش نهاد. دوباره نگاه هایشان به

هم دوخته شد. مست این عشق بازی نگاه بودند. انگار زمان به
 ابدیت پیوسته بود و کمی آنطرفتر ناقوس زمان از
 حرکت ایستاده بود. افسون بوسه ایی و سوسه انگیز بر لبهای بی
 تاب یکدیگر آن دو را دیوانه کرده بود. هر چند
 این مستی دوامی نیافت. چون صدای در اتاق مانند تبری که بر
 تنه ی درخت می کوفت هشدار از نابودی این
 حس و حال خاص می داد. آما ترسیده با تقلا خود را از آغوش
 خواستنی محبوب نجات داد و با اشاره به نکिसا
 به او فهماند که باید مخفی شود تا کسی نفهمد به اتاق او آمده
 است. نکيسا سرش را تکان داد و پیراهنش را
 پوشید. آما از فرصت استفاده کرد و پشت در مخفی شد. نکيسا
 به طرف در رفت. آن را باز کرد. با دیدن شهین
 مودبانه سر خم کرد. شهین با لبخندی نمکین لیوان شربت را به
 طرفش گرفت و گفت: برای آما بردم، دلم نیومد نخورده
 بخوابی.
 نکيسا از این محبت شهین لبخند زد و گفت: ممنون زحمت
 کشیدین.
 -نوش جون پسر م !

نکیسا سینی شربت را از شهی ن گرفت. بار دیگر تشکر کرد. شهی ن که رفت. در را بست سینی را روی اولین میز نهاد. به طرف آما برگشت. آما دست ی به صورتش کشید که با لبخند شیطننت آمیز نکی سا که زل زده به او می نگریست مواجه شد. سرخ شد. نکیسا از خجالتش بلند خندید. آما از این خنده بلند جا خورد. آنقدر شرمزده شده بود که فرار را بر قرار ترجیح داد. به سرعت از کنار نکیسا گذشت که نکیسا فوراً دستش را گرفت. آما نگاهش را به زمین دوخت و گفت: ولم کن .

نکیسا خیلی جدي گفت: آما به اتفاقی که افتاد فک نکن اشتباه من بود.

آما در دل گفت: نه اشتباه هر دومون بود. اونقد تسخیر شدیم که خودمونو گم کردیم که نباید پرده ها دریده بشه.

آما بدون آنکه نگاهش کند گفت: نبا ید این اتفاق می افتاد.

- گوش کن دختر خوب، بعضی وقتا آما یه کارایی می کنن که از اختیارشون خارجه.

آلما با این حرف برآشت. نگاه طوفانیش را به او دوخت و گفت: اما تو اختیارمون بود .

-بزرگش نکن آلما هیچ اتفاقی نیفتاده.

پوزخندی روی لبهای آلما جا خوش کرد. در دل گفت: حرمتا

شکست، دیگه قرار بود گه اتفاقی بیفته؟ من آغوش

تو رو تجربه کردم، بوسه هاتو... ازش لذت بردم، تویی که

نامحرم منی، تویی که من نفهمیدم حسست عشق بود یا

هوس! منی که هوس خواستنت رو عشقم تاثیر گذاشت. چرا اتفاقی نیفتاده ؟

آلما با اخم گفت: اتفاق اینه که ما تسلیم شدیم، احمقانه ترین کار دنیا!

نکیسا کلافه نگاهش کرد و گفت: فراموشش کن دیگه تکرار نمیشه.

آلما احساس عجز و بیزار ی از خود می کرد. از اینکه آنقدر تحت تاثیر احساسات قرار گرفته بود که به راحتی

بدون هیچ تلاشی تسلیم آغوش نکی سا شده بود از خودش بدش

آمد. دستش را کشید و گفت: هیچ وقت دیگ ه

تکرار نمیشه هم خودم قول میدم هم به تو! از خودم بدم میاد.

نکیسا در مانده نگاهش کرد. نمی دانست چرا هر وقت به آما نزدیک می شد آما دلزده او را ترك می کرد. حرصش گرفت. گفت: چرا هر چی نزدیکت میشم تو ازم دور میشی؟

شیطان دوباره در وجودش نشست. تمام وجودش برای اذیت کردن نکیسا یک صدا شده بودند. قیافه اش را جدی گرفت و با اخم گفت: چون نمی خوام بهم نزدیک بشی، چون دلم تو رو نمی خواد، چون برام مردی مهم نیستی، من یه روزی مردی به نام نکیسا رو دوس داشتم اما الان نه، ازم دور باش. بودنت آزارم میده، می فهمی؟

آما با حیرت نگاهش کرد. این لحن سرد و کلماتی که مانند آبشاری سرد و پر فشار بر تنش می ریخت او را جمع تر کرد. آب دهانش را قورت داد. نکیسا آخرین ضربه را زد: حالا بهتره بری بخوابی دختر کوچولو، انگار زی ادي بهت فشار اومده بهت خوش گذشته خیالات برت داشته!

آما با حیرت نگاهش کرد. وقتی به خود آمد که درون اتاق دیگری روی تخت نشسته بود. در تمام مدت به ای ن

فکر می کرد که یک شوخی توانست حرف دل نکی سا را
 رو کند. چه خوب که فهمید احساس اصلی نکیسا هیچ
 تغییری نکرده و هنوز همان مرد مغرور و لجباز گذشته است که
 غیر خود نمی تواند کسی را دوست داشته باشد.

این بار اشک نری خت فقط از خود بیزار بود که به راحتی تسلیم
 می شد و نکیسا از او سو استفاده می کرد. باید
 رابطه اش را محدود می کرد. نزدی ک شدن بی حد به نکیسا
 نتیجه اش این کلمات شکنجه آمیز بود. روی تخت
 دمر افتاد. زیر لب گفت: بازم له شدي آما، دیدي دوست نداشت
 ، دیدي این همه نزدیکی برای مسخره کردندت
 بود. می خواست گولت بزنه و گرنه از این مجسمه سنگی عشق
 محاله. گول خوردي آما، گول خوردي....
 زمزمه هایش همه شکایت بود. غافل از آنکه نکیسا داشت می
 سوخت. حرفهای آما خنجر شده بود و بی رحمانه
 بر قلبش فرود آمده بود. این همه بی مهری دیوانه اش کرده بود.
 چرا نتوانسته بود او را اسیر کند؟ غرور خرد شده

اش حتی با آن حرف هایی که به آما گفته بود هم ترمیم نشد. یک
آغوش گرم و خواستنی چطور به یک باره

سرد شده. چون مترسکی که تنها در دل مزرعه در سرما
می لرزید. شقیقه اش را محکم فشار داد. هر کاری کرد
نتوانست از آما بیزار شود. عاشقانه این دخترک سرد را می
پرستید. اما دیگر نمی توانست مثل قبل خود را

کوچک کند. ترجی ح می داد این عشق می مرد تا بار دیگر
غرورش شکسته شود. این حرف آخرش بود. که در قلبش مهر تایید
گرفت.

بدون توجه به آما پشت میز صبحانه نشست. حتی یک نگاه را
هم دریغ کرد. و آما با حسرت نیم نگاهی به او

انداخت. اما برای آنکه لو نرود خود را با چای شیری نش
سرگرم کرد. نکیسا صبحانه اش را خورد و رو به آما به

سردی گفت: دیروز صندلت خراب شد. می خوام برم بیرون باهام
بیا یکی برات بگ یرم.

آما هم به همان سردی گفت: ممنون احتیاجی ندارم.

-خیلی خب خودم تنها میرم، خودم خرابش کردم پس موظفم برات بگیرم. حالا چه با تو چه بی تو!

آلما با لجبازی گفت: احتیاجی ندارم بی خود خرج نکن.

شهین با کنجکاوی پرسید: اتفاقی افتاده؟

آلما و نکیسا همزمان با هم گفتند: نه عمه.

شهین لبخندی زد و گفت: پس آلما جان، چرا می خواهی تو خونه بشینی؟ نیومدی که همش ور دل من باشی برو

بگرد. تو خونه باشی که چی؟ آلما با اخم گفت: حوصله ندارم عمه.

شهین در جوابش گفت: پاشو دختر، عین پیرزنا نشستی میگی حوصله ندارم! پاشو برم نبینم اینجا باشی وای به حالت!

آلما با ناراحتی و اخم گفت: عمه!

شهین با تحکیم گفت: برو میدونم بری و بیای حالو هوات عوض میشه.

نکیسا از درون قلبش از این همراهی خوشحال بود. اما چهره اش همچنان سرد و خونسرد بود. آلمان با اخم بلند شد و گفت: الان حاضر میشم.

به اتاقش رفت. اما به عمد تا می توانست به خود رسید تا لج نکیسا را درآورد و البته موفق هم شد. نکیسا با اینکه با دیدن او با آن تیپ و قیافه خوش آمده بود و در دل زیبایش را تحسین کرد اما حرصش گرفت که با این قیافه

او را با خود به خیابان و پاساژها ببرد. اما از آنجا که به خود قول داده بود سرد باشد هیچ حرفی نزد. مثل همیشه مغرورانه سوار اتومبیلش شد. بدون آنکه به احترام خانم جوانی که همراهش است در جلو را باز کند. آلمان که از این همه بی تفاوتی حرصش گرفته بود برای اینکه تلافی کند در عقب را باز کرد و نشست. نکیسا با عصبانیت به سویش چرخید و گفت: مگه من رانندتم که عقب نشستی؟ پاشو بیا جلو!

آلمان دست به سین ه نشست و گفت: دوست دارم عقب بشینم جلو حالم بد میشه.

نکیسا خواستن فر یاد بکشد که شهین به آنها نزدیک شد و با تعجب گفت: آما، عمه چرا عقب نشست؟ زشته عزیزم نکی سا که راننده تو نیست.

آما خود را مظلوم نشان داد و گفت: از جلو نشستن می ترسم عمه، عقب راحتترم.

نکیسا با پوزخند زیر لب گفت: پس رانندگیت چیه وقتی از جلو نشستن می ترسی دروغگو.

شهین به چهره به سرخی نشسته نکیسا نگاه کرد و گفت: جایی دوری که نمیری عمه بیا جلو بشین.

-من راحتم عمه نکیسا هم مشکلی نداره!

نکیسا به تلخی و عصبانیت تیرهای خشمش را به سوی آما روان کرد. اما او بی خیال از جایش تکان نخورد. شهین دیگر دخالتی نکرد و گفت: پس به سلامت!

نکیسا ماشین را بیرون برد و آما پیروزمندانه با لبخندی سرخوش نگاهش را به بیرون دوخت. نکیسا در تمام طول مسی ر یک کلمه هم حرف نزد. به خیابان خیام که رسیدند اتومبیل را پارک کرد و بی توجه به آما از ماشین پیاده شد. آما هم زود پیاده شد و پشت سرش روان شد. پاساژ زیبای صدر با آن جمعیتی که در رفت و آمد بودن د خودنمایی می

کرد. نکيسا بی تفاوت به او چند قدم جلوتر از آما راه می رفت و
مغازه ها را نگاه می کرد. آما با

حرص پشت سرش می رفت. نکی سا جلوي مغازه ایی ایستاد و
به وسایل کادویی زی بایی که چشمک می زدند
نگاه می کرد. فقط یک لحظه برگشت تا ببیند آما کجاست؟ که او را
مشغول صحبت با پسر جوانی

دید. عصبانیت بر چهره اش سایه انداخت. به سرعت به سویشان
رفت که صدای بلند آما را شنید: آقا شما کوري مگه؟ یه
چيزي هم بدهکار شدم؟

پسر جوان با لبخندي چندان گفت: هلوي زيباي مته تو که اخم نمی
کنه خانومی! حالا چرا ناراحتی؟ خ یلی خ ب

حالا من يه حرفی زدم، اصلا من کور شما خودتو ناراحت
نکن خانومی!

نکيسا با عصبانیت بی مانندي به سوي پسر جوان حمله کرد. یقه
اش را محکم در دستش گرفت و گفت: چی گفتی جوجه تیغی؟

پسرک نکيسا را هل داد و گفت: تو رو سنن چيکارشی؟ خودتو قاطی نکن بحث بين منو خانومه!

نکيسا با عصبانيت مشتی حواله صورت پسرک کرد و گفت: همه کارشم، همه کاره حاليتها؟

پسرک که با آن مشت غافلگیر شده بود دستی به جایی که مشت خورده بود کشيد و گفت: روانی منو می زنی؟ حاليت می کنم.

به سوي نکيسا هجوم آورد. زد و خورد شروع شد. آلمانا ترسيده نگاهشان می کرد. اصلا جرات ابراز وجود را

نداشت. طولی نکشيد که مردم براي جدا کردنشان پا درميانی کردند. اما هيچ کدام کوتاه نمی آمدند. بالاخره در آن

جمعيت يک نفر به پليس زنگ زد. حتی با آمدن پل يس هم نکيسا و پسرک با سماجت باهم گلاويز بودند. سروان

جوانی جلو آمد و با خشونت آن دو را از هم جدا کرد و گفت: دعوا براي شماها زشته، خجالت بکشين. حالا که هر

دوتونو بازداشت کردم متوجه می شين. پسرک مداخله کرد و گفت: جناب سروان اول اين روانی بهم حمله کرد همه شاهدن.

نکيسا در حالی که با کينه به پسرک نگاه می کرد ب ي حرف دست در جيبش کرد کارت شناسايش را درآورد و به

سروان جوان نشان داد. سروان با دیدن کارت سلام نظامی داد و گفت: ببخشین قربان اگه جسارتی شد.

پسرك آب دهانش را قورت داد. از اینکه متوجه شد با یک پلیس درگیر شده ترسید. فاتحه خود را خواند. قدمی به عقب نهاد و قبل از اینکه فرصتی به کسی دهد پا به فرار نهاد. سروان فوراً دستور دستگیری ش را داد که

نکیسا گفت: ولش کن حساب کار دستش اومد. سروان به دو سربازي که قصد تعقیب داشتند گفت که دست نگه دارند. خود رو به نکیسا گفت: قربان زخمی شدین بفرمایین تا بیمارستان شما رو برسونیم.

-ممنون خودم ماشین دارم، از زحمتتون ممنون. شما می تونین برین.

سروان سلام نظامی داد و با اجازه رفت. مردم هم پراکنده شدند. نکیسا به سوي آما که گوشه ایی از ترس کز کرده بود نگاه کرد. پوفی کشید. دستمالی از جیبش درآورد روی جاهایی که فکر می کرد خون است کشید. به آما

اشاره کرد که جلو بیاید. آما جلو آمد بی توجه به همه چیز دست
 نکيسا را کشيد و با بغض گفت: من هيچي نمی
 خوام بيا بریم. تقصير من شد. ببين چه بلایي سرت اومد؟
 نکيسا از نگرانی آما متعجب شد. گرما و لرز دست آما او را
 متوجه حال خرابش کرد. از این خرید پردردسر پشیمان شد
 و با آما از پاساژ خارج شد.

سوار ماشین شدند. آما از بسته دستمال کاغذي روي داشبورده چند
 دستمال کشيد و با دقت صورت نکيسا را پاك كرد و گفت:
 زخمات بايد ضد عفونی بشه!

نکيسا خيره نگاهش کرد. بعد از آن حرفهاي ديشب این نگرانی
 و دستپاچگی آما برایش قابل درك نبود. براي
 دختری که ديشب صراحتا اعلام کرده بود برایش مرده است و
 از او خواسته بود از او دور باشد این محبت قلمبه شده عجيب
 بود. دست آما را گرفت و به سردی گفت: خوبم، براي کسی که
 مژ مرده اس برات اينقد نگران نشو، يه مرده هيچيش نمی شه.

آما بغض کرده نگاهش کرد. چرا نکيسا حرف هاي خودش را
 نادیده گرفته بو و فقط حرف هاي آما يادش مانده
 بود؟ نکيسا با بی مهري و کنایه گفت: برو عقب بشين جلو حالت بد
 میشه.

آما با بغض و حسرت از ماشین پ یاده شد و عقب نشست. اما
 جوري نشست که نکيسا نتواند از آينه جلو او را
 ببيند. ا ینگونه با خيال راحتري می گريست. بدون آنکه مورد
 شماتت قرار گی رد. نگاهش را به بيرون دوخت. اشک
 مانند الماس هاي شاد از بند کوه راه جاده ي صورتش را طی می
 کردند. اما تا می توانست از حق هقش جلوگيري می کرد.
 خاموش بود. بدون اشتراك گذاري در روزهاي سرد فريادش!
 خاموش چون آتش ی که آب با بی رحمی خفه اش
 می کرد. با سرانگشتانش اشکهای ش را پاك می کرد. اما فايده
 ابي نداشت. اشکهايش لجوجانه روي گونه اش تاب
 بازي می کردند.... نکيسا از آينه عقب نگاه کرد اما نتوانست
 چهره ي آما را ببيند. کمی با آی ينه ور رفت تا
 بالاخره روي چهره خيس آما ثابت شد. نکيسا متعجب به آما
 نگرست. دليل اين اشکها را نمی دانست. مسيري را
 که به خانه می رفت را تغيير داد. انگار می ترسيد با خانه رفتن پل
 ارتباطی که می توانست با آما برقرار کند را

از دست بدهد. کنجکاو ی بر هر چ یزی سبقت گرفت تا او تنهایی
و با آلما بودن را برای وجودش و همچنین

دانستن دلیل گریه هایش را بر همه چیز مقدم بداند. آلما تغییر مسیر
را متوجه نشد. ذهنش پر از اتفاقات ی بود که
افتاده نمی توانست خود را شماتت نکند. اما بیشتر حرفهای نکیس
زجرش می داد. چقدر احساس می کرد احتیاج
به آغوش امنش برای آرامش دارد. اما در کمال بی انصافی و بی
رحمی نکیس او را به صلیب کشیده بود و
خودش درگی را احساس هایش بود. اما نکیس که قلبا منزجر بود
که آلما را آزار دهد اما وقتی حرف های آلما برایش
چون زنگ ناقوس کلیسا تکرار می شد. شعله می کشید همه ی بدی
هایی که در وجودش خانه کرده بود به نام
احساس! هر چه فکر می کرد که چگونه می تواند این ملکه ی
فراری را به دست آورد عقلش به جایی نمی
رسید. به سمت بند (جایی که میان ارومیه ای ها معروف بود)
رفت. هوای خنک تابستان او را به وجد می آورد هر چند
الان اصلا دل و دماغ نه هوا را داشت نه چیز

دیگری! توقف که کرد آما ک باره به خود آمد. تازه متوجه توقف
و مسی ر نامانوس شد. تند تند اشکهایش را با سر انگشتانش پاک
کرد و متعجب به نکیسا نگاه کرد. صدای
گرفته نکیسا توجه اش را جلب کرد: چرا گریه می کنی؟ تو که
من برات مرده ام.

حرف های نکیسا دوباره اشکش را سیلابی کرد. سکوت
کرد. حرفی نداشت. نکیسا از این سکوت آزار دهنده بدش می آمد به
سویش چرخید و گفت: گریه نکن!
آما آب بینی اش را بالا کشید. نکیسا چند دستمال از جعبه کشید و
به دست آما داد و گفت: اشکاتو اک کن. به
جای اشک ریختن به این فک کن چه جوابی به خاطر ریختن باید
به عمه ات بدم!

آما با فین فین گفت: نمی دونم.

-پاشو بیا بیرون.

آما سرش را مانند بچه های سرتق بالا و پایین کرد. نکیسا با
حرص نگاهش کرد. خود پایین آمد. در سمت آما

را باز کرد. دستش را گرفت و کشید. آما با شتاب از درون ماشین به بیرون پرت شد! نکيسا براي آنکه تعادلش بهم نخورد محکم بازوهای آما را گرفت. آما با اخم گفت: چته؟! - سرتق نباش، تا ای ن کارو نکنم.

آما در دل خوشحال بود. اخم و کل کل های نکيسا خ یلی بهتر از سردی و بی تفاوتیش بود که به شدت آزارش می داد. لبخند پنهانی روی لبش نشست. نکيسا نفس عمیقی کشید و گفت: هوای خوبیه، بیا یکم قدم بزنیم. آما با صدای خفه ایی که نگرانش را نشان می داد گفت: صورتت چی؟ نکيسا با اخم گفت: نمی خوام نگرانم باشی، بهش احتی اجی ندارم.

باز هم همان نکی ساي تلخ شد. آما دل آزرده با او هم قدم شد. زیر چشمی به صورت او نگاه کرد. گوشه ي لبش و بالاي ابروي سمت راستش زخمی شده بود. اما با این حال هیچ از جذبه و غرورش کم نشده بود. نکيسا بدون آنکه نگاهش کند پرسید: چرا نگرانم بودي؟

آما جوابی نداشت. سکوت کرد. چه می گفت؟ قلبش بی قرار بود و تمناي خواستنش را داشت. اما غرور نکيسا سد

محکمی بود که آلمان در خود توان شکستنش را نمی دید. نکایسا کلافه از سکوتش به طرفش برگشت و گفت: چرا ساکتی؟ بدم میاد سوال بپرسم جوابمو ندي.
-چی بگم؟

پوزخندي روي لبهاي نکایسا نشست و گفت: خودتم نمی دونی چی می خوای؟
آلمان در دل گفت: چرا می دونم، تو رو می خوام اما فراموش کردن همه ي این اتفاقا برام سخته. نمی دونم چرا ته دلم هنوز نمی تونم ببخشم؟ شاید اگه دلم صاف می شد الان قضیه فرق می کرد.
نکایسا پوفی کشید و به درختی که در نزدیکیشان بود اشاره کرد و گفت: بیا اینجا بشین.
هر دو زیر سایه درخت نشستند. نکایسا پرسید: این پسر چطور به تو خورد؟
-نمی دونم، حواسم رفت به مغازه ها، داشتم ویترینا رو نگاه می کردم که بهم تنه زد. حالا که من ه یچی نمی گم می خوام بزارم برم اون ول کن نیست.

نکیسا طلبکارانه گفت: نمی تونستی به من بگی؟

پوزخند محوي روي لب هاي آما جا خوش کرد و گفت: تو اصلا حواست به من بود؟!

نکیسا به چهره ي گرفته آما زل زد و گفت: چرا باید حواسم باشه؟ خودت گفتی ازم دور باش. منم ازت دوری کردم. مگه همینو نمی خواستی؟ من طبق خواسته خودت عمل کردم.

آما آه کشید. لعنتی چرا فراموش نمی کرد؟ از این یادآوری عذاب آور دلزده بود. دوست داشت از اعماق وجودش بر سرش فریاد می کشید و می گفت: که آغوش نیاز من است، خواستنت آرزوی من است، دور شدنت مرگ من است...

اما نگفت بق کرد. زیر لب گفت: فراموش کن، اذیتم نکن! صدای پیچ پیچی که از پشت سرشان می آمد. مانع جواب دادن نکیسا شد برگشت. زوج میانسالی روی تکه ای سنگ کمی آن طرفتر از آنها بدون آنکه به دنیای اطراف توجه کنند. در حال نجوای عاشقانه بودند. لبخندی محو روی لبهای هر دو نشست. آما گفت: فک کنم عاشق هم باشن.

-او هوم، انگار!

زیر لب گفت: همین جور مثله من که عاشق توام!

ناگهان لبخندی روی لب آما کاشته شد. با شیطننت گفت: آگه الان بیتا اینجا بود می گفت بریم پشت سرشون بترسونیموشون از این فاز بیان بی رون!

نکیسا لبخند زد و گفت: این دوستت که کلا خله!

آما با اخم و خنده گفت: نخیرم اون فقط شیطون و پر انرژی. -
بله، بله کم مونده با زبانش آدمو بخوره.
آما خندید و گفت: هر کی یه جوریه دیگه!

نکیسا عاشق خنده هایش بود. وقتی می خندید مانند بچه ای بازیگوش می شد. دوست داشت صورتش را غرق بوسه کند. اما نمی توانست. از واکنش های تلخ و پس زدن های آما می ترسید. محو شادی و زیبایش شد. سردی را فراموش کرد و به گرمی گفت: خنده هات دیوونه م می کنه.

آما خنده اش را خورد. مبهوت نگاهش کرد. نکیسا عاشق ای ن زل زدن های بی اختی ار آما بود. اما نمی خواست از خود بی خود شود. بلند شد. دست آما را کشید.

او را بلند کرد و گفت: بیا دیگه بریم خونه عمه ات نگران می شه.

آلما لبخند زد. شیرینی حرف های نکिसا در وجودش او را سرخوش کرده بود. با شوق با او همگام شد. سوار ماشین که شدند آلما گفت: به عمه نگو بخاطر چی دعوا شده خیلی حساسه. یه بهونه ي دیگه بیار.

نکيسا متفکرانه گفت: چی بگم؟
- بگو دعوا شده بود رفتی وسط بی هوا ضربه خوردی....
آلما لبخند زد و گفت: هر چند هر چی بگی بازم این عمه خانوم نصیحتاشو می کنه.
نکيسا لبخند زد و گفت: یه کاریش می کنم بلاخره!

ماشین حرکت کرد. این بار هر دو شاد بودند. نه دلخوری به وجود آمده بود نه دعوا! آب ها خوب در آسیاب بود. بدون آنکه گزندى دلشان را بی ازارد.....

شهین ترسیده گفت: چت شده نکيسا؟ چرا صورتت زخمیه؟
به سوي آلما چرخید و گفت: آلما این چه وضعیه؟

آلما برای نکیسا که لبخند می زد ابرویی بالا انداخت. نکیسا خلاصه گفت: عمه نگران نباشین، یه درگیری پیش اومد مثلاً رفتم پادرمیونی.

-آخه با این وضع؟ صورتت داغون شده.

-اتفاقی نیفتاده، فقط دو تا زخم جزئی یه. نگران نباشین.

آلما ریز ریز خندید و گفت: من میرم تو اتاقم لباسمو عوض کنم.

در حقیقت از زیر نصیحت های عمه اش فرار کرد. شهین بی توجه رو به نکیسا گفت: آخه عمه جان، ای ن چه وضعیه؟ اینجا شهر غریبه اس اگه اتفاقی می افتاد من چه جوابی به پدر و مادرت می دادم؟ درسته خودت مرد

هستی، یه کاره مملکتی اما خطر همیشه هست، خودتو درگیر

نکن. من همش امروز دلشوره داشتم نگو قراره چی بشه؟

همین جور مسلسل وار و بدون وقفه حرف می زد و نکیسا با

تمام وجود به حرف آلما رسید. مرتب دعا می کرد

آلما بیاید و او را نجات دهد. طولی نکشید که آلما را دید. با عجز

نگاهش کرد. آلما بی صدا خندید. اما دلش برایش

سوخت و گفت: نکिसا مثل اينکه گوشيتو تو اتاق جا گذاشتی الان
صداشو شنيدم داشت زنگ می خورد.

نکيسا آن لحظه با تمام وجودش قدر دانش بود. بلند شد از شهين
عذرخواهی کرد و رفت. آما کنار عمه اش

نشست و گفت: عمه از دایانا چه خبر؟ نیومده ارويه؟

شهين که باز گرم شده بود گفت: چرا اتفاقا چند روز يه که
اومده خونه آقا جونش، نمی دونه اينجایی و گر نه حتما میومد
ديدنت!

شوق در دل آما جان گرفت. با هيجان گفت: «راست میگی عمه؟
پس برم دیدنش!

-الان؟! بزار بعد از ناهار برو!

-نه نمی تونم صبر کنم، يه ساله ندیدمش الان میرم... فقط عمه شکيبا
کجاست؟ صبح که بلند شدم رفت م ببينمش تو اتاق نبودش!

-دیشب که شما خواب بودين با شوهرش رفت. خونه ي مادر

شوهرش! مثل اينکه مادر شوهر ناراحت بود که نوه ش

پيشش نيست رفت اونجا!

آما با اخم گفت: بدون خدا حافظی؟

-خواب بودين عمه! نگران نباش حالش بهتر شده میاد اينجا!

-خیلی خب عمه! اگه با من کار ندارین می رم پیش دایانا!

-با اینکه نزدیک ظهره اما خب برو زود برگردد ناهار بخوریم.

آلما صورت شهی ن را بوسید و گفت:چشم عمه!

آلما چادر گل گلی سیاه و سفید عمه اش را از چوب لباسی برداشت ،سرکشید و با هی جان به سوي خانه ي آقا

جان دایانا که همسایه دیوار به دیوار عمه اش بود رفت.

آلما به جلوي در رسید.ناخودآگاه لبخندي روي لبهایش نشست.هنوز هم وقتی به یاد آشنایی خود و دایانا می

افتاد لبخند روي لبش جا خوش می کرد.شاید سالش بود که اولین

بار به خانه پدربزرگ دایانا با عمه اش آمده

بود.آنروز عروسک محبوبش را از دست داده بود،بغض کرده به

اهالی خانه و عمه اش که مشغول حرف زدن بودند می

نگریست.

دایانا را دید که به همراه عروسک ی در بغل از آشپزخانه

بیرون آمد.به نظر چند سالی از آلما بزرگتر می آمد اما

لبخند شیرینی روی لب داشت. با دیدن آما به سویش آمد و گفت:

یانندا ائوروم؟ (من می تونم پیشت بشینم؟) آما
 کودکانه جواب داد: من نفهمیدم چی گفتی؟
 دایانا خندید و گفت: ببخشید، عادت کردم. سلام من دایانام...
 -منم آما...

-چه جالب، میدونستی آما به ترکی یعنی سیب؟
 آما جوابی نداد.

-چی شده چرا ناراحتی؟
 آما با بغض گفت: عروسکم موهاش کنده شده.. کچل شده.. دوشش ندارم.

دایانا خندید و گفت: این که ناراحتی نداره بعد
 عروسک خود را به او داد و گفت: بیا مال تو.

-واقعا؟ مال من؟

-اره بگیرش .

آما عروسک را گرفت و دایانا را بوسید.... از آن به بعد بود که
 هر سال که آما به ارومیه با خانواده اش می آمد

حتما به دایانا خبر می داد که بیای د و چند روزی را با هم بگذرانند .

و حالا عمه اش گفته بود که دایانا چند روزی است که به خانه پدر بزرگش آمده است.

بیدرنگ زنگ را فشرد. شاید چند دقیقه نگذشته بود که در باز شد. داخل شد. دایانا را دید که با عجله در حالی که تاپ شلوارکی سفید سیاه به تن داشت به سویش می آمد. لبخند زد و قدمهایش را تند تر برداشت. دایانا همین که خود را به او رساند سریعاً بغلش کرد و گفت: آلما، عزیزم.. خوبی؟ آلما محکم او را به خود فشرد و گفت: خوبم از هم که جدا شدند آلما گفت: تو هنوز آدم نشدی با این ریخت نیای جلو در؟ شاید من یه مرد بودم؟ -اولاً من اگه آدم شم که تو تنها میمونی، بعدشم تو این قحطی جنس مذکر، آخه مرد کجا بود دخت ر خوب؟! درضمن این لباس خونمه خو، چی کار کنم؟

-ای بمیری دانی که همیشه به جواب تو آستین داری.

-سیب کوچولو، م یگم تو مشکلی با اسم من داری؟ نمی تونی
الهام میندازی. مته آدم بگی دایانا؟ منو یاد

_الهام کیه؟ اصلا دلم می خواد به تو چه؟

-خیلی خب پس تو هم میشی آلی چطوره؟

آلما خیلی خونسرد گفت: خب بگو.. مهم

نیست.

-خیلی پرروئی فسقلی.

دایانا دستش را دور کم ر آلما حلقه کرد و او را به سمت
خانه هدایت کرد. آلما پرسید:

-کجا داری می ری؟ بیا زیر سایه همین درختای اینجا بشینیم حال
تو خونه بودن رو ندارم.

-باشه.

الما و دایانا زیر یکی از درختان ح یاط روی چمن ها نشستند. آلما
با گلایه رو به دایانا گفت: ما مثلا دوستیم ها؟

چرا برا نامزدي من نيومدي بوشهر؟ چرا نامزد كردي خبرم
 نكردي؟ بعدم اين شماره بى صاحبتو چرا عوض كردي؟
 -قضيه اش مفصله ولى مختصر مفيد بگم برات كه موق ع

نامزدي تو، كما بودم، بعدشم كه به دستور بابا اين ا

خطّم و عوض كردم. نامزدديم كه خيلى هل هولكى شد، راستش
 و بخواي هنوز خودمم نميفهم چه خبره؟ -قانع نشدم اما چه كنيم
 بزرگواريم.

-اخی..... بچه پرو، اون نامزد تخسو اخموتم اومده؟
 آما با غم گفت: اومده اما نامزديمون بهم خورد .

Romanbook.ir

دایانا حیرت زده پرسید: چرا؟!!

آما مختصري از تمام ماجراهاي پيش آمده را براي دایانا تعريف
 كرد. دایانا با افسوس گفت: مردا همشون

همين... كاش بى شتر دقت مى كردي. حالا با چه رويى باز
 پاشده اومده باهات اينجا؟

-دایى ازش خواست و گر نه نمى يومد.

-پس یه منت درست و حسابی هم رو سرت واسه اومدنش گذاشته؟

-نه جرات نداره...من دیگه اون آلمای سابق نیستم که بزارم هر کاری خواست بکنه.

دایانا آهی کشید و گفت:عاشق که باشی فرقی نمی کنه چقد عوض شدي فقط باید بسوزي و تظاهر کن ی.

حال دایانا آلمان را کنجکاو کرد پرسید:از عمه یه چیزایی شنیدم..در مورد آرتام..کیه؟

-جریان داره آلمان جون..... بعدا برات تعریف کنم
-منتظر می مونم تا برام تعریف کن ی.
_حتما.

آلمان گاهی به درخت گیلاسی که بالای سرش بود کرد و گفت:بدجور هوس گیلاس کردم.

دایانا چشمکی زد و گفت:پس پاشو بریم رو سر درخت یاد قدیما یه دل سیر بخوریم.

آلمان ریز خندید و گفت:موافقم..پاشو بریم.

هر دو بلند شدند و یک به یک بالای درخت رفتند. روی یکی از تنه های محکم درخت نشستند و با مسخره و

شوخی تا توانستند گیلایس های باغ حاج آقا را خوردند.
داخل خانه که شد شهین گفت: عمه جان وقت ناهاره، میری نکیسا
رو صدا بزن .

آلما سرش را تکان داد و به اتاق نکیسا رفت. تقه ایی به در
زد. چون صدایی نشنید خود در را باز کرد و داخل
شد. دوباره نکیسا را دید که بالاتنه اش لخت و شلوارك کوتاهی
طاق باز خوابیده بود. حرصش گرفت. همیشه
بدون لباس بود. درست بود که خودش عادت داشت اما دیگران که
عادت نداشتند. اگر عمه اش می دید چه؟
خصوصا که زنی کاملا اصولی بود و بعضی چیزها را هضم
نمی کرد. لبه ی تخت نشست. دست دراز کرد تا شانه
هایش را لمس کند، تکان دهد تا بیدار شود اما نگاهش رفت به نفس
های تند نکیسا! متعجب شد. نگاهش ب ه

سینه ی او افتاد. بالا و پایین رفتن هایش عادی نبود. نکند دارد
کابوس می بیند؟ رویش خم شد. تک تک اعضاي

چهره اش را از نظر گذراند. مردی پر از غرور، پر از جذبه، پر
از جذابیت، مردی که رویای هر شبش بود. مردی که حق مسلمش

بود. مطمئن بود اگر ازدواج نمی کرد هرگز نمی گذاشت نکिसا هم آغوش زن دیگری شود. نفسهاي

زن دیگری نوازشگر تنش باشد. می دانست که با تمام این حرف ها

، دعوایها، نفرت های دروغین، نکی سا دل باخته. مرد مغرورش دل باخته بود. به دختری که سالها ترش کرده بود. سال ها آزارش لذت خنده را بر چهره اش نشانده بود. این مرد حالا دل باخته همان دختر شده بود. هر چند اگر می گفت خیالات برت نداره! همین امروز برایش ثابت شده بود که نکیسا دیگر آن مرد قبل نیست. ملاحظه هایش، نگرانی هایش، مهربانی های ش، عشقش و همه چیز در جریان بود و آما خوشحال بود که توانسته بالاخره بعد سال ها او را متوجه خود کند. اما

با این همه حالا نوبت آما بود تا تلافی بی مهربی های او را کند. هنوز بخشیده نشده بود. هنوز تلافی این چند سال، آزار ندیده بود. زود بود که خود را تقدیم کند. زود برای اعتراف به عشق و دوست داشتن! نکيسا باید از

غرورش می کاست. باید بابت همه ی کارهایش معذرت خواهی می کرد. تا وقتی این کارها انجام نمی شد نمی

توانست او را بپذیرد.... نفس عمیق ی کشید. هرم گرمای نفسش روی صورت نکیسا پخش شد. پلکهایش

لرزید. لبخندی شیطنت بار روی لبهای آلمان نشست. از او فاصله گرفت. دل کندن از این چهره خواستنی سخت

بود! و سوسه ی بوسه ایی روی لبهایش مانند فریب سیب چیدن هوا بود! دوباره به رویش خم شد نگاهش بین

چشمان بسته و لبهای زیبایش در جریان بود. فاصله اش را کم کرد که چشمان عسلی رنگ نکیسا با شیطنت به

رویش باز شد. قبل از آنکه فرصت ی برای فکر کردن داشته باشد خود را عقب کشید. نکیسا موزیانه پرسید:

-داشتی چیکار می کردی؟

آلمان با لکنت گفت: هی... چی! اومدم.... بیدارت کنم برا ناهار!

نکیسا نیم خیز شد. با دست موهایش را که روی صورتش بود را بالا فرستاد. دقیق به دستپاچگی او نگاه کرد. از

وقتی که آما وارد اتاق شد حضورش را حس کرد. بوی ادکلی
 ملایم و سردش زودتر از خود اعلام حضور کرده
 بود. نمی دانست چرا به عمد خود را به خواب زد؟ انگار طلب
 لمس وجود او را داشت که انگار با باز کردن
 چشمانش بوسه ایی که می توانست سخاوتمدانه نصیب لبهایش شود
 را از دست داده بود. این دختر مرتب در
 حال انکار عشق، نقاب بر چهره و سعی در آزارش داشت. آما بلند
 شد و گفت: لباساتو بپوش بیا پایین!
 -آما!

دوباره این صدا زدن های او روحش را به بازی گرفت. انگار
 هر چه نسیمی سرخوش و بازیگوش بود در وجودش به شیطننت
 بازی می کردند. ناخودآگاه گفت: جانم!
 لبخند روی لبهای نکیسا نقش بست. آما فهمید دوباره احساسات پرده
 دارش شده بود. بنابراین سعی کرد خشک
 باشد. باید تا وقتی تلافی همه ی رفتارهای گذشته ی نکیسا را نکرده
 بود سرد می شد. به سردی گفت: دیگه

اینجوری خواب. من عادت دارم همیشه تو رو اینجوری ببینم
 عمه و بقیه نمی دونن تو تو خونه اینقد راحتی، عمه حساسه!

نکیسا از لحن سرد او جا خورد. تغییر موضع او عجیب بود!
 اخم کرد و گفت: من هر جور که دوس دارم

میگردم. برام تعیین تکلیف نکن! زندان نیومدم که! او مدم
 تفریح، در ضمن هیشکی مثل تو قبل از اینکه اجازه ی ورود
 بگیره تو اتاق من نمیاد.

آلما از این جواب حرصش گرفت.

اما تا می توانست خود را خونسرد گرفت و گفت: من فقط بهت
 گفتم، دوس نداری به من چه؟! بیا پایین ناهار حاضره.

قبل از رفتن چشم غره ایی به نکیسا رفت و از اتاق خارج
 شد. نکیسا با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

- اصلا نمی دونم باید چطور باهاش برخورد کنم دیوونه ام
 کرده!

بلند شد لباس پوشید و به جمع پیوست. شهین برای ناهار قورمه
 سبزی با کلی مخلفات درست کرده بود. نکیسا

نگاهش به شهرام و بهرام افتاد که موزیانه ریز ریز
 می خندیدند. جلوتر از همه اولین قاشق قورمه را در
 دهانش

نهاد که مزه تلخ آن چهره اش را فشرد. فوراً لیوان آبی ریخت و
 یک سره سر کشی د. شهرام و بهرام با صدا خندیدند.
 شهین که هل شده بود گفت: چی شد نکिसا جان؟
 نکيسا چشم غره ابي به دوقلوها رفت و گفت: آگه از خورش
 بخورين متوجه م یشين.
 همگی کمی از خورش را خوردند و دقیقاً حالت چهره اشان مانند
 نکيسا شد. شهین با عصبانیت به دوقلوها نگاه کرد و گفت: باز
 چیکار کردین؟ چ ی ریختن توش؟
 دوقلوها قصد فرار داشتند که آقا ناصر با صدای بلندی گفت: چیکار
 کردین ها؟
 بهرام تند تند گفت: تقصیر شهرام بود.
 شهرام سقلمه ابي به پهلویش زد و به آرامی گفت: آدم فروش .
 شهین که سرخ شده بود فریاد کشید: برین تو اتاقتون، از ناهار خبري
 نیست.
 دوقلوها سرافکنده به اتاق رفتند. آقا ناصر بلند شد و سفارش چند
 پرس جوجه را داد. و مرتب از این کار دوقلوها از
 نکيسا و آلمانا عذرخواهی می کرد..... روی تاب نشست. هوای اینجا
 با بوشهر زمین تا آسمان فرق می کرد. مشامش

را از گل هاي فصلی که عمه اش درون باغچه کاشته بود پر
کرد. به درختان م یوه که تقریبا بیشتر آنها به بار

نشسته بود نگاه کرد. هوس خوردن یک هلوی خوشمزه به جانش
افتاد. از تاب پایین پرید. پای درخت هلو ایستاد. هر چه قدر شاخه
ها را کشی د

نتوانست هیچ کدام را بچیند. ناامیدانه برگشت و روی تاب نشست. با
احساس دست کسی روی شانه اش
برگشت. شهین بود لبخند زد. شهین گفت: غرق بودی.
-داشتم ناامیدانه به درخت هلو فک می کردم که نم ی تونستم
هیچ کدومو بچینم.

Romanbook.ir

-هنوز خوب نرس یدن.

-می دونم اما دلم ازش می خواد.

-میگم ناصر برات بچینه.

-نه عمه مزاحم نمی شم.

صدای نکيسا توجه شان را جلب کرد: چي مي خواي ن؟ من مي چينم. آما نگاهش دوخته بود به او كه ت يشرت خنك تابستانه اش مثل هميشه جذاب بود. حض مي برد از اين همه جذابيت و جذبه! نکيسا روبرويشان ايستاد. شهين گفت: خانوم كوچولو دلش هوس هلو ي نارس کرده.

نکيسا بي هيچ حرفي پاي يكي از درختان تنومند هلو ايستاد و بالا رفت. چند هلو چي د و براي آما كه پاي درخت ايستاده بود انداخت. وقتي پايين آمد گفت: كافيه؟!

آما در مقابل تعجب آن دو گفت: نمي خوامش بدرد نمي خوره بيخود رفتي بالا.

شهين متعجب و نکيسا با رنجش نگاهش کرد. شهين گفت: عمه تو كه داشتی بر اش سر و دست مي شكوندي.

آما بي خيال گفت: خب بالا بود دستم نمي رسيد فكر مي كردم خوبه اما الان مي بينم بدرد نمي خوره.

شهين سرزنش آم يز گفت: بهر حال نکيسا جان زحمت كشیده، از اش تشكر كن عمه.

آما بي توجه به حرف عمه اش شانه ابي بالا انداخت. هلوها را روي زمين انداخت و به ساختمان برگشت. وارد

اتاقش که شد به سراغ گوشی ش رفت. از دیدن اسم ک یان که
بار زنگ زده بود روی صفحه ی گوشی

خودنمایی می کرد کنجکاوانه گوشی را برداشت تا به او
زنگ بزند. شماره ی او را گرفت. هنوز بوق اول را کامل
نخورده بود که تماس برقرار شد. کیان با دلخوری و خشم
گفت: ورنه پریده کجایی هی زنگ می زنم؟

آلما متعجب از رفتار کیان گفت: یواش بابا چته؟ اول سلام کن
پسر خوب!

-خودتو مسخره کن آلما، اعصاب ندارم.

آلما متعجب تر پرسید: چی شده؟ چرا اینقد بهم ریختی؟

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ ی نیست با یکی دعوا شده، تو
هم که هر چی زنگ می زدم جواب ندادی خیلی نگران
شدم. اعصابم بهم ریخت.

-اتفاقی افتاده کیان؟ مشکلی برای کسی پیش اومده؟

-نه نگران نشو، با یکی از کارمندای شرکت دعوا شده!

آلما نفسش را بیرون داد و گفت: بابا ترسوندی منو، الان خوبی؟
 -خوبم مرسی، تو چطوری؟ اونجا خوش می گذره؟
 -همه چیز خوبه، تو چی اونجا خوش می گذره؟

رنگ عصبانیت صدای کیان خیلی زود تغییر کرد. انگار که
 اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده و تا لحظه ایی پش اصلا
 عصبانی نبوده. شیطنت در صدایش موج می زد. گفت: آگه یه
 لطفی بهم بکنی هم حال خوب میشه هم حسابی
 بهم خوش می گذره هم تو برا داداشت سنگ تموم گذاشتی
 جیگرم!

آلما لبخند زد و گفت: مزه نریز، بگو چیکار داری؟
 -آ، قربون آدم چیز فهم، ببین من که شماره ایی از فرشته
 ندارم، الان از یه هفته هم بیشتر که من ندیدمش، بعد
 چطور با هم آشنا شیم از دواج کنیم؟

-خیلی خب اینقد صغری کبری چیدی واسه چی؟

-بابا بگیر دیگه دختره ی خنگ!

آلما اخم کرد و گفت: بی ادب! مودب باش و گر نه کاری نمی
 کنما!

-باشه بابا غلط کردمآلماي عز یزم،بیا یه زنگ بزن به
فرشته بگو بیاد باغ پرندگان من ببینمش.
-خب چرا اونجا؟
-واسه اینکه اولین بار اونجا دیدمش می خوام تجدید خاطرات
کنم،آفرین آلمایی!
-باشه آقا! الان زنگ می زنم بهش البته اگه عمو بهش اجازه بده دم
غروبى از خونه بیرون بیاد.
-باشه خبرم کن،اگه نشد بگو فردا صبح همون جا منتظرش
میشم.
-باشه الان زنگ می زنم کاری نداری؟
-نه فقط خبرم کن،خدا حافظ
تماس که قطع شد به فرشته زنگ زد.بعد از مکالمه ایی کوتاه خیلی
راحت فرشته را راضی کرد تا به دیدن کیان برود.انگار که او هم
منتظر همین ملاقات بود.

پیامی به کیان فرستاد:

«خوش تیپ کن آقا خوشگله، ملکه تون داره میاد سر قرار»
پشت سرش کیان جواب داد:

«قربون تو خواهر گلم، مرسی آلمایی»

آلما لبخند زد و گوشی را روی میز نهاد. برگشت از چمدانش کتاب روانشناسیش را برداشت که نکيسا با اخم بدون در زدن داخل اتاقش شد.

آلما جا خورد. با اخم گفت: این اتاق در داره، کاروانسرا که نیست؟!

نکيسا با خشم گفت: ساکت باش آلما، خوششت میاد از آزار من نه؟!
حتما کلی تو دلت بهم خندیدی؟! فقط بهم بگو
چی عایدت شد از مسخره کردن من؟

آلما پوزخندی زد و گفت: می‌خواهی بدونی چی عایدم شد؟ تو چی
عایدت می‌شد وقتی آزارم می‌دادی؟ غیر از

یه لبخند مسخره گوشه لب! خندیدن بی وقفه به قیافه ضایع من!
درسته؟! حالا من همون ح‌س‌ها رو

دارم، بیخود برای من قیافه‌نگیر خودت خوب میدونی منم خیلی
وقته اون آلمایی توستری خور گذشته نیستم که ه

تو بتونی بهش زور بگی یا آزارش بدی. حالا نوبت تو که جبران
همه ی آزارهای گذشته جواب منو بدی!

نکیسا به او نزدیک شد. اما آلمانا با سماجت سر جایش
ایستاد. تکانی نخورد. دیگر از آن هیبت نمی ترسید. نکیسا زل
زد به چشمان پر تلاطم آلمانا و گفت: قبول! خیلی چیزا عوض
شده، تو عوض شدی جوری که گاهی اصلا نمی

شناختمت! منم عوض شدم جوری که این روزا باور خودم هم
برام سخته! اما هنوز یه چیز عوض نشده. هر جوری
که انکارش کنی و دروغ بگی می فهمم که عوض نشده حالا
هر چی می خواهی تلافی گذشته رو کن و منو آزار بده!

آلمانا با سماجت نگاهش کرد و با غیظ گفت: چی عوض نشده؟
نکیسا با غرور و صریح گفت: عشق تو و غرور من! من هنوز
همون قد مغرورم و جلوی تو سر خم نمی کنم و تو هنوز
همون قد عاشق منی!

آلمانا با حیرت به این نتیجه گیری مزخرف پوزخندی زد! باز هم
غرور در چشمت این مرد نی نی می زده. نه همین

که یک بار با آن نامزدي کذایی غرور چندین سال عشقش از بین
رفته بود، بس بود. حالا باید پر قدرت غرورش
را به رخ می کشید. مانند همین مرد! با دست به سینه ي خوش
فرم نکيسا زد و گفت:

-هه، به همین خی ال باش آقا! نمی دونم چی تو غرورت دیدي
که اينجوري بهش افتخار می کنی اما خیالت
راحت این دختر يه بار غرور چندین ساله شو به خاطر يه
عشق احمقانه که به تو داشت از دست داد. به زور
خودشو جمع کرد. بند زن خودش شد تا شد این! یعنی فکر می کنی
اینقد احمق باشه که هنوز سر همون عشق
کذایی بیسته و تو رو بخواد؟ محاله از این احمق تر باشم و باز
دوست داشته باشم.
نکيسا کمی به سويش خم شد و گفت: احمق نه عاشق بهتره!
لفظ زیباتري نیست؟
آلما نیش خندي زد و گفت: منو خنده نداز نکيسا، سینه ستبر کردن
جلوي من و غرورتو به رخ کشیدن نشونه ي قدرت تو نیست، تو
ضعیف شدي...

پوزخندي زد و ادامه داد: و قول میدم جلوي من سر خم کنی!

-اینقد مطمئن نباش خانوم کوچولو. انگار یادت رفته من کیم؟ هی
چ وقت در مورد من با اطمینان یه حرفی رو نزن خصوصاً
حرفی رو که بهش ایمان نداری.

-ایمان؟! هه، تو به من دل باختی من اگه نفهم که خ یلی پرتم.
نکیسا با اخم از او فاصله گرفت و گفت: باز خیالات برت
داشته؟!!

زده به سرت؟ خوشم میاد اصلاً نمیشه دو دقیقه
تو روی شماها خندید، فوری برای خودتون کاخ رو یایی می
سازین و فکر می کنین خبریه؟! نه دختر خانوم هیچ
خبری نیست، مواظب کاخ رویاییت باش ممکنه آوار بشه و تو
زیرش بمونی.

آلما از زور ناراحتی فریاد کشید: بزار آوار بشه، وقت ی هیچ نقشی
تو زندگی من نداری چرا تو کارای من دخالت می

کنی؟ چرا کمکم می کنی؟ چرا همه جا شدي سوپر من، من؟ نمی
خوام، لعنتی حضورتو نمی خوام، اگه احساسی نداری بهم توجه
نکن، منو به حال خودم بزار...

نفسی تازه کرد و ادامه داد: آره می خوام تلافی کنم، می خوام
سال ها بی اعتنائیتو، آزاراتو، پوزخنداتو، شکستن

غرورمو جبران کنم. می خوام خوردت کنم و روت رد شم، چون به حد مرگ منو از خودت متنفر کردی، چون منو شکستی، چون به زن بودن من به شکننده بودن من اهمیتی ندادی. به اینکه همه بگن مشکل از آما بوده که نامزدی بهم خورده اهمیت ندادی! چون دلت نسوخت برای دختری که سال ها هم خونه ات بود. تو اصلا کی هستی؟ کسی که حتی خون

صالحی ها هم تو وجودش نیست؟ تو هیچی نیستی، هیچی، می فهمی؟!

ضربه زده شد. آوار فرو ریخت. نک یسا بهت زده از حرف هایی که شنیده حتی تکان نمی خورد. تمام سرکوفت های آما یک طرف انگ بچه ی پرورشگاهی خوردن و یادآوری روز هایی که در پرورشگاه آرزوی داشتن پدر و مادر

را داشت هم یک طرف! امروز به معنای واقعی شکست. این دختر به ظالمانه ترین شکل ممکن مجازاتش کرد. هم خون نبود. درست بود اما یادآوری آن و هی چ بودنش یعنی مرگ نک یسا! چشمانش رفته رفته بی روح

شد. سرد سرد! انگار قطب جنوب از این چشم ها وام دار بود. آما
 پوزخندي زد و گفت: چیه؟ کدوم یکی از حرفام
 دروغ بود؟ ناراحت شدي؟.... هه اصلا مهم نیست منم خیلی وقتا
 ناراحت می شدم اما تو آخم می گفتی؟ نه
 لعنتی، تو اصلا اهمیتی به من نمی
 دادی...

حرف هاي آما تی شه بر ریشه ي عشقش می زد. بلاخره
 طاقتش تمام شد و بی اختیار دستش بالا رفت و صدای
 سیلی بود که فضا را پر کرد. آما ناباورانه نگاهش کرد. نکيسا با
 سردترین لحنی که وجود داشت و یخ بودنش را
 به رخ می کشید گفت: براي اولین باره که از زدن يه سیلی
 به کسی احساس پشی مونی نمی کنم، شنیدم همه ي
 حرفاتو شنیدم. ما هیچ نسبتی نداریم، خون صالحی ها تو رگام
 نیست، يه بچه ي پرورشگاهیم اما براي خودم
 شخصیت ساز شدم تا یکی مثل تو گذشته مو نکوبونه تو
 سرم، تا سرم رو با غرور بالا بگیرم و محتاج یکی مثله
 تو نباشم..... باشه تو دیگه دختر عمه ي من نیستی، هیچ نسبتی
 باهام نداري، دیگه کاري باهات ندارم، نمی دونم

چرا اشتباه کردم فکر کردم می تونی ارزش فکر کردن تو خلوتام
رو داشته باشی! اما انگار بی ارزشتر از اونی که یک ثانیه هم
وقت خرجت کرد .

آلما فریاد کشید: از اتاقم برو بیرون!

پوزخندی به الما زد و به او نزدیک شد با دست جلوی سینه ی آلما
زد که آلما چند قدم بی اختیار به عقب

رفت. نکिसا به او نزدیک شد. آلما را به دیوار چسپاند. نگاه بی
روحش را به چشمان سمج و پر رنج و صد البت ه
مغرور آلما ریخت و گفت: یادت باشه خودت خواستی! پس اگه
هر بلایی سرت بیاد من فقط یه مرد غریبه ام! از
این به بعد دلم ن می خواد حتی ببینمت. اما چون مجبورم و
مهمان کاری ازم بر نمیاد. اما از این جا که رفتیم

همون جور که من برای تو مردم تو هم برای من مردی خانوم با
اصل و نسب که تو رگش خون صالحی جریان داره!

پوزخندی که نثار آلمای ترسیده کرد از هر حرفی بدتر بود. رهای
ش که کرد. بی صدا از اتاق او خارج شد. حرف

های آخر نکيسا ب یشتر مانند تهدید بود تا حرف آخر. آلما بی
حال سر خورد و روی زمین نشست. همه چیز داشت

خوب پیش می رفت که باز گذشته چون سیاهی روزگار چنبره
 زد بر اعصاب دیوانه ی او و دهان باز کرد و بدون
 آنکه از عاقبت آن فکر کند حرف زد. نکيسا رفت. نکيساي که فکر
 می کرد صاحب قلبش شده را به راحتی از
 دست داده بود. بدنش از این استرس و ترس زیاد می لرزید. با
 لرز بلند شد. روی تختش دراز کشید. بی جهت سرما
 زیر پوستش دویده بود. اما حس می کرد که همه ی بدنش رفته رفته
 داغتر می شود. پتو را روی خود کشید. اما
 لرزش بدنش متوقف نشد. می دانست اثر همه ی این حرف
 ها است. همیشه وقتی دچار استرس می شد تب و لرز
 می گرفت و تا دو و سه روزی مهمان رخت و خواب می شد. بابت
 همه ی حرف های ش احساس پشیمانی می
 کرد. اما مگر آب رفته به جوی برم ی گشت؟ از سرما در
 خود جمعتر شد. در تمام وقت به این فکر می کرد که
 کنترل کردن زبانش در عصبانیت چه کار سختی است! در دل
 مرتب از نکيسا عذر می خواست و خود را لعنت می
 کرد.....

آلما را مقصر هی چ حرفی نمی دانست. مقصر خودش بود که این دختر را به این جا رسانده بود که با جسارت و گستاخی هر حرفی را بزند. مقصر خودش بود که دختر آرامی چون او را مانند ببری آماده ی حمله کرده بود! همه چیز به گردن خودش بود. حق به آلما بود نکिसا از خون صالحی ها نبود پس لیاقت داشتن آلما را نداشت اما چرا دست روی او گذاشته بود؟ شاید بخاطر علاقه ی آلما و دل دیوانه اش! از کارش پشیمان نبود. اصلا از این ببر خشمگین متفر نبود اما دیگر هی چ تمابیلی برای نزدیک شدن به او نداشت. نوبت آلما بود که خودش تا اثبات کند تا او دوستی قلبش را تقدیم کند.

شهرام در را باز کرد. از دیدن اتاق تاریک تعجب کرد. در را کامل باز کرد. چراغ را روشن کرد. از دیدن آلما که زیر پتو می لرزید و چیزهایی زمزمه می کرد وحشت کرد. به سرعت از پله ها سرازیر شد. همگی دور م یز شام منتظر آلما بودند. شهرام با هیجان و دستپاچه گفت: مامان، آلما حالش بده، داشت می لرزید و صورتش عرق عرق بود.

داشت با خودش حرف می زد.

همگی با عجله به دنبال شهرام به اتاق آما رفتند. شه یین زودتر
از همگی داخل شد. لبه ی تخت نشست و آما را صدا زد:
آما؛ عمه چی شده؟
دستش را روی پیشانی آما نهاد و وحشت زده گفت: خدای من داره
تو تب می سوزه.
نکیسا جلو آمد و گفت: برین آماده شین باید ببریمش بیمارستان.
همگی بدون چون و چرا اطاعت کردند. نکیسا از
کمد مانتو و روسری درآورد. آما را بزور نشاند. آما با چشمانی
خمار در حالی که نکیسا را تار م ی دید زیر لب
گفت: من کشتمت، خودم.. خودم دارم می میمرم.. می دونم نکیسا
با ترس و دلهره در حالی که مانتو را به تن آما می کرد
گفت: آروم باش عزیز دلم، من زنده ام تو هم خوبی! هیچ اتفاق ی
نیفتاده.

الما بی حال سرش را روی شانه ی نکیسا نهاد و از حال
رفت. نکیسا به زور دکه های مانتوی او را
بست. روسری را روی موهایش کشید. دست زیر پایش انداخت و او
را بغل کرد و زود از پله ها پایین آمد. ناصر آقا

زودتر از همه درون ماشینش به انتظار بود. نکिसا صندلی عقب نشست. دستش دور کمر آما بود و آما بیهوش سرش روی شانه ي نکيسا بود. ناصر آقا حرکت کرد و دوقلوها پشت سرش در را بستند. از خانه آقا ناصر تا بیمارستان راهی نبود. خیلی زود به بیمارستان رسیدند. همین که آما را روی تخت خواباند. دکتر برای معاینه اش آمد. چند دقیقه ای ی او را معاینه کرد و دارو و سرم نوشت. بعد از اطمینان دادن دکتر که آما حالش خوب است. خیال همگی راحت شد. آقا ناصر بیرون رفت و نکيسا از فرصت استفاده کرد و گفت: عمه شهین؟ شهین نگاه از چهره ي رنگ پریده ي آما گرفت و نگاهش را به نکيسا دوخت و گفت: بله نکيسا جان! -خدارو شکر آما خوبه، فقط یه خواهش دارم، لطفا به آما نگین من آوردمش بیمارستان، هر چی پرسید بگید آقا ناصر زحمتشو کشیده. اسمی از من نبرید.

شهین کنجکاوانه پرسید: چرا؟ نکنه حال بد آما دلش تویی؟ - دلش منه تنها ن یستم. هر دومون مقصریم. اما فعلا اتفاقی بینمون افتاده که ترجیح می دم فکر کنه من هیچ کمکی بهش نکردم.

-چرا نکيسا؟ چي بين شما پيش اومده؟

نکيسا کلافه گفت: عمه خواهش مي کنم بخاطر آما چيزي نگيد. اگه پړسيد بگين نکيسا شامشو خورد رفت اتاقش. اصلا هم نفهميد مريضی.

شهين با جديت گفت: برام توضيح بده نکيسا.

-چشم عمه همه رو ميگم اما به وقتش الان درست ني ست.
-باشه فردا دوقلوها ميرن استخر، ناصر م سرکاره، بايد برام توضيح بدي.

-حتما.

شهين با تاسف سرش را تکان داد و گفت: شما دو تا جوون از وقتی نامزديتون بهم خورده رفتار تون خ يلى تغيير کرده. هر چي شکوفه جان گفته درسته، آدم تو کار شما دو تا مي مونه.

نکيسا با شرمندگي نگاه از شهين بر گرفت و به قيافه ي معصومانه ي آما نگاه کرد و در دل گفت: مي دونم

حرفامون خيلي سنگين بود اما چرا اين بلا رو سر خودت آوردی؟
بي انصاف مي دونی چقد دوست دارم مي

دونی در برابر ت سرخم کردم پس چرا اینجوری شدی؟

و شهین به این فکر می کرد که عشق از تک تک کارهای آنها معلوم است اما چرا اینقدر هر دو زجر می کشیدند را نمی فهمید.

حرف های نکيسا که تمام شد شهین با تاسف گفت: چرا دارين با بچه بازی و لجبازی زندگیتون رو فنا می کنين؟
-داريم خودمونو آماده می کنيم. فکر می کنم اونقد پخته نیستيم که از همه چیزمون بگذريم براي هم.
-شما دو تا جوون فقط لجبازين .
نکيسا لبخند زد و گفت: بله حق با شماست! من با اجازتون می رم يکم قدم بزنم.

شهین آهی کشید و گفت: باشه پسرم!
نکيسا که رفت شهین مشغول پخت غذايش شد که حضور کسی را در آشپزخانه حس کرد. برگشت. از دیدن آما لبخندي شاد به روي صورتش پاشاند و گفت: چطوري عمه؟
سرحال به نظر م ی رسی، ديشب که زهر ترك کردي همه مونو. چ

آلما دستی به صورتش کشید و گفت: الان خیلی خوبم، نمی دونم
دیشب چم بود؟ تب و لرز داشتم.

در ادامه کنجکاوانه پرسید: دیشب چی شد؟

شهین پشتش را به او کرد کاسه ی برنج خیس خورده را
برداشت، برنج را درون آب داغ ریخت و گفت:

-دیشب شهرام اومد تو اتاقت حال و وضع تو رو که دید به ما خبر
داد. ما هم رسوندی مت بیمارستان، حالت که بهتر شد برگشتیم
خونه.

آلما که منتظر بود عمه اش هر لحظه اسم نکिसا را بیاورد
گفت: کمی منو رسوند؟

شهین لبخندی به کنجکاو ی برادرزاده اش زد و گفت: منو
ناصر.

آلما ناامیدانه با احتیاط پرسید: نکيسا نیومد؟

شهین برگشت تا وقتی دروغ می گوید قیافه ی ناامیدانه ی
برادرزاده اش را نبیند. گفت: نه اون شامشو خورد و رفت
تو اتاقش.

-فهمید من مریض شدم؟

-آره فهمید اما خب وقتی دید ما هستیم دیگه اون ن یومد.

آلما با بغض آهی کشید و گفت: راستی راستی منو کنار گذاشته.

شهین به طرفش برگشت و گفت: چی زی
گفتی؟ -نه عمه با خودم بودم... نکيسا الان
کجاس؟

-قیل از اینکه بیای رفت بیرون قدم بزنه.

آلما بلند شد و گفت: پس منم میرم پیش دایانا تا قبل از ظهر بر می
گردم.

-وایسا صبحونه بخور، دیشبم چی زی نخوردی.

-بی خیال عمه، پیش دایانا یه چیزی می خورم. اون خرسم مثله من
دیر از خواب بلند میشه.

-باشه عزیزم پس سلام برسون.

آلما به اتاقش برگشت. همین که در را بست بغضش ترکید. نکيسا
حتی در این حال خراب هم به او اهمیتی نداد ه

بود. واقعا برایش مرده بود. خاک شده بود زیر بار این جفای
 که نخواستہ خود بر سر خود آورده بود. لعنت ب ه
 خودش که دل این مرد را رنجاند آن هم با کلمات
 ممنوعه. کلماتی که ساسان در خانواده و فامیل ممنوع اعلام
 کرده بود. اما او گفت. در اوج عصبانیت رشته ها را گسست. در
 حالی که اشک می ریخت به سوي کمد لباسها
 رفت. مانتویی روی شلوار ورزشی اش پوشید. روسریش را
 روی موهای ژولیده اش انداخت. قبل از آنکه از در
 بیرون رود اشک هایش را پاک کرد. از عمه اش خداحافظی کرد و
 رفت. به دایانا که رسید گریه کرد. زار
 زد. دایانا فقط او را دلداري داد. کم ی که آرام شد به خانه
 برگشت. با دیدن نکيسا که بی اهمیت به او با گوشیش ور
 می رفت بغض کرد اما کاري از دستش بر نمی آمد. در تمام
 مدتی که ناهار می خوردند نکيسا بی خیال و سرد
 نگاهش هم نکرد. پیش کش آن احوالپرسی که می توانست آما را
 به اوج کشاند. اما نکيسا رنج می برد از نگاهی

که حس می کرد با بغض رویش قفل شده. اما کاری نمی توانست کند. آما به بدترین شکل ممکن او را از خود رانده بود. پس محال بود غرورش را پیش کش کند تا این نگاه پر بغض را خوشحال کند. هرگز را ای ن موقع ها به کار می بردند.

-به دایانا خانم از این ورا؟

دایانا قری به گردنش داد و گفت: دیگه دیگه، افتخار دادم. آما خندید و گفت: بیا تو که خدارو شکر دوقلوها نیستن... دمار از روزگارم درآوردن با شیطننتاشون.

-دلت میاد آما، شهرام و بهرام که خیلی بامزن، وقت ی پت و مت میفتم. میبینمشون یاد

آما چشمانش را لوچ کرد و گفت: دیگه یاد چی می افتی؟ دایانا خندید و روی یکی از مبلهائی خانه ناصر آقا نشست و گفت: چقد اینجا ساکته.. مگه کسی نیست؟

-عمو ناصر که سرکاره، عمه رفته خرید، دوقلوها هم رفتن استخر... فقط منو نکिसا هستيم که اونم خوابه.

دایانا چشمکی زد و گفت: شیطون نکنه تنها تنها خبری بوده؟ آما چشم غره ایی به دایانا رفت و گفت: اصلا اینطوری نیست. ما کاری بهم نداریم.

-آره خب تنها باشیو کاری نداشته باشی....

-بی تربیت منحرف...خوبه خودت می دونی این چند روز بینمون شکر آب شده.

-خیله خب بابا جوش نیار...

دایانا دستی روی شکمش کشید و ادامه داد:

-من گشتمه، صبحونه نخوردم. بدو دوتا تخم مرغ تیل درست کن باهم بخوریم.

-ای گشتمه. بیا تو آشپزخونه...تنهایی دلم به درست کردن نمیره.

دایانا به همراهش به آشپزخونه رفت به سرعت چای را دم کرد و تخم مرغها را سرخ کرد. و روی میز چید.

دایانا با شیطننت گفت: مسموم نشیم آلی خانوم؟ شماره اورژانس چند بود؟ -مسخره!

صبحانه در شوخ ی های دایانا و آما گذشت. وقتی دوباره به
هال برگشتند

آما گفت: هنوزم نمی خوای برام از آرتام بگی؟
دایانا با یادآوری آرتامی که با تمام توان، سعی در فراموشی ش
داشت احساس تنهایی و دلتنگی کرد اما چون
قول داده بود گفت:

-دکت ر همون بیمارستانی بود که من توش کار میکردم، از
شان س خوبم همسایه ٬ دیوار به دیوارم شدیم، باورت
میشه؟؟ اوایل سای ه ٬ هم و با تیر میزدیم، تا میتونستم سر به
سرش میزاشتم، البته دروغ چرا حسابی ازش
میترسیدم ولی نشون نمیدادم..... نفهمیدم چی شد؟ از کی شروع شد
ولی وقتی به خودم اومدم که عاشقش شده

بودم و گیج میزدم. با اینکه رفتارای ضد و نقیضی داشت
ولی میدونستم که اونم منو دوست داره، بماند که چطور
شد که بعدها بهم ثابت شد که حدسم درست بود. همه چی خیلی
خوب پیش می رفت تا اینکه یه شب ازم

خواست برم اتاقش. بعد از کلی مقدمه چینی و چرت و پرت گفتن
یه برگه داد دستم و گفت که دوست دخترش

بارداره. گفت من واسش هوس بودم و بهتره به جاي اين کارا
به شوهر و بچم برسم. دیوونه فکر کرده بود سهند شوهرمه.
دایانا نفسی تازه کرد و ادامه داد:

حامله بود ن مهسا نتونستم کاري کنم، حتی نتونستم -از شوک
بهش توضیح بدم که سهند داداشمه. به قدری
از حرفاش ناراحت بودم که همون شب تصادف کردم و بیشتر از
روز رفتم کما. وقتی به هوش اومدم، بازم
خانواده شده بود همون آرتام مهربون و دوس داشتنی. با موافقت
ها قراره ازدواج گذاشتیم ولی سر و کله مهسا
پیدا شد و همه چیو خراب کرد. آرتام به خاطر بچه مجبور
ه و به ازدواج با مهسا شد و من موندم و یه دنیا غم و غص
پدرانه کلی نصیحت

و خط و نشوناي برادرانه. با این که خیلی وقته از اون روزا
می گذره ولی هر بار که مهسا رو می بینم دلم م ی

خواد خرخره شو بجوم ولی چه کنم که نمیشه. اون برنده ُ این بازو صاح ب آر تام, البته فعلا.....

اشک صورت دای انا را خیس کرد. آما او را در آغوش کشید و با او گریست. چقدر هر دو بدشانس بودند. با یادآوری اتفاقی که بین خود و نکیسا افتاده بود گریه اش بیشتر شد. دایانا که خالی شد از آما جدا شد و گفت: تو چته دیوونه؟
فین فینی کرد و بدون اشاره به قضیه خودش و نکیسا گفت: خب تو گریه کردی منم گریه ام گرفت.

-پاشو بریم دستو صورتمونو بشور یم که الاناس این پسر دای ی بد عنقت بیدار شه.
آما لبخند زد و بلند شد. هر دو دست و صورتشان را شستند و به حال برگشتند که در اتاقی باز شد. آما به سوی اتاق برگشت با دیدن نکیسا با آن چهره خواب آلود آهی کشید. دایانا سقلمه ایی به پهلوی آما زد و گفت: اینق د تابلو نباش الان فک می کنه خبریه.

آما فوراً برگشت. اما دایانا به احترام نکیسا بلند شد و با او سلام و احوالپرسی کرد. نکیسا با دقت به دایانا نگاه کرد

تا توانست او را بشناسد چون خیلی وقت بود او را ندیده بود
یادش رفته بود که این همان دایانای شی طانی است که همیشه با
آلما کلی آتش می سوزانند.

جوابش را داد و رفت تا صورتش را بشوید. دایانا ریز خندید و
گفت: وقتی از خواب پامیشه چه قیافه اش بامزه اس.. میگم
شیطون خب تیکه ایی هم تور کردیا!
-تورم نشد...

لحنش پر از حسرت و غم بود جوری که دایانا متوجه شد و خود
را سرزنش کرد که چرا این حرف را زده. نکيسا
که از حمام بیرون آمد رو به آلما گفت: عمه شهین نیست؟
-نه رفته بیرون.

با همان سردی و غرور گفت: برام صبحونه درست کن.
آلما از لحن دستوریش بدش آمد با حرص خواست جوابش را بدهد
که دایانا به آرامی گفت: جواب نده. زشته ، پاشو برو براش
درست کن... من دیگه باید برم.
-کجا تو که تازه اومدی.

- ساعته اینجام فسقلی. آرش کچلم کرد بس که اس ام اس داد.

-...به من نگو فسقلی دانی.

دایانا شکلکی درآورد و گفت:دوس دارم.

دایانا بلند شد از آما خداحافظی کرد و رفت.....

بعد از رفتن دایانا ،آما بی صدا به آشپزخانه رفت و بی حرف وسایل صبحانه را روی میز جلوی نکیسا چید ،خواست از آشپزخانه خارج شود که صدای نکیساحرصش را درآورد:

-چای تازه دم بهم بده.این چای مال دو ساعت پیشه.

آما با اخم گفت:منو با زری جون اشتباه گرفتی!
نکیسا به سردی نگاهش کرد و گفت:فعلا خانوم خونه توئی پس انجام بده.

-من نمی تونم،همینم که برات صبحونه درست کردم تشکر لازم شدی.

از کنار نکیسا گذشت که نکیسا از فرصت استفاده کرد.دستش را محکم کشید.جوری که آما تعادلش بهم خورد

و محکم به میز خورد و آخش بلند شد. نکیسا با اخم گفت: کاری که بهت گفتمو انجام بده تا مجبور نشی اینارو تحمل کنی.

آلما با فریاد گفت: لعنتی چته؟ داغونم کردی، وحشی!

نکیسا پوزخندی زد و گفت: منتظرم.

آلما دستش را به شدت کشید و گفت: هیچ کاری برات نمی کنم تا وقتی محترمانه ازم نخواستی.

-تو خانوم محترم ی می بینی که محترمانه درخواست کنم؟

نکیسا با لذت به حرص خوردن آلما نگاه می کرد. آلما کم نیامد و گفت: خیلی خب، من کاری نمی کنم یا لا بلن دشو زورتو به رخ بکش!

نکیسا زیر لب گفت: الحق لجبازی!

سردی را در چشمانش جمع کرد. همه را در یک نگاه بر پیکر دست به سینه ی آلما هدیه داد و گفت: از جلو چشم دور شو، اشتهامو کور می کنی.

آلما بیشتر از آن حرف از این همه سردی لرز کرد اما نمی توانست بدون آنکه جوابش را بدهد برود. گفت:

-دست پخت من زیادیتنه اینکه اشتها کور میشه .
پوزخندی زد و بدون حرف دیگری از آشپزخانه بیرون رفت. نکيسا
به رفتنش نگاه کرد. اصلا حس دلسوزي يا
ترحم نداشت. يک جورهايی از اين رفتارش با آما لذت هم می برد

این دختر باید ادب می شد. باید همان آمایی
قبل از نامزدي می شد که با شوق نامش را صدا می زد. با ذوق
در مورد دوستانش حرف می زد. سر و صدایش
فضاي خانه را پر می کرد. او ای ن آمایی سرد، لجباز، زبان
دراز و مغرور را نمی خواست. تحمل این آما برایش سخت
بود. خیلی سخت...

شهین آخری ن سبد را درون اتومبیل نکيسا نهاد و گفت: تمومه!
آقا ناصر با لبخند گفت: خدارو شکر. سوار شین بریم که ظهر
شد.

آقا ناصر صندلی جلو کنار راننده که نکيسا بود جاي گرفت. شهین
و آما و دوقلوها هم عقب نشستند. ماشین که حرکت کرد آما
پرسید: شکيبا هم م یاد؟

شهین شالش را مرتب کرد و گفت: آره، دیشب بهش زنگ زدم گفت میام.

لبخندی روی لب های آما نشست و گفت: دوست دارم نی نی شو ببینم.

شهین آهی کشید و گفت: منم همین طور چند روزه رفتن.

آما دستش را روی دست شهین نهاد و فشرد تا کم ی تسکین این آه شود. نکيسا در حال رانندگی بود که

گوشیش زنگ خورد. گوشی روی داشبورد بود آن را برداشت از دیدن نام شکوفه گوشی را به سمت آما گرفت و گفت: مامانه، تو جواب بده دارم رانندگی می کنم.

آما گوشی را گرفت دکمه ی پاسخ را زد. صدای آرامش بخش شکوفه طنین انداز شد: الو نکيسا مامان؟

چقدر مامان گفتن شکوفه آما را دلتنگ کرد. با شوق گفت: الو زن دایی منم آما.

-آلما تویی؟ خوبی عزیزم؟ گوشی نکिसا دست تو چیکار می کنه؟
اتفاقی افتاده؟

-نه قربونتون برم، نکيسا داره رانندگی می کنه نتونست جواب
بده من جواب دادم.

-مگه دارين کجا می رين؟

-داريم با عمه شه ين اينا ميريم پ يك نيك. تو باغشون.

-خوش بگذره بهتون، دلتنگتون بودم کاش برمی گشت ين.

-زود برمی گردی م زن دایی. قول می دی.

شکوفه آهی کشید که حتی پشت تلفن هم به گوش آلما
رسید. دلش گرفت. گفت: قربونتون برم، به خدا اگه بی طاقتی کنين
همين الان بر می گردی م.

شکوفه دستپاچه گفت: نه نه اصلا، رفتين که خوش بگذره نه اينکه به
فکر دلتنگی ما باشين.

براي آنکه دلتنگيش بيشتر روي آلما تاثير نگذارد گفت: عزیزم به
نکيسا و خانواده ي شهين سلام برسون. مواظب خودتون
باشين. ديگه قطع می کنم.

-چشم زن دایی. سلام دایی رو برسون. خداحافظ .

شکوفه که خدا حافظی کرد شهین گفت: دلتنگ بود نه؟
 آما سرش را تکان داد و گوشی را به طرف نکيسا
 گرفت. نکيسا گوشی را گرفت. تا طول مسير هر کدام در
 سکوتی رمز آمی ز در دنيای خيالات خود دست و پنجه نرم
 می کردند.

به مقصد که یکی از باغ هاي میوه ارث رسیده ي آقا
 ناصر بود. رسیدند. آقا ناصر خود از ماشینی پیاده شد در
 آهنی

و زنگ زده ي بزرگ را باز کرد. نکيسا مستقیم تا ته باغ ماشین را
 هدایت کرد. دو قلوها زودتر از همه پیاده
 شدند. بقیه هم پشت سر آن دو پیاده شدند. آقا ناصر به آلاچیق زیبای
 ی که ستون های ش و سقفش از گل یاس و
 پیچک پوشیده شده بود اشاره کرد. آما با شوق گفت: اینجا هر سال
 خوشگلتر میشه!

شهرام و بهرام توپ را از صندوق عقب ماشین در آوردند. بهرام
 گفت: آما بیا فوتبال.

- الان میام، بزارین کمک عمه وسا یلو تو آلاچیق بچینم.

آلما به کمک بقیه وسایل را درون آلاچیق چید و به سوی دوقلوها رفت و گفت: تیتانا من دروازه وایمیسم شما تونستین گل بزنین.

بهرام بادی به غیغش انداخت و گفت: می خوام ببینم کی جلوی گل زدن منو می گی ره؟

آلما خندید. دو سنگ برداشت و به فاصله ی دو متر از یکدیگر گذاشت. و خود وسط ایستاد و گفت: من حاضرم. شروع کنین. بهرام ایستاد توپ را جلوی قرار داد. تا سه شمرد و با قدرتمندترین ضربه ایی که می توانست توپ را به

سوی

دروازه ی آلما شوت کرد. اما آلما به راحتی توپ را با پا محار کرد و گفت: تیتان کوچولو من کل سال مدرسه رفتنم رو فوتبال بازی کردم نمی تونی بهم گل بزنی. شهرام که حرصش گرفته بود گفت: برو کنار تو بلد نیستی شوت کنی.

توپ را جلوی پایش نهاد. چندین بار پایش را عقب و جلو کرد و ضربه را زد. این بار هم آلما ضربه را گرفت. شوت کردن های آنها چندین بار ادامه داشت. اما همه ی شوت ها را آلما می گرفت و می خندید. و آن دو با عصبانیت

پا روی زمی ن می کوبیدند. دوباره توپ! اما این بار کس دیگری بود که می خواست شوت کند. آما با تعجب ب ه نکيسا نگاه کرد. نکيسا لبخندي از خبائثت و شیطنت زد و گفت: حالا این ضربه رو محار کن . نکيسا مسقيما شکم آما را نشانه گرفت. قصد او گل زدن نبود. پایش را عقب برد و با آخرین توان ضربه را شوت کرد. ضربه مسقيما به شکم آما خورد. آنقدر ضربه شدت داشت که آما از زور درد روی زمین زانو زد و شکمش را گرفت. اشک در چشمش جمع شد. لبش را به دندان گرفت تا جیغ نزند. نکيسا با چند گام بلند به سويش رفت بالاي سرش ایستاد و با پوزخند گفت: آفرین دروازه بان خوبی هستی.

آما در حالی که از درد به خود م ی پیچید نگاه پر از بغض و دردش را به او دوخت. نگاهش آنقدر درد داشت که نکيسا جا خورد. کنارش نشست. به آرامی گفت: خیلی درد داشت؟ آما از این دلسوزي مسخره حالش بهم می خورد. بدون آنکه جوابش را بدهد بلند شد. زیر دلش وحشتناک تیر

می کشید. اخم کرد و به سوی آلاچیق رفت. درون آلاچیق روی زمین نشست و کمی شکمش را ماساژ داد. رو به عمه اش گفت: ساعت نزدیک است شکبیا اینا دیر نکردن؟

-زنگ زدم بهش. تو راهن دیگه الاناس که برسن. خانواده ی شوهرشم باهانشن.

آلما سرش را تکان داد که نکبسا هم وارد آلاچیق شد. دقیقاً روبروی آلما نشست و نگاهش را به او دوخت. آلما

نگاهش را حس می کرد. اما حتی یک بار هم نگاهش منحرف نشد تا او را ببیند. شهین برای همگی چای

ریخت که صدای در باغ توجه همه را جلب کرد. دو ماشین پارس و پارادو وارد باغ شدند. پشت سر پسر جوانی در

را بست و با قدم های تند خود را به آنها رساند. همگی از ماشین پیاده شدند. آلما و نکبسا خانواده ی شوهر شکبیا

را نمی شناختند اما به احترامشان همراه بقیه بلند شدند و از آلاچیق بیرون آمدند. آقا کریم (پدر شوهر شکبیا) با

غرور از پشت پارادویش پایین آمد. در حالی که کمر بندش را که زیر شکم چاقش نهاده بود درست می کرد با

لبخندی دندان نما به سوي آقا ناصر رفت. پشت سر بقیه هم پیاده شدند. از آنجا که فقط آما و نکيسا غریبه بودند شهین همگی را معرفی کرد:

-ایشون آقا کریم پدر شوهر شکيبا!

-اینم همسرشون ارغوان خانم!

-این خانوم زیبا هم حدیث جان خواهر شوهر شکيبا!

-اینم آقا حمیدرضا برادرشوهر گل شکيبا!

-محمدرضا رو هم که می شناسین.

رو به نکيسا و آما گفت: آما دختر برادر مرحوم و نکيسا جان

پسر دایی آماي عزیزم.

نکيسا با آقایان و آما با خانوم ها دست داد. آقا کریم همین که

نشست گفت: عجب جاي دنجی درست کردی

ناصر، خیلی قشنگه. باغتم که به بار نشسته. نمی خوای میوه شو بدی بازار؟

آقا ناصر گفت: نه این باغو برای خوردن خودمون گذاشتم، دو باغای دیگه رو میوه هاشو پیش فروش کردم.

بحث آقا کریم و آقا ناصر در مورد بازار و باغ ها گرم شد. ارغوان که همان موقع با بحث با شهین خود را از بحث آقایان و جوان ها جدا کرد. آما روی نی نی شکبیا که روی پایش به آرامی خوابیده بود خم شد و گفت: وای خدا هر چی نگاش م ی کنی سیر نمی شی.

شکبیا خندید و گفت: بیا مال خود ت.

-می خواهی شوهرت با لنگ کفش دنبالم کنه برای این فسقلی؟
محمدرضا که صدایشان را شنید گفت: کی در مورد کامران بابا حرفی زد؟

آما با ابرو اشاره ایی به محمدرضا کرد و گفت: گرفتی شکبیا خانوم؟

حدیث دختری ریزه میزه با چشمان ی سبز باتلاقی که عجیب به صورت سفیدش می آمد خود را به شکبیا نزدیک کرد و به آرامی جوری که کسی نفهمد هر چند آما که کنارشان بودند و مثلا با کامران و می رفت صدایشان را شنید گفت: شکبیا این پسره کیه؟ خیلی خوش قیافه اس.

شکبیا خود را کم ی به سوی حدیث خم کرد و به همان آرامی گفت: مامان گفت که پسردایی دختر داییمه. پلیسه.

حدیث ابرویش را بالا داد و گفت: چه جالب! نسبت به هر چی پلیسه که تا حالا دیدم خیلی جذاب و خوش قیافه اس.

شکیبا خندید و گفت: تو شکم گنده هاش به پستت خورده..... حالا نظري داري؟

حدیث ریز خندید و گفت: چرا که نه!

با ابن حرف آما تیز نگاهش کرد که حدیث جا خورد و ناخودآگاه گفت: ببخشید.

آما همان حربه ایی را که برای جور کردن سیما به کار برده بود برای حدیث هم به کار برد. لبخندی پر از حرص زد و گفت: ببخشید حدیث جون ناخودآگاه صداتو شنیدم. داشتین در مورد این پسر دایی بد عنق من حرف

می زنین. اما از ای ن گند دماغ هر چی بیشتر دوری کنی که پرش به پرت نخوره بهتره. در ضمن خودش یکی رو دوس داره. حدیث مایوسانه گفت: من منظوری نداشتم. آما لبخند زد و گفت: می دونم عزى زم.

شکیبا ریز ریز خندید. حدیث بلند شد و رو به دوقلوها
گفت: شهرام، بهرام بریم توپ بازی؟

دوقلوها موافقت کردند و با حدیث رفتند. شکیبا با خنده گفت: بد زدی
تو پرش!

آلما بی خیال گفت: فقط روشنش کردم.

-آها که اینطور، ی عنی کاملاً بی منظور بود؟

آلما با جدیت سرش را تکان داد و گفت: آره پس چ ی؟
شکیبا خندید و گفت: پس اونی که تو چشمات دو دو می زنه چیه؟
آلما اخم کرد و گفت: هیچی نیست.

-اخماتو جمع کن زشت می شی.

آلما شکلکی درآورد بلند شد و گفت: میرم این اطراف یکم قدم
بزنم.

-زیرش در رفتیا. نگو نفهمیدم. باشه برو خانوم گل.

آلما نیش خندی زد. کفش های ش را پوشید و رفت. باغ از
درختان میوه ی پراکنده پوشیده شده بود. انتهای باغ
انواع و اقسام سبزی های خوردن ی کاشته شده بود. و کمی آن
طرف تر آقا ناصر با رز و نسترن و گل های فصلی

بهشتی کوچک ساخته بود. آما به سوي گل ها رفت. روي تاب که
حالت صندلی تخم مرغی شکل را داشت نشست.

نفس عمیقی کشید تا رایحه ي خوش گل ها مشامش را
نوازش کند. ناگهان انگار یاد چیزی افتاده گوشیش را از
جیب پاکتی مانتویش درآورد و شماره ي کیان را گرفت. بعد
از بوق صدای خواب آلود کیان در گوشی
پیچید. با خنده گفت: پسر مرض نگرفتی از بس چسپیدی به لحاف و
تشک؟ منم بودم تا حالا کپک می زدم.
کیان با غرولند گفت: به تو چه فضول خانوم؟ بعد یه امروز جمعه
ای تعطیلم دلم می خواست بخوابم.
- بچه پرو از خداتم باشه افتخار دادم بهت زنگ زدم. هی بشکنه این
دست که نمک نداره. بزار بازم به پستم بخوري من می دونمو تو و
فرشته .

- بابا چته یه نفس حرف می زنی؟ من حرفی زدم دختره ي
اخمو؟

- نه بیا حرفیم بزن، چه رویی داری؟

کیان لبخند زد و گفت: خیلی خب بابا می دونم واسه چی زنگ زدی؟ منو و فرشته یکم حرف زدی م بعدم رسوندمش خونه.

-حتما شماره رو هم ازش گرفتی؟

-نه پس می خواستی هی به تو زنگ بزنمو التماس کنم؟

-روتو برم پسر جاي تشکرته؟

-بابا چیه امروز اعصاب نداری؟ فرشته خیلی دختر خوبیه، قراره همو بیشتر بشناسیم.

آلما با خوشحال خندید و گفت: ایشالا.

-آها بالاخره خندیدی؛ خوشم میاد هر وقت با من حرف می زنی روحتم منور میشه.

-از بس دلچسبی.

-دستت درد نکنه واقعا! حیف وقت باارزش من که به پای تو می

ریزم، کاری نداری می خوام برم به ادامه ی

خوابم برسم؟

آلما خندید و گفت: نه پیام بازرگانی تموم شد به خوابت برس.

-دختره ی لوس! خداحافظ

آلما با صدا خندی د و تلفن را قطع کرد. خود را روی تاب تکان داد
و شعری را زی ر لب تکرار کرد:

بیا حادثه ساز آفر ینش شویم....

قصه گویم از شاپرک، از گل سرخ....
و نترسیم ز بید ز کلاغ لبه دیوار خراب انباری....

من و تو عاشق لحظه ی پروازیم....

مثل کفتر لب آبی روان....

دلَم از این شوری درد می ترسد....

و نوازش سخن از آینه و شمعدانی است...

دل من می شکند از حسد، از بی وفایی مردی از دور....

مردی از ناخالصی ادوارها....

مردی از هیچ های توان رسیده ی مجهول....

من خوشم از ناخوشی های مدام....

مثل زهر هلاهل در افق دلوایسی....

کاش جرعه ایی دل می شدی....

از رنگین کمان پر می شدي....

و می گرفتی دلی از غم را

اما....

تو هنوز در پی آن کوه بلند....

آن شهر شلوغ...

آن حادثه ي پارك نشين شهري ...

کاش می رفتی..

کاش...

صدای شهرام و بهرام که با داد و بیداد و خنده ي مستانه به سوي
او می آمدند توجه اش را جلب کرد. شهرام در

حالی که چوبی دو شاخه در دستش بود به سوي آما آمد. آما فقط
یک لحظه چشمش به چوب افتاد و ناگهان

تمام باغ از صدای جیغش پر شد. شهرام و بهرام به ترس او
خندیدند. دور چوب مار قهوه اي رنگ براق تقریبا

کوچکی پیچیده بود. جوري که از چوب نمی افتاد اما سرش را به
حالت حمله بالا گرفته بود. آما از ترس ضربان

قلبش بالا رفت. لرز گرفت. صورتش سفید شده بود. بهرام با خنده گفت: آما چقد تو ترسویی! مار که ترس نداره نگاه کن...

چوب را از شهرام گرفت و به آما نزدیک کرد. آما از ترس زیاد از روی تاب به زمین افتاد و بی وقفه جیغ می کشید و گفت: تو رو خدا ازم دورش کنین، تو رو خدا... کمک، یکی کمک کنه.

آما از وقتی یادش می آمد از این موجود خزنده ی بی دست و پا می ترسید. جوری که حتی اگر تصویری هم از مار می دید از ترس صورتش سفی د می شد. و حالا این دوقوهای شیطان بدون اطلاع از ترس آما برای شوخی داشتند سربه سرش می گذاشتند. شهرام خندید و گفت: آما زشته چرا داد می زنی؟ آخه این چیه که می ترسی؟

آما با تهدید گفت: به خدا اگه همین الان نرین بعدا حسابتونو می رسونم.

این حرف باعث شد شهرام چوب را از بهرام بگیرد. داد زد: آما ی ترسو، ترسو!

چوب را به طرف آما پرت کرد. آما آنقدر ترسید که خواست فرار کند آنقدر عجله داشت که بدون آنکه متوجه شود همین که خواست بلند شود سرش محکم به تاب فلزی خورد و بدون آنکه چیزی بفهمد بیهوش روی زمین

افتاد. دوقلوها با ترس به آما نگاه کردند. بهرام فوراً به سوی چوب که مار با تقلا در حال جدا کردن خود از آن بود رفت. چوب را برداشت و از دیوار به بیرون باغ پرت کرد. شهرام روی آما خم شد. چند بار در صورت آما زد اما او چشمانش را باز نکرد. با ترس گفت: بهرام چیکار کنیم؟ فک نمی کردم اینقد بترسه.

بهرام چشم غره ایی به او رفت و گفت: همش تقصی ر تو بود میرم دنبال مامان اینا.

بهرام به حالت دو از آن دو جدا شد. نرسیده به بقیه نکیسا را دید که دست دراز کرده بود گیلان می چید. بهرام نفس زنان کنارش ایستاد و گفت: آما... اون...

نکیسا به اضطراب او نگاه کرد متوجه شد مشکلی پیش آمده. احساس ترس کرد و گفت: چی شده؟ اتفاقی برای آما افتاده؟

بهرام که کمی نفسش جا آمده بود گفت: بیهوش... شده، ته باغه.

نکیسا از این حرف جا خورد و گفت: کجاس؟ نشونم بده.

بهرام دوباره مسی ر آمده را به حالت دو برگشت. نک یسا هم با دو پشت سرش رفت. همین که به آما که زیر تاب بیهوش افتاده بود رسید سراسیمه به سویش رفت. شهرام خود را کنار کشید و با ترس و دستپاچگی گفت:

-به خدا نمی خواستیم اینجوری بشه! نمی دونستیم ا ینقد می ترسه.

نکیسا دستش را زیر سر آما نهاد سرش را بلند کرد و چند بار با ضربه ی دست در صورتش زد. اما آما چشمانش باز نشد. نکیسا با خشم غرید: چیکار کردین؟ چطوری بیهوش شده؟

شهرام با ترس گفت: ما یه مار دیدیم تو باغ گرفتیمش و اومدیم پیش آما، گفتیم سربه سرش بزاریم. اما اون خیلی ترسید. من چوبی که مار بهش آویزون بود و به طرفش پرت کردم آما می خواست فرار کنه سرش خورد به تاب یهو افتاد زمین!

نکیسا با خشم فریاد کشید: شما دو تا کی بزرگ می‌شین؟ آتما از تنها چیزی که می‌ترسه ماره.

نکیسا بدون معطلی دست زیر پای آتما کرد. او را بلند کرد و به سرعت به سوی بقیه رفت. همه با دیدن آتما با آن حالت در آغوش نکیسا ترسیدند. شهین با ترس ضربه‌ای به صورت خود زد با عجله بلند شد و به سویشان آمد و گفت: خدا مرگم بده، چی شده؟

نکیسا، آتما را به آلاچیق برد. روی زمین او را خواباند. همان موقع ارغوان با غرور گفت: حمید جان ماما برو ببین چی شده؟ آخه پسر دکتره.

نکیسا از آتما فاصله گرفت و حمید رضا کنار آتما نشست. مچ دست آتما را گرفت تا نبضش را چک کند. چقدر نکیسا از اینکه غریب از خودش کسی تن آتما را لمس کند بدش آمد حتی اگر نام دکتر را یدک می‌کشید. حمید رضا نگاهی به شهین که نگران و ترسیده ایستاده بود مرتب انگشتان دستش را می‌شکست

گفت: خاله شهین یه لیوان آب بهم ب‌دین، یه لیوان آب قند و یه کم هم نمک توش بریزی ن‌درست کنین، نگران نباشین فقط فشارش افتاده.

پوزخندی روی لبهای نکيسا نشست و در دل گفت: خب اینو منم می
دونستم اینقد دکتر دکتر گفتن داشت؟

شهین کاری که حمیدرضا از او خواسته بود را انجام داد. حمیدرضا
مقداری آب از لیوان در دستش ریخت و نم نم
روی صورت آما ریخت و چند ضربه ی آرام پشت سر هم روی
صورت آما زد. ضربات و خیس آبی کار خودش
را کرد و آما چشمانش را باز کرد. همان موقع در سرش احساس
تیر کشیدن و درد کرد اما وقتی متعجب و
نگران همه را بالای سر خود دید پشیمان شد که چیزی
بگوید. حمیدرضا فوراً لیوان آب را از شهین گرفت. جلوی
آما گرفت و گفت: یکم از این بخور .

آما کنجکاو به پسری که کنارش خیمه زده بود نگاه کرد. از این
همه نزدیکی متعجب شد. چشم چرخاند تا نکيسا
را بیابد که بالاخره او را با فاصله از خودش در حالی که
نگاهش به اطراف بود و هیچ توجهی به آما نداشت
دید. غم عالم کوه شد در دلش! سد کشید بر احساسات شادی که
می توانست داشته باشد! نیم خیز شد و
نشست. لیوان را گرفت و مقداری از آب قند آن را نوشید و
گفت: بسه، مرسی.

حمیدرضا پرسید: جایی درد نداری؟

آلما متعجب نگاهش کرد که حمیدرضا با خوشرویی گفت: من دکترم
فضول نیستم.

آلما سرش را تکان داد و گفت: مرسی از لطفتون، درد ندارم.
حمیدرضا سرش را تکان داد و بلند شد. شهین کنارش نشست
و گفت: چی شده بود عزیزم؟ چرا بیهوش شدی؟
آلما با یادآوری موضوع با اخم گفت: از بی حواسی خودم بود سرم
به تاب ته باغ خورد.

در حین گفتن نگاه عصبانیش را به دوقلوها که گوشه ایی از
ترس کز کرده بودند دوخته شد! شهین گفت:
- آخه عمه حواست کجا بود؟ می دونی چقد همه نگران شدن؟
پوزخندی روی لبهای آلما نشست و در دل گفت: عمه اصلاح
کن، همه که نه فقط شماها، اونی که باید نگران می شد بی
خیال از من داره تو رویای خودش سیر می کنه.
با تاسف گفت: ببخشید واقعا قصد نگران کردنتونو نداشتم.
آقا ناصر گفت: بخیر گذشت.

شهین سرش را در آغوش گرفت و گفت: عزى زم ما فقط دوست نداشتیم اتفاقی برات بیفته.

حدیث زیر لب به شکبیا گفت: چقد این دختر داییت لوسه. آقا پلیستون انگار بیشتر از ی ه پسر دایی نگرانش بود.

شکبیا با بدجنسی لبخند زد و گفت: نامزدشه نباید نگرانش باشه؟ حدیث با حیرت گفت: چی؟!

شکبیا اخم کرد و گفت: هیس، بریم خونه برات تعریف می کنم. آما خود را از شهین جدا کرد از همگی معذرت خواست و با خبائت به دوقلوها نگاه کرد و گفت: تیتانا بی این اینجا کارتون دارم.
شهرام گفت: خوبی آما جون؟ میگم ما فعلا بریم بازی بعد میایم.

آما نیش خندی زد و گفت: کجا؟ خب با هم میریم بازی.

آما بلند شد به سویشان رفت دست هر دو را گرفت و به سویی که در دید بقیه نبود برد. همین که از نظرها

ناپدید شد با اخم گفت: میرین بالای درخت و تا یک ساعت سروته
آویزون درخت می شین.

دوقلوها با چشمان ی گرد شده گفتند: چی؟!!

-همین که شنیدین ! یا انجام می دین یا گزارش دسته گلتنو به
عمه شهین می دم.

دوقلوها به ناچار هر کدام بالای یک ی از درخت ها که نظر
می رسید شاخه های قدرتمندی دارند رفتند. پاهایشان
را دور شاخه حلقه کردند و خود را سروته از درختان آویزان
شدند. از آنجا که قبلا این کار را کرده بودند زیاد
سخت نبود اما یک ساعت خیلی زیاد بود. آما با خنده گفت: یک
ساعت وقت می گیرم تموم شد می تونین بیاین
پایین. خودش روی تکه سنگی نشست، گوشه ش را درآورد
و مشغول بازی پوکر با گوشیش شد. غافل از آن که دو
چشم مشتاق عسل ی رنگ در حال دید زدن او و تنبیه جالبش
برای بچه ها است. هر چند عسلی های مشتاق جلو
نرفت تا آما او را ببیند.... بعد از نیم ساعت طاقت دوقلوها تمام شد
و آه و ناله هایشان به هوا رفت. بهرام که

جاننش به لبش رس یده بود گفت: تو رو خدا آما دارم م یمیرم
بزار بیایم پایین غلط کردیم. آما خندید و گفت: هنوز زوده نیم
ساعت دیگه مونده.

شهرام با بدبختی گفت: سرم داره درد می کنه رحم کن آما!

آما به طرفشان برگشت. دلش سوخت. صورتشان از هجوم خون
سرخ شده بود. برای آنکه جذبه اش حفظ شود با
اخم گفت: بیاین پایین اما یادتون نره اگه کارتون تکرار بشه بدتر
حالتونو می گیرم.

دوقلوها از خدا خواسته از درخت پایین آمدند قبل از اینکه آما
چیزی بگوید پا به فرار نهادند.

آما از فرارشان خندید. به ساعتش نگاه کرد تا ناهار هنوز زود
بود. پس هندزفري اش را درآورد و در گوش

نهاد. آهنگی بی کلام و آرام از نواختن ویلون را پخش کرد
و سرخوش در میان نسیمی که شادمانه در لابه لای

درختان می پیچید دستانش را باز کرد و مانند رقص باله در میان
امواج شکوهمند نسیم رقصید. حرکاتش نرم و

دلربایانه بود. جوري که مردی که در لا به لای درخت ها نظاره
 اش می کرد با ب ی تابى و ضربان قلبی تند هر
 لحظه ممکن بود افسار احساسش را پاره کند و او را سخت با این
 دلرباي هایش در آغوش بگی رد. نکيسا در تمام
 مدت حتى پلک هم نمی زد تا این افسونگري از سرش بیفتد. اما آما
 آرزو می کرد کاش نکيسا الان کنارش بود
 تا دستانشان به هم پیوست و به آرامی با هم می رقصیدند. بلاخره
 وقتی خسته شد لبخندی زد و با خود زمزمه
 کرد: دیوونه شدم، دیوونه بودم مثله همیشه! دیوونه ي اونم که با اون
 چشمای عسلی ش
 زندگیم شده، از زندگیم نمی ره هر کاری می خوام بکنم. اسیرش
 شدم. اسیر.
 نگاهی به ساعت مچیش انداخت. وقت ناهار بود به سوي بقیه
 رفت. اما نکيسا بر جای ماند. روی تکه سنگی
 نشست. با کلافگی سرش را در دستهایش گرفت و در دل
 نالید: خدایا چیکار کنم؟ نمی تونم ازش بگذرم اما دلم
 باهاش صاف نیست. بدجور خوردم کرد. اون منو کمتر از خودش
 می بینه چطور برم طرفش؟ موندم تو کارت خدا جون! چیکار
 کنم آخه؟

چند دقیقه ایی بر جاي ماند تا بالاخره درمانده بلند شد و به سوي
بقیه رفت. به آنها که رسید نگاهش به آما افتاد که سرخوشانه می
خندید. انگار نه انگار که ساعتی قبل در آغوشش بیهوش
بود. نفسش را پوف کرد و در کنار آقا

ناصر نشست. اما همه ي حواسش به آما بود. آما بی خبر از این
شیفتگی که ساعت هاست نظاره گرش
است..... بعد از ناهار پسر ها یک گروه و دختر ها هم گروه
دیگري شدند. توپ را برداشتند و به قسمت صافی از باغ
که بدون درخت بود رفتند. آنجا بندي را به دو درختی که با
فاصله ي زيادي از هم بودند بستند تا مثلاً تور
والیبال داشته باشند. همین که به زمی ن رفتند پسر ها برای نشان
دادن قدرتشان توپ را با ضربات محکم به زمین
دختر ها پرت می کردند که گاهی ضربات به تن و بدن دختر ها می
خورد. اما در آن بین ضربه ایی بود که
مستقیماً از طرف حمیدرضا به صورت آما خورد. ضربه با آنکه
زیاد درد داشت اما آما به این نت یجه رسید که یا

امروز نفرین شده برایش است یا این باغ. چون مرتب بلا به سرش می آمد. صورتش از ضربه می سوخت. دستش

را به صورتش نهاده بود که حمیدرضا و بقیه سراسیمه به سایش آمدند. این بار دیگر نکिसا نتوانست طاقت بیاورد

و کنارش زانو زد و چانه ي آما را در دست گرفت و به چشمان آماي حیرت زده از رفتارش نگاه کرد به نرمی

گفت: خوبی؟

آما فقط بروبر نگاهش می کرد. حرفی برای گفتن نداشت. حمیدرضا گفت: آما خانوم خوبین؟ به خدا من منظوري نداشتم فک نمی کردم توپ به صورتتون بخوره .

این توپ و این ضربه می ارزید که باز می خورد اما توجه مرد محبوبش را به جان می خرید. نکی ساي مغرورش

نگرانش شده بود. چه بهتر و زیباتر از این اتفاق؟! او توجهی به حمیدرضا نکرد نگاهش را به عسل ی هاي بی قراري که عاشقش بود دوخت و گفت: من خوبم.

نکيسا مهربانانه لبخند زد و گفت: بلند شو دیگه نمی خواد بازي کنی، انگار هر چ ی بلاس قراره امروز سر تو بیاد.

آلما سرخوشانه خندید و بلند شد. محمدرضا گفت: کجا؟ پس بازی چی؟

آلما گفت: شما بازی کنین، من نگاتون می کنم، اصلا من داور! نکیسا گفت: بازی رو ادامه بدین من هستم.

حدیث به اعتراض گفت: ما کم شدیم قبول نیست. نکیسا گفت: من می ام تو گروه شما .

حدیث شانه ایی بالا انداخت. محمدرضا گفت: پس نکیسا بیا تا شروع کنیم.

نکیسا رفت و بازی دوباره از سر گرفته شد. در حال ی که حسی خاص و زیبا در قلب آلما و نکیسا جاری بود. بعد از بازی نکیسا به سویی آلما آمد و گفت: صورتت بهتر شد؟ آلما سرش را تکان داد و گفت: دیگه زق زق نمی کنه .

حمیدرضا با شنیدن صدایشان به سویی آلما آمد و با شرمندگی گفت: او مدم بازم عذر بخوام. واقعا از روی قصد نبود. من خیلی شرمنده ام امیدوارم بتونم براتون تلافی کنم.

نکیسا در دل گفت: اییه بار عذر خواستی چی هی میای و تکرار می کنی؟

آلما با تواضع لبخند زد و گفت: اصلا مهم نیست فراموشش کنین.

حمیدرضا لبخند زد و گفت: متشکرم. شما خیلی متواضعین. اخم روی چهره ی نکیسا نشست. احساس بدی از ای ن لفظ کلام گفتن های حمیدرضا داشت. برای آنکه کسی متوجه حسادتش نشود گفت: من می رم شما هم بیاین. آلما متعجب به رفتنش نگاه کرد. حمیدرضا بار دیگر عذرخواست و رفت. شکیبا با لبخند به سویش آمد و گفت: اینجوری نگاش نکن. نگو نفهمیدی به حمیدرضا حسودیش شد.

آلما با صدا خندی د و گفت: یه چیزی بگو که روش بیاد. نکیسا سایه منو با تیر می زنه بعد واسه من اونم برای دو

کلمه عذرخواهی حمیدرضا حسودی کنه؟ حرفا می زنی.

شکیبا شانه ایی بالا انداخت و گفت: من اونچه که با چشم دیدمو باور می کنم نه اونی که تو می بی نی.

حدیث دست شکبیا را گرفت گفت: شکبب بریم که دلم بد هوس چای کرده.

شکبب گفت: آما تو هم بیا وایسادی چیکار؟

محمدرضا با اخم ی ساختگی دستش را به کمرش زد و گفت: خانوم اگه مارم تحمیل بگیری به خدا به هیچ جا بر نمی خوره ها.

شکبیا خندید و گفت: تو که حسودی نبودی آقای من.

محمدرضا گفت: شدم خبر نداری.

شکبیا به سوبش رفت دست دور کمرش انداخت و با او همقدم شد. حدیث از فرصت استفاده کرد با آما همقدم شد و گفت: پسر دایبب نامزدته؟

آما متعجب نگاهش کرد. از این همه کنجکاوی این دختر واقعا حرصش گرفته بود فقط دوست داشت می

توانست بگوید به توجه؟ اما حرف دیگری زد با جسارت و بدجنسی گفت: آره، چطور مگه؟

حدیث برای آنکه مچش را بگیرد گفت: آخه گفتی یکی دیگه رو دوس داره.

پوزخندي روي لبهاي آما نشست و گفت:اون یکی نمی تونه
نامزدش باشه مثلاً؟
حدیث برگشت و دستپاچه گفت:چرا که نه!

آما با حرص و اخم رك گفت:دوس ندارم کسی زيادي به روابط
منو نامزدم توجه كنه.

حدیث ناباور نگاهش كرد.آما اخم ی غلیظ تر نشان داد و با
سرعت از كنارش گذشت.حدیث زیر لب گفت:دختره
ي از خود راضی.انگار نوبرشو آورده با اون مردیكه عصا
قورت داده.
پوزخندي زد و پشت سر آما رفت.....

آینه رو روي آما تنظیم كرد.دختر جوان غرق در خیالات خود از
پنجره بیرون را نگاه كرد.نکیسا نم ی توانست چشم از او بگیرد
.چقد در این چند روي كه با او همصحبت نشده بود دلش براي او
تنگ شده بود.اما الان حس

بهتری داشت.حس ی خیلی خوب.هر چند هنوز هم ته دلش
منتظر یک پشیمانی یا یک عذرخواهی از طرف آما

بود تا او هم ببخشد اما امروز فهمی د دل و دین باخته به این
 آهوی وحشی! نمی تواند بی خیالش شود. نه اینک ه
 کسی توجهی به او داشته باشد که دوست نداشت. آما برگشت. به
 آینه ای که روی صورتش تنظیم شده بود
 نگاه کرد. متعجب شد. اما به روی خود نیاورد. نکيسا همین که
 متوجه نگاه آما شد نگاهش را دزدید انگار هنوز
 هم می ترسید آما متوجه شیفتگیش شود. انگار دوست داشت
 همان مرد مغرور برای آما می ماند. چقدر تشنه
 کردن آما را دوست داشت. در صورتی که خبر نداشت مدت هاست
 که آما او را تشنه کرده. دختری آرام که حالا
 چموش و فراری شده بود.... به خانه که رسیدند شهین گفت: برین
 بخوابین که می دونم همتون خسته این.
 دوقلوها زودتر از بقیه به اتاقشان رفتند. آما با خستگی کوله اش را
 برداشت و به اتاقش رفت. و نکيسا پشت
 سرش. هر دو در فکر رفتارهاي يکديگر در خیال خود به خوابی
 شیرین رفتند.

آلما از دیدن قیافه ی مضطرب دایانا متعجب شد از جلوي در کنار رفت و گفت: بیا تو.

دایانا داخل شد. آلما پرسید: چی شده دایانا؟ خیلی بهم ریختی.

دایانا گفت: بریم داخل برات تعریف کنم.

آلما سرش را تکان داد و با دایانا داخل خانه شدند. شهین با دیدن

دایانا جواب سلام دایانا را داد و گفت: خوبی

دخترم؟ آقا جوننت و خانوم جوننت اینا خوبن؟

دایانا لبخند زد و گفت: ممنون شهین خانم. خوبن سلام رسوندند.

آلما گفت: عمه ما میریم تو اتاق خودم.

شهین سرش را تکان دادند. آلما و دایانا هم به طبقه ی دوم

رفتند. آلما در اتاقش را باز کرد و گفت: بفرما.

دایانا لبخند زد و گفت: می بینم که جلتنمن شدي!

آلما خندید و دایانا داخل شد. روی تخت نشست. آلما پرسید: خب

حالا بگو، چی شده؟

-می خوام فردا برم شمال، باهام می

ای؟ آلما متعجب پرسید: چرا؟ مگه

چی شده؟ دایانا کلافه گفت: آرش داره
میاد.

آلما مشکوکانه دایانا را نگاه کرد و گفت: تو مطمئنی همه
چیزو برام گفتی؟
دایانا نفس عمیقی کشید و گفت: خلاصه بهت بگم که آرش نباید
دستش بهم برسه.

-دایانا گیجم کردی، معلومه داری چی میگی؟! آرش نامزد توئه چرا
داری ازش فرار می کنی؟
-مفصله. اون اسمن فقط نامزد منه....
چشمان آلما از زور حیرت گرد شد. گفت: دایانا حالت خوبه؟ داری
چی میگی؟

-ببین منو ارتام یه کاری کردیم.... قبل از اینکه با آرش نامزد بشم
بین منو ارتام صیغه خونده شده و ارتام شد
شوهره من. قرار بود س ر فرصت اینو به آرش بگیم و ازش
بخوایم بکشه کنار ولی با تصمی م آن ی آرش همه چی
یه معامله شم. به هم ریخت و من مجبور شدم با آرش وارد

آلما بلند شد چرخى دور خود زد و گفت: داري شوخ ی می کنی؟
این دیوونه بازیا چیه؟

-درکم کن آلما. اونا آرتام منو عشق منو ازم گرفتن دو دستی به
مهسا تقدیم کردن بعد آرشو قالبم کردن می خواستی ساکت
باشم؟

آلما با تمسخر گفت: این نقشه ی قشنگتون فایده ای هم داشت؟ -
نه فعلا. آرش از اون چیزی که فکر میکردم زرنگ تر از آب
در اومد.

آلما گیج گفت: نم ی دونم. گیجم کردی.
-فقط درکم کن آلما. این روزا به شونه های یه دوست خیلی احتیاج
دارم.

آلما کنارش نشست و گفت: قربونت برم تو هر کاری کنی
من کنارتم. حالا چرا میری شمال؟
-نمی خوام با آرش روبرو شم. می خوام یکم به سکوت برسم.

-کی می خوای بری؟

-فردا. نمی خوام کسی متوجه بشه. باهام میای؟

آلما لحظه ایی سکوت کرد و گفت: میام اما تو که می دونی عمه نمی زاره تنها پیام.پس نکिसا هم م یاد.
 -مشکلی ندارم اگه خودت می تو نی با پسردایت کنار بیای.
 آلما سرش را تکان داد و گفت:پس امشب باید برم رو مخ عمه و نکيسا.فقط فردا صبح ساعت چند حرکت می کنیم؟
 -حول و حوش .
 -خوبه.

دایانا بلند شد که آلما فوراً گفت:کجا؟
 -باید برم آلما.آقاجون خیلی به رفت و امدام گیر میده.فردا دیر نکنین.
 آلما سرش را تکان داد و گفت:باشه سر ساعت میای م.
 دایانا سرش را تکان داد و رفت.جلوي در از آلما خداحافظی کرد و رفت.

آلما داخل خانه که شد یکر است به سراغ شهین که در آشپزخانه مشغول تهیه ي غذا بود رفت.پشت ميز نشست.هلویی از سبد میوه ي روي ميز برداشت و گفت:عمه؟
 شهین بدون آنکه برگردد گفت:جان عمه!

-دایانا می خواد بره شمال گفت ما هم همراهش بریم نظر شما
 چیه؟ شهین با تعجب به سوي آما چرخید و گفت: چرا داره میره
 شمال؟! اون که تازه اومده ارومیه؟
 آما شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم. تعارف کرد منم گفتم
 بزار عمه رو تو جریان بزارم اگه اجازه داد باهات میام.
 -تنها داره میره؟

-آره. سفر مجردیه دیگه. بعد که ازدواج کنه از این سفرای
 مجردی خبری نیست.
 شهین روبروي آما پشت میز نشست و گفت: خودت دوس داری
 بری؟
 آما دقیقه ایی سکوت کرد تا تاثیر لازم را روی عمه اش
 بگذارد. هلویش را بو کشید و گفت: بدم نمیاد برم.
 -اگه دوس داری برو اما تنها نمی تونی بری باید ن کیسا
 هم همراهت باشه. اولاً اینکه اینجا تنهاس و دل من
 چیکار کنه؟ دوما همیشه دو تا دختر تنها برن تو جاده که پر از
 حادثه اس. یه مرد باید باشه.

آما پوفی کرد و گفت: عمه شما چه اصراری داری من هر جا میرم
 نکیسا هم باشه؟

-اون مرده عمه،خیلی جاها یه مرد کنارت باشه کس ی جرات نمی کنه بهت بگه بالای چشمت ابرو .

-اوف چقد شما قدیمی فکر می کنی ن.اما من نمی رم بهش رو بزnm که باهام بیاد خودتون باهаш حرف بزنین. شهین بلند شد تا به خورشش سري بزند گفت:اصلا.خودت میری باهаш حرف بزنی.البته اگه دوس داری بری. آما با اخم گفت:عمه؟!

-عمه بی عمه.بهتر این قهر چند روز رو تموم کنین .حالا اگه بخواین برین کی حرکت می کنین؟ آما مانند بچه ای ی که عروسک محبوبش را از او گرفته اند با اخم دستهایش را بغل کرد و گفت : فردا صبح. شهین موزیانه لبخند زد و گفت:پس زیاد وقت نداری تا پسردایی تو راضی کنی خانوم.

-عمه شما به عمد همش طرف اونو می گیری.واقعا که! -ترش نکن دختر.آشتی دادن صواب داره.

آلما با اخم بلند شد و گفت: کی گفت ما قهریم اصلا؟
-پس منم اصلا نگاهش نمی کنم دیگه چه رسد به حرف زدن. -از
بس بی لیاقته.

-حق نداری اینجوری حرف بزنی. اون از تو بزرگ تره احترامشو
نگه دار.

آلما با حرص بدون آنکه جواب عمه اش را بدهد. از آشپزخانه
بیرون رفت. شهین لبخند زد و گفت: دختره ی سرتق!

آلما یکر است به اتاقش رفت اما ذهنش حول رفتن با دایانا خصوصا
با آن حال خرابش می چرخید. اما دل روبرو

شدن با نکिसا و خواهش برای آمدنش با او به شمال را هم
نداشت. با آنکه د یروز حس کرده بود در آن باغ آن

عصبانیت و بی تفاوتی غیر تحمل نکيسا تا حدودی برطرف شده
است اما باز هم ته دلش می ترسید که رد شود

و نکيسا به او اهمیتی ندهد یا مخالف رفتن با شمال باشد. اصلا اگر
نمی آمد چه؟ عمه اش که اجازه نمی داد ب ا

دایانا تنها برود پس چه می شد؟ حرصش گرفت هم یشه کارش
به نکيسا گره می خورد. حرف نکيسا در سرش

ضربه خورد که گفت روزی محتاج می شود و آلما با غرور
گفته بود هرگز محتاجش نمیشود. اما حالا برای رفتن به ی ک

سفر چند روزه ی ساده محتاج همراهیش بود. عصبی بلند شد و در اتاقش قدم زد هی چ فکر یا نقشه ایی نداشت. آهی کشید و گفت: تو رو خدا می بینی هر جا میرم بهش گره خوردم. انگار قرار نیست هیچ وقت این گره باز بشه. ناخودآگاه لبخندی روی لب آورد و گفت: اما خودمون یما منم همچین از این گره بدم نم یاد.

تصمیمش را گرفت باید با نکیسا حرف می زد. شای د برخلاف انتظارش موافقت کرد و همراهش شد. احتمالاً خوش می گذشت. و شاید هم نه..... از اتاقش خارج شد و به سراغ نکیسا رفت. می دانست الان خواب است. می خواست نشان دهد مودب است پس در زد. اما صدایی نشنید. برای آنکه باز نکیسا بگوید بدون اجازه وارد شده این بار محکتر در زد. بلاخره صدای خواب آلود نکیسا به گوشش رسید. لبخند زد و دستگیره را فشرد و داخل شد.

از دیدن نکیسا لبخند زد. این پسر هیچ وقت حرف گوش کن نبود. باز هم بدون پیراهن خوابیده بود انگار نه انگار

آلما مسرانه از او خواسته بود تا حداقل با یک رکابی بخوابد. هر چند نمی شد کاری کرد چون نکى سا عادت کرده بود و نمی توانست عادتش را ترك کند. در را پشت سرش بست و صدا زد: نکىسا!

نکىسا جوابش را نداد. دوباره لبخند روي لب هاي آلما جا خوش کرد. هنوز هم خواب بود. اين بار بلند تر صدا زد: نکىسا!

صدایی ضعیف به گوشش رسید که گفت: ها؟ با چند گام بلند خود را به تخت نکىسا رساند و گفت: آقا ساعت شده نمی خواي پاشی؟ 3:

نکىسا بدون آنکه برگردد گفت: کارتو بگو برو. خاطرات در ذهن آلما رژه رفت. آن وقت ها هم هم ين گونه بود. همیشه می گفت کارتو بگو برو. هنوز هم وقتی

به آن وقت هاي نزديک فکر می کرد قلبش از ناراحتی روضه دار می شد. نفس عمیق ی کشید تا خاطرات بدش از

اين نکىساي مغرور را از ذهنش بیرون کند. با صدا يی بلند گفت: دایانا داره میره شمال، منم می خوام برم. عمه اجازه داده چی میگی؟ تو هم میاي؟

نکىسا خواب آلود کمی جا به جا شد و گفت: آره برو .

آلما حیرت زده نگاهش کرد. باورش نمی شد به هم ین راحتی
نکیسا با خواسته اش موافقت کند. با هیجان دست
هایش را بهم کوبید و به سرعت از اتاق بیرون رفت

تا خبر موافقت نکیسا را به شهین بدهد. اما بیرون رفتنش
مصادف شد با بیدار شدن نکیسا! نکیسا لحظه ایی ب ه در نگاه
کرد و با خود گفت: آلما اینجا بود؟!

کش و قوسی به بدنش داد و روی تخت نشست. لحظه ایی فکرش را
به عقب برگرداند. بعد انگار چیزی یادش آمده است با اخم گفت: این
الان اومد چی گفت؟

تیشرتش را از روی زمین برداشت. آن را پوشید و از اتاق بیرون
رفت. دستی به صورتش کشید و به طبقه ی پایین
رفت. صدای آلما را شنید که داشت بلند بلند در مورد رفتنش
برای شهین حرف می زد. اخم کرد. به سمت

دستشویی رفت. دست و صورتش را شست و به سویی آشپزخانه
رفت. با دیدن آلما و شهین مثل همی شه مودبانه سلام کرد اما با

اخم روبه آما گفت: بیا کارت دارم. آما متعجب نگاهش کرد و به دنبالش از آشپزخانه بیرون رفت. نکिसا به اتاقش برگشت. آما پشت سرش داخل شد و متعجب پرسید: چیزی شده؟!

نکيسا با اخم گفت: قضیه این شمال چیه؟
آما متعجب گفت: الان او مدم بهت گفتم که!
-من نشنیدم.

آما پوفی کرد و گفت: گفتم دایانا فردا می خواد بره شمال از منم خواسته باهاش برم. عمه گفته اگه تو هم بیای اجازه میده برم. منم به تو گفتم گفت ی باشه برو.
نکيسا متحیر گفت: من گفتم باشه برو؟!

-آره، چی شده زی ر حرفت می زن ی؟
-من خواب بودم اصلا متوجه حرفات نشدم حتی یاد م نمیداد
گفتم باشه برو.

آما شانه ایی بالا انداخت و گفت: مشکل خودته. من اجازه گرفتم تو هم راضی هستی.
نکيسا با اخم گفت: من نمیام اگه تنهایی می تونی بری بفرما.

آلما با حرص و اخم گفت: چرا اذیت می کنی؟
 -دوست تو داره میره چه لزومی داره ما هم بریم ها؟
 -اون دوستمه به من احتیاج داره. بودن من کنارش کمکه براش

نکیسا پوزخندی زد و گفت: فقط اونه که به تو احتیاج داره آره؟
 تو هم که فقط دلت برا اون سوخت.
 نکیسا زیر لب گفت: پس من چی که بهت احتیاج دارم اما تو اینقد
 بی رحمی؟
 -آره مگه چیه؟ تو تا حالا کمکی به دوستات نکردی؟
 نکیسا بی خیال شانه ایی بالا انداخت و گفت: بی من چه! من که
 نمیام.

آلما بغض کرد. می دانست که نک یسا فقط می خواهد
 اذیتش کند. نکیسا بدون توجه به حال آلما گفت: دلیل نم ی
 شه هر کی هر جا میره ما هم دنبالش بریم.

آلما با بغضی که در گلویش بیشتر شده بود گفت: خیلی بی
 انصافی!
 می دونم که قصدت فقط اذیت کردنه

منه باشه نمیرم. اما قسم می خورم تا وقتی برگردیم پامو از
این خونه بیرون نمی زارم.
نکیسا پوزخندی زد و گفت: خب که چی؟ نرو، فک کردی برای من
مهمه؟

اشک در چشمان آما حلقه زد. این مرد بی رحم بود. خشک
بود. احساس با او بیگانه بود. با بغضی که شکسته بود
گفت: برات مهم نیستم. واسه همین که اذیت کردن من سرخوشت می
کنه. باشه بی رحم.....
اشکهایش اجازه نداد که ادامه دهد. نکیسا متحیرانه نگاهش
کرد. دیدن اشک های آما قلبش را فشرد. به سویی
آما رفت. دست دراز کرد تا اشک هایش را پاک کند که آما دستش
را پس زد و با بغضی که دیوانه اش کرده
بود گفت: بهم دست نزن.

نکیسا بی توجه به او با دو دستش صورت آما را قاب گرفت و
با لبخند گفت: چه پرنسس دل نازکی! چرا گریه می کنی؟
آما سعی کرد خود را از این همه هیجان و نزدیکی نجات
دهد. کنار کشید اما بی فایده بود. نک یسا او را به خود

نزدیک کرد و زمزمه وار گفت: دختر زیبا باهات م یام فقط
با اشکات دیوونه ام نکن.

این بار آلمانا بود که متحیر شود. باور تغییر رفتار نک یسا در
عرض چند دقیقه سخت بود. نک یسا لبخندی زیبا و
خواستنی روی لب آورد و گفت: دل نازک شدي آلمانا، شکننده
شدي....

آلمانا کمی از او فاصله گرفت و گفت: تو این کارو باهام
کردی.. یادت رفته؟

نکیسا رهایش کرد. نگاهش را از او گرفت و گفت: می دونم.
آلمانا زیر لب گفت: کاش می دونستی ی نمی دونستی که اینقد
آزارم دادی.

نکیسا نگاهش را به او دوخت و گفت: آلمانا من....

فرار چی زی بود که در گوش آلمانا زنگ خورد. منتظر نبود. هنوز
هم شنیدن را نمی خواست. نه بعد از تمام این دل
شکستن ها و بی احترامی ها. بدون آنکه مهلت حرف ی به نک یسا
دهد گفت: من میرم. گفتی میای. میرم وسایلو آماده کنم.

نکیسا متعجب نگاهش کرد. صدا زد: آلمانا!

آلما درمانده در دل گفت: اینجوری صدام نزن بی انصاف! نابودم کردی ولم کن تورو خدا!

بدون آنکه جواب نکिसا در دهد از اتاق خارج شد.

با رفتن آلما لبخندی زیبا روی لب های نکيسا نشست. این فرار مطمئنش کرد که آلما او را دوست دارد اما چرا به

جای گوش دادن به حرف های مردی که دوست داشت ترجیح می داد فرار کند را نمی دانست. اما هم ین که

خیالش از بابت آلما راحت شده بود انگار باری از دوشش برداشته شده. شادمانه دور خود چرخی زد و ترانه ای را

زیر لب زمزمه کرد غافل از آنکه آلما در اتاقش پر از استرس و ترس است. نمی دانست نکيسا می خواست چه

بگوید؟ یا حتی شاید با این کار می خواست مچش را بگیرد که خوب هم این کار را کرد حالا با این فرار نکيسا

را مطمئن کرده بود که هنوز هم دوستش دارد. اما محال بود آلما تا از احساس نکيسا مطمئن نشده حرفی بزند از

احساسش! احساس ی گرم که هنوز بعد سال ها او را در خود شعله ور می کرد. با دست ضربه ایی به سرش زد و گفت: دختره ی احمق! آدم نمی شی.

دالتنگ بیتا بود. از وقتی امتحانات تمام شده بود با او حرفی نزده بود. گوشیش را از روی تخت برداشت. شماره ی ذخیره شده ی او را گرفت. بعد از چند بوق صدای بیتا در گوشش طنین انداخت. آما با حالتی گلایه آمیز گفت:

سلام دوست با معرفت!

بیتا لبخند زد و گفت: سلام بی معرفت، خوبی دختر؟

-من خوبم اما انگار تو خیلی بهتری که هیچ سراغی ازم نمی گیری.

-گلایه آمیز حرف می زنی، باشه من قبول دارم کوتاهی کردم اما دلیل دارم تو چرا زنگ نزدی؟

آما طلبکارانه گفت: الان که زنگ زدم. حالا حتما اگه الانم زنگ نمی زدم تو سراغی نمی گرفتی آره؟

-جوش نزن دختره ی زشت، محض اطلاع عموی روزبه فوت کرده واسه اون گرفتار بودیم. وگرنه من نه تورو یادم میره نه خودم اینقد بی معرفتم.

آلما با شنیدن خبر فوت گفت: وای بیتا واقعا متاسفم، من نمی
دونستم. تسلیت می گم.

- اشکال نداره خواهری. عموش پیر بود. نزدیک رو داشت. بیچاره
زمین گی ر شده بود. خدا کمکش کرد که رفت اینقد زجر نکشه.

- حالا حتما عروس ی شما عقب می افته آره؟

- نمی دونم باید دید چی میشه.

- همه چی خوب م یشه.

- ایشالا. تو تعریف کن با نکيسا خوش می گذره؟

-نگو بیتا.....

آلما تمام اتفاقات را از اول تا آخر برای بیتا با آب و تاب تعریف
کرد. بیتا با لبخند گفت: عجب سیرکی راه

انداختن شما دو تا. من نمی دونم شما که با هم نمی سازین سفر
رفتتون دیگه چیه؟

-از دایانا خیلی برات گفتم اگه یادت باشه. چند روزه می بینمش
خیلی بهم ریخته واسه اون دوس دارم کنارش باشم. این سفر
یه بهونه اس.

-امیدوارم با این اخمو خان بهت خوش بگذره. هر چند من که چشم
آب نمی خوره.

آلما بی تفاوت گفت: مهم نیست. دایانا هست با نکیسا خوش نگذره
با اون خوش می گذره.

-اینقد نگو دایانا حسودیم میشه.

آلما خندید و گفت: دیوونه.

بیتا هم خندید و گفت: ترم تابستونه خودتو می رسون ی
بوشهر؟ -آره، پیگیرش باش انتخاب واحد شد خبرم بده برم
تو سایت.

-باشه احتمالا هفته آینده اعلام کنن.

-امیدوارم.... خب بیتایی با من کاری نداری؟

-نه عزیزم. خیلی ممنون که بهم زنگ زدی. دلم تنگ شده بود
برات.

-منم همینطور عزیزم. به روزبه هم تسلیت بگو. سلام همه رم
برسون.

-چشم. تو هم همینطور. خدا حافظ.

-خدا حافظ

تماس که قطع شد لبخندی زیبا روی لب های آما نشست. حرف
زدن با بیتا همیشه سر حالش می کرد.

فصل بیست و

دوم

صدای بوق آما را کلافه کرد با خشم غریب: همیشه عجله کنی؟
دایانا پشت در منتظره صدای بوق رو نمی شنوی؟
نکیسا خونسرد کت اسپرت مشکی ش را پوشید از شهین و آقا
ناصر خدا حافظی کرد. آما تند صورت عمه اش را
بوسید. گونه ُ دوقلوها را کشید و با احترام از آقا ناصر
خدا حافظی کرد و بیرون رفت. با دیدن دایانا برایش
دستی

تکان داد. دایانا لبخند زد و در جوابش سرش را تکان داد. نکیسا دو
ساک کوچکی را در صندوق عقب نهاد. آما

به سوي دایانا رفت. کنار پنجره کم ی خودش را خم کرد
و گفت: دایانا جان معذرت. منو نکيسا با ماشین خودش
میایم. این بدون ماشینش جایی نمیره.

دایانا مهربانانه لبخند زد و گفت: اشکالی نداره, فقط به اون
ماشین پرست بگو گموم کنه منتظرش نمیمونی.
آلما سرش را تکان داد که دایانا فوراً گفت: داشت یادم می
رفت.

تینا گرفت و گفت: آلما جون معرفی می کنم, دستش را به طرف
این خوابالو خانوم، تینا جون، یک ی از بهترین دوستامه.
فرزام برگشت و ادامه داد: به طرف
_ایشونم فرزام خان.
مکثی کرد و با خنده گفت:

_والاً من خودمم نمیدونم چه نسبت ی باهامون داره.
آلما سرش را تکان داد و خندید که دایانا دوباره گفت: بچه ها اینم
آلما که ازش تعری ف کرده بودم.
هر سه اظهار خوشبختی کردند.

آلما گفت: فعلا که وقت نداریم، ایشالا توقف کردیم بیشتر آشنا میشیم.

دایانا گفت: باشه. پس ما رفتیم شمام زودی حرکت کنین دیگه، عقب میمونینا.

آلما از آنها جدا شد. سوار ماشینی نیک یسا شد و به دنبال آنها حرکت کردند. نکیسا که از این همه معطلی آلما لجش گرفته بود گفت:

_بیشتر می مونی حرف می زدی.. خدایی نکرده بد قضا که نشدی؟

آلما لبخندی زد و نگاهش را به بیرون دوخت. از اینکه توانسته بود حرص نکیسا را در بیاورد خوشحال بود. اما نکیسا زیر چشمی نگاهش کرد. از لبخند روی لب آلما متوجه خوشحالیش برای حرص در آوردنش شد. چقدر این روزها دلتنگ لبخندهای آلما شده بود. چقدر دور بودن اما نزدیک در فاصله ی یک قدمی. آهی در دل کشید.

این روزها سخت بود، مثله پیکار شیر و آهو! دلش کمی خنده با چاشنی تند شادی می خواست. کمی عصاره ی

عطش در کنار معشوق! آلمای ساده و خندانیش مانند درخت پیری
 اخمو شده بود. دلتنگ بود. برای نکिसا گفتن

هاي بی دغدغه ي آلمان. هر چند گاهی بی رحمانه حس زیبای
 دخترک را با بی تفاوتی هاي نفرت انگیزش نابود

می کرد. نفس عمیقی کشید و حواسش را به جاده داد. صدای آلمان
 توجه اش را جلب کرد: به زن دایی خبر دایي داریم میریم
 شمال؟

-مگه بچه ایم هر جا میریم خبر بدیم؟
 -نه اما زن دایی نگران میشه. بهش بگی بد نیست.

-فعلا که دستم گیره، بعدا یه زنگ می زنم بهش. راستی مگه تو
 نگفتی دایانا تنهاس؟ پس اون پسره و دختری

که تو ماشین بودن کی بودن؟

-از دوستای دایانان. من نمی دونستم اینا هم میان.

نکيسا با پوزخند و تمسخر گفت: تنهایی دوستتم دید یم.

آلمان چیزی نگفت. نکيسا گفت: قراره چند روز شمال باشیم؟

یا روز. 3 -نمی دونم شاید

نکیسا سرش را تکان داد و گفت: خوبه. پس میشه یکم خوش گذرونی کرد .

آلما مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: خوش گذرونی؟ چی مثلا؟
نکیسا به قیافه ی او خندید و گفت: دیوونه، قیاقشو. خوش گذرونی سالم. چته مگه من پسر بدیم؟

آلما لبخند زد و سرش را تکان داد اما حرفی نزد. نک یسا
اخمی تصنعی رو چهره نشاند و گفت: یعنی بدم؟
آلما با صدای بلند خندید. شعف در دل نکیسا غوغا کرد. آلمای
زیبایش بعد از مدت ها از ته دل خندیده
بود. صمیمانه لبخند زد و گفت: یه بار گفتم از خنده هات محروم
نکن. خیلی بی انصافی آلما!

آلما متحیرانه نگاهش کرد که نک یسا لبخند زد و گفت: اینجوری
نکن چشمتو. من که هر چی میگم تو تعجب می کنی.
آلما زیر لب گفت: از بس مغروری و بد اخلاق.
-شنیدما.

آلما شانه ایی بالا انداخت و سکوت کرد.

دیگر در تمام طول مسیر صدای موزیک بود که خلوتشان را در
هم گره می زد.....

-نکیسا دارن راهنما می زنن، انگار می خوان توقف کنن.

نکیسا سرش را تکان داد و بلاخره رستورانی بین راه توقف کردند. همگی پیاده شدند. همان جا در محوطه ی رستوران روی یکی از تخت ها نشستند. دایانا بار دیگر نکیسا را به بقیه معرفی کرد. نکیسا با دیدن فرزام احساس

راحتی بیشتری می کرد. فرزام دست ی برای گارسون تکان داد. گارسون با عجله منوها را روی میز نهاد و رفت.

نکیسا منو را برداشت و نگاهش کرد.

تینا گفت: من سلطانی می خورم با مخلفات..

فرزام منو را بست و گفت: منم که هرچی خانومم بگه دایانا با خنده گفت: خیلی زن ذیلی فرزام.

مخلص تینا خانوم.. فرزام گفت: من

آلما به آنها لبخند زد و گفت: خب منم بختیاری می خورم. شماها چی؟

دایانا گفت: من جوجه میخوام. زودی سفارش بدین که دارم
میمیرم از گشنگی..

نکیسا به آرامی منو را بست و گفت: منم بختیاری!
فرزام بار دیگر به گارسون اشاره کرد. گارسون جوان با عجله آمد
و تمام سفارشات رو گرفت و رفت. آلمانفس
عمیقی کشید و گفت: چقد هوا خوبه... حالا اگه الان بوشهر

بودیم مگه می تونستی این موقع بیرون خونه باشی؟ می
سوختی.. دایانا با غرور گفت: ولی هوای مایه چی دیگه س.
تینا چشمکی زد و گفت: دارم... ..

آلمانفس لبخند زد و گفت: اینم بگین که زمستون قندیل می بندین دیگه اما
ما هوامون توپه... ..

نکیسا از جواب آلمانفس لبخند زد. تقریباً می شد گفت ناهار در یک جو
صمیمی و پر از خنده صرف شد. بعد از ناهار
همگی عزم رفتن کردند. آلمانفس سوار ماشین که شد گفت: جمع
خوبین نه؟

نکیسا جوابی نداد اما از لبخند کمرنگی که روی لب داشت معلوم بود که راضی است.... شاید حوالی شب بود بلاخره به ویلایی که دایانا گفته بود رسیدند..

فرزام جلوتر از نکیسا بود. دست را روی بوق نهاد و مرتب صدایش را بلند می کرد. بلاخره مرد تقریباً جوانی در را برایشان باز کرد معلوم بود از اینکه بی موقع از خواب پریده به شدت ناراحت و عصبانی است اما سکوت کرد و عصبانیتش را مخفی کرد. دو ماشینی داخل شدند. جلوی ویلا ماشینها پارك شد. همگی پیاده شدند. آوا از

ساختمان ویلا بیرون آمد. با دیدن دایانا به سویش رفت. محکم او را در آغوش کشید. و گفت: چطور ی عزیزم؟ دلم واست تنگ شده بود.

دایانا با بغض گفت: منم همینطور .
آوا او را از خود جدا کرد و گفت: گریه نکنیا نصف شبی.
-نه بابا، دیوونه.

آوا صورتش را بوسید. برگشت با تعجب به آما و نکيسا نگاه کرد و به شوخی گفت: ميبينم که قشون کشی کردی دایانا معرف ی نمی کنی؟

دایانا رو به آما و نکيسا گفت: آما جون، دوست عزيزم... نکيسا پسر دایی شون که زحمت کشیدن و تنهام نداشتن!

تینا و فرزام گرفت و ادامه داد: دایانا دستش را به طرف _تینا رو که یادته آوا جون. اونم فرزام. پس ر خوبیه ها فقط نمیدونم چی شد که این دختره از را به درش کرد.

دایانا خندیدند. همه به جز تینا، به این حرف رو به آوا گفت: این دختر خوبم آوا جون! خواست بگوید خواهر ارتم اما پشیمان شد و گفت: _عشق داداشمه.

آوا گفت: خوشبختم. به نظر خیلی خسته می رسیدن اتاقا آماده اس بریم داخل. نکيسا مشکوکانه به آوا نگاه کرد. به نظرش این دختر خیلی آشنا می آمد اما نمی دانست که کجا او را دیده

است.....دخترها در یک اتاق و پسرها در اتاق دی گری
 خوابیدند همه خسته داخل شدند... دایانا اما تنها به اتاق
 آرتام رفت. اتاقی که عطر تن معشوق را یدک می کشید...
 آما کش و قوسی به بدنش داد. نگاهی به آن دو که هنوز هم
 خواب بودند کرد و لبخند زد. بلند شد. از اتاق بیرون
 رفت تا ترتیب صبحانه را بدهد. با کمی گشتن همه چیز را پیدا
 کرد. فوراً میز صبحانه را چید و خود برای هوا خوری به
 بیرون رفت.
 وقتی برگشت که فقط نکिसا و فرزام مشغول خوردن بودند. با
 اعتراض گفت: بد نیست منتظر می شدین بقیه هم
 بیانا! فرزام با دهانی پر گفت: اونا عین خرس می خوابن حالا
 حالاها بیدار شدن تو کارشون نیست.
 آما چشم غره ایی رفت و گفت: من میرم بیدارشون می کنم.
 به سوي اتاق رفت. داخل که شد خنده اش گرفت. واقعا انگار حق با
 فرزام بود. اما برای آنکه آنها را بیدار کند. با
 شیطنت دستش را مشت کرد و چندین بار محکم به در کوبید.

دایانا زودتر از همه از خواب پرید. چهره اش به قدری خنده دار شده بود که آما ریز ریز خندید. دایانا با حرص بالش را به سوی ش پرت کرد و گفت: بر مردم آزار لعنت. آما خندید و گفت: لنگه ظهره نمی خوانی بیدار شین.

رو به دایانا با تعجب گفت:

-تو اینجا چی کار میکنی دایانا؟ کی اومدی پیش بقیه خوابیدی؟ تو که تو اتاق دیگه بودی دایانا در حالی که چشمانم را میمالی د گفت:

-یه ساعت پیش اومدم.

تینا گفت:

-واسه چی؟ جا نشدی تو اتاق به اون بزرگی؟ دایانا مظلومانه گفت:

-بدترین اتاق و دادن به آرتام بدبخت. آفتاب مستقیم میخوره رو تخت، داشتم بخار میشدم.

آوا گفت:

-ما رو چپوندی تو یه اتاق فسقلی و خودت تنها تنها خوابیدی اونجا، حالا اعتراض میکنی؟

دایانا بالش را به طرف آوا پرت کرد و گفت:

_اگه بدونی چه کابوسی دیدم...

آوا خندید و گفت:

_راستشو بگو، تو اتاق داداشم چه خوابی دیدی؟ تعریف کن

ببینم چقدر + بود.

دایانا با لبخند کمرنگی گفت: دیوونه میگم کابوس دیدم، اونوقت تو

میگی جزئیات بده!

آلما گفت:

ه بابا، پاشین دیگه! -بس

آوا گفت: تو دیگه چی میگی این وسط فسقلی؟

-حیف اون صبحونه خوشمزه ایی که من درست کردم که شماها

کوفت کنین.. حالا آقایون دارن نوش جان می کنن

دایانا گفت: چی؟ دارن سهم مارو می خورن؟ اگه من گذاشتم.

دایانا خودش که بلند شد بقیه را هم به زور بلند کرد. دایانا به

آشپزخانه که رسی د دستش را به کمرش زد و
گفت: کو سهم ما؟ کی بهتون اجازه داده سهم مارو بخورین؟
نکیسا با خونسردی گفت: می خواستین نخوابین....
فرزام به شوخی گفت: نکیسا، چطور جرات کردی اینو بگی؟؟
دایانا خطرناکه ها!

آلما لبخند زد. نکیسا نه از کسی م ی ترسید نه بابت حرف
هایش پشیمان می شد. خصلتش بود. مغرور و لجباز. و
حالا فرزام چه م ی گفت؟ نکیسا پوزخند زد و گفت: منو از
جوحه ها نترسون.
فرزام چای ش را نوشید و قبل از اینکه کسی حرفی بزند گفت:
-به به عجب صبحونه ایی بود.. دستتون درد نکنه آلما خانوم
تینا چشم غره ای به فرزام رفت. فرزام لبخند ملیح ی تحویلش داد
و رو به نکیسا گفت: موافقی بریم این اطراف
یکم بچرخیم؟ نکی سا پیشنهادش را قبول کرد و با یکدیگر
بیرون رفتند. دایانا با اخم گفت:
-مفت خورا، چقد خوردن.....والا من که نمیگذرم آلما
خندید و گفت: می خواستین تنبل نباشین... دوباره درست می کنم
بشینین غر نزنین.

اون اخمو خان و بگير.آلما دایانا گفت: توام همش طرف چشمکی زد و سریع دوباره صبحانه مختصري درست کرد و در کنار هم به لذت خوردن: چرا انقدر زود میري آوا؟ بمون دیگه.

-نه دایانا جان، باید برم، تو که نمی خواهی لو بری؟ م ی ترسم سهند(برادر دایانا) شک کنه.
دایانا مغموم گفت :

-نه، نمیخوام. آروم رانندگی کن آوائی. مواظب خودت باش-
چشم نگران نباش
آوا با همگی روبوسی و خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و رفت.

دایانا با حسرت گفت: حیف شد رفت!

دایانا پرسید: می خواهی نریم پیشت بمونیم؟

آلما لبخند زد و گفت: نه بابا برین خوش باشین، فقط تونستین
برام لواشک بیارین. ترش باشه ها!

دایانا با خنده گفت: یچه ی جنوب و عشق ترشی جات !

آلما لبخند زد و دایانا به همراه تینا و فرزام به بازار رفت.... بی
حوصله نگاه از تلویزیون گرفت. هوس پیاده روی کرده بود. نگاهی
به نکیسا که مشغول تلفن حرف زدن بود

کرد به طرفش رفت و گفت: می خوام برم بیرون، باهام میای؟
نکیسا دستش را در هوا تکان داد. آلما منظورش را به ایتکه می
تواند برود تعبیر کرد. اخم کرد. روسریش را روی

موهایش مرتب کرد و بی توجه به او از در ویلا بی رون
رفت. هوس دریا نداشت. دریای جنوب را همی شه

داشت. پس به قصد کوچه باغ گردی از ویلا خارج شد. هوای خوب
نواز شگر روحش شده بود. لبخند یک لحظه

هم روی لبش محو نمی شد. نمی دانست چرا امروز را متفاوت تر
از همیشه می دید. نیرویی عجیب احاطه اش

کرده بود. انگار ه یچ چیز نمی توانست سرخوشی گنگش را از
بین ببرد. از بین کوچه ها می گذشت و شعری را

سختامندانه زیر لب نجوا می کرد تا ملکول های هوا سیر شوند
از این شادی دختر جوان!

می روم...

می روم تا هم آغوشی تو را...

اسیر تن او نبینم....

من همان دختر باد....

همان نافرمان شکوهمند....

اسیر نگاه یزیدی تو...

و تو...

همان شکوه خاموش...

همان غرور ظالم....

اما....

پستوی فراموشی است....

اگر.....

تن من بازي هم آغوشی تو
شود....

من....

نگاهم فانوسی بی حرفی
است....

و دلم....

هزار ققنوس گنگ...

مرا ببر...

سراب نزدیک است....

همان جا پای نیلوفر زشت... پای هوای خواستن...

من همینم...

همین تنهای عاشق....

ولی...

لبریز بی کسی های مدام.....

شور می ریخت و می رفت. اما فقط یک لحظه نگاهش در

چشمان سیاهی قفل شد. هی چ وقت از سگ نمی

ترسید. اما گاهی عجیب پای فرارش محکم می شد. قدمی به عقب

برداشت. سگ ابرو در هم کشید و قدمی به

جلو برداشت. آما ترسید. ضربان قلبش بالا رفت. هر آن فکر می کرد این سگ قهوه ایی به او حمله خواهد کرد.

دوباره قدم به عقب نهاد. سگ از این قدم های سری ع و عجولانه بوی ترس را حس کرد. با سماجت قدمی به جلو نهاد. آما آب دهانش را قورت داد. ماندن جایز نبود. چشمهایش را بست. نفسی تازه کرد. برگشت در دل تا سه شمرد و با تمام سرعتی که از خود سراغ داشت فرار کرد. سگ بلافاصله با فرار او پشت سرش شروع به دویدن کرد.

آما ترسید سرعت گام هایش را بیشتر می کرد. در دل خود را لعنت می کرد که آن مسیر را آمده که این سگ زبان نفهم را ببیند. بیشتر از متر دویده بود که نکिसا را جلوی خود دید. با هیجان فریاد زد: نکيسا فرار کن یه سگ دنبالمه.

حرفش آنقدر بچگانه و ساده بیان شد که نکيسا ناخودآگاه خندید. اما فرار نکرد. آما خود را به او رساند. نکيسا دست دراز کرد و او را در آغوش کشید که صدای سوتی سگ را از حمله بازداشت. پشت سر کسی در حال دویدن بود. آما با ضربان قلبی ناهماهنگ و تیک تاکی دستش را دور کمر نکيسا حلقه و سرش را در سینه ی او

مخفی کرده بود. بالاخره صدای دویدن متوقف شد و پشت سرش صدای دختر جوانی توجه آما را جلب

کرد. سرش را از روی سینه ی نکیسا بلند کرد و به دختر جوانی که با مهربانی به آنها می نگرست نگاه

کرد. دختر جوان شرمنده گفت: معذرت می خوام. هاپ ی گاهی خیلی شیطونه. نفهمیدم که دنبالتون کرده و گرنه زودتر جلوشو م ی گرفتم.

نکیسا گفت: مهم نیست خانم. این دختر خانم هم باید تنبیه می شد تا بدون اجازه بیرون نره. سگ شما جایی من تنبیه اش کرد.

آما با این حرف رویش را برگرداند و ریز خندید. دختر جوان لبخند زد و گفت: با این حال من بازم معذرت می خوام. هاپی زیاد بیرون می ره. آخه ویلای روبرو مون یه سگ دیگه داره...

با خنده گفت: که فک می کنم هاپی عاشقش شده هر روز میره دیدش می زنه. آخه هاپی مردی شده برای خودش.

این حرف باعث شد آما و نکیسا با صدای بلند بخندند. اولین خنده
ی بدون دغدغه و دلخوریشان!

آما بدون آنکه از آغوش نکیسا خود را جدا کند گفت: خب برو
براش خواستگاری!

دخترک خندید و گفت: تو فکرشم. هاپی بیچاره از زور فراق
خیلی لاغر شده.

نکیسا آرام زی ر گوش آما گفت: بد نیست منو ول کنیا... سگه
دیگه نمی خورت.

آما مانند بچه ای ی سرتق گفت: نوچ، میاد می خورم .

نکیسا به زور لبخندش را محار کرد. این آغوش و گرمی وجود
برای هر دو شیرین و خواستنی بود. آما سالها

دنبال این آغوش و گرمی سوسو می زد و نکیسا

سقاوتمندانه آغوش باز کرده بود تا این زیبایی فرازی را

اسیر دل و عشقش کند.

دخترک گفت: بابت این ماجرا می توأم درخواست کنم امشب رو شام
پیش ما باشین؟

آلما خواست دهان باز کند که نکिसا گفت: ما تنها نیستیم با دوستامون اومدیم. شاید درست نباشه همگی بیایم.

دخترک با هیجان دستانش را به هم کوبید و گفت: چه بهتر. همتون بیاین. منو پدرم تو ویلا تنها هستیم. یه هفته اس اینجا ییم خوشحال میشیم مهمونمون شین.

آلما سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوبه. حتما میایم.

نکيسا با دستش پهلوي آلما را فشار داد. آلما بی خیال گفت: ویلاتون کدومه؟

نکيسا با اخم به آرامی گفت: آلما!

دخترک با دست به ویلایی که از دیوارهای ش گل های قرمز رنگی آویزان بود اشاره کرد و گفت: اونه. پس من

امشب منتظرما. راستی من هدی هستم و شما؟

آلما لبخند زد و گفت: من آلما، این مرد اخمو هم نکيسا.

هدی با لبخند گفت: خوشحالم از آشناییتون. فقط دوستاتون چند

نفرن که میان؟

نفر. 3 آلما جواب داد:

هدي دست دراز كرد. با آلمانا صميمانه دست داد و
گفت: منتظر م.

سوتی برای سگش کشید و در حالی که دست تکان می داد با هاپی
رفت.

نکیسا خود را از آلمانا جدا کرد و گفت: تو چرا هر کی دعوت
می کنه زود قبول می کنی؟
آلمانا شانه ایی بالا انداخت و گفت: خیلی مهربون بود. نکیسا سرش
را با تاسف تکان داد و گفت: خدا به فریاد برسه، خیلی بچه ایی
آلمانا.
-بهتر از توام که خیلی بزرگی.

-بیا بریم، حسابی که تفریح کردی ایشالا؟
آلمانا قری به گردنش داد و گفت: بله. جای شما سبز.

نکیسا لبخندش را پنهان کرد و گفت: تو چرا بدون اجازه از
ویلا رفتی بیرون؟
آلمانا با قدم های بلند از نکیسا جلو زد و گفت: باید از تو اجازه می
گرفتم؟
نکیسا حق به جانب گفت: آره، مثلاً از تو بزرگترم.

-من بهت گفتم دستتو تکنون دادی رفتی؟
نکیسا متعجب گفت: کی گفتی؟!

-وقتی با تلفن حرف می زدی.

-من نشنیدم. فقط دیدمت از در بیرون رفتی دنبالت اومدم.

-خب حالا که اومدی، مشکل چیه؟

نکیسا با جدیت گفت: بزرگ شو آما

.

آما اخم کرد و گفت: بزرگم. اونقد بزرگ که تو منو ببینی. اما انگار
به چشمت همچنان کوچیک میام.

نکیسا متعجب نگاهش کرد. ملکه اش زیادی زودرنج بود. عاشق این
غدبازی های ش بود. لبخند زد و گفت: تو بزرگ کوچکی خوبه؟

Romanbook.ir

آما اخم کرد و گفت: نه هنوز.

نکیسا به حالت بامزه او خندید. شیرینی این خنده در پوست آما به
جریان افتاد. شاید برای اولین بار بود که آن دو

بدون هیچ دعوایی اینقدر سرخوشانه کنار یکدیگر
بودند. امروز واقعا برای آما روز خوبی بود. سرخوشانه و
زیبا!

با لبخند رو به نکیسا گفت: دارم به این نتیجه می رسم که تو هم می تونی خوش اخلاق باشی.

نکیسا متعجب نگاهش کرد که آما شکلکی برایش درآورد و فرار کرد.

نکیسا دنبالش نرفت اما با نگاهش خیره شد به او که شادمان می رفت چون پرنده ایی آزاد!

زیر لب گفت: بزرگ نشو پرنده ی من، من همینجوری عاشقتم.

نگاهش به او بود. چقدر دوستش داشت. آما همه ی زندگیش شده بود. وقتی به قبل ها فکر می کرد که چطور ناجوانمردانه دلش را شکسته بود از خودش بخاطر بی رحمیش بدش می آمد. شاید اگر چند ماه پیش درون آن کتابخانه آن حرف ها را نمی زد دل این محبوب کوچک را نمی شکست الان این آغوش گرم و خواستنی که

دقایقی پیش مهمانش بود برای همی شه مال او بود. اما فقط با حسادت و احمقانه و کودکانه که چندین سال

گریبان گیرش بود نتوانست این پری زیبارو را صاحب شود.

روزي که آما شن ید و رفت حالش دگرگون شد! به
 دنبالش رفت وقتی او را گریان پای ماشین روی زمین زانو
 زده زیر باران دید فرو ریخت هر چه ذهنش منع
 کرده بود!

وقتی آما محتاج کمک بیتا شد ناتوان شد! آما بی رحمانه بستری
 بیمارستان شد زانو زد از این همه غریبی
 این دختر! وقتی برگشت سرد شد و بی تفاوت از نامهربانی! آنجا
 بود که درهم شکست و خواستن او را فریاد کشید. خواستن
 دختری که رانده بودش از این جفا!
 صدای آما توجه اش را جلب کرد که با اخمی شیرین فریاد
 کشید: کجایی نکيسا؟ بيا ديگه، چرا وایسادي؟
 لبخند روی لبش جان گرفت. واقعا اشتباه کرده بود از
 راندنش. اشتباهی اشتباه!

دایانا مشمایی پر از لواشک و تمر و آلوچه روی می ز نهاد و
 گفت:
 بفرما خانوم. نوش جان. حیف شدي نیومدي.

آلما با لبخند چشمتی زد و جوری که کسی متوجه نشود گفت: اینجا بیشتر خوش گذشت.

دایانا چشمانش را ریز کرد و به همان آرامی گفت: قضیه چیه؟ آلما دست او را گرفت و گفت: بریم تو اتاقت برات بگم.
دایانا به همراه آلما به اتاق رفت. آلما در را پشت سرشان بست. دایانا گفت: زود باش تعریف کن، مردم از فضولی!
آلما ماجرای سگ و هدی و آغوش نکیسا و حرفهایی که زده بود را برای دایانا تعریف کرد. دایانا با شیطننت گفت: خوش گذشت بغل آقاتون؟
-جای تو که خالی نبود. اما آره خیلی حال داد.
-نه بیا منم تو بغل اون اخمو خان جا بشم.
-ا، دایانا نکیسا کجا اخموه هی میگه؟

-نه راس می گی... منم که همیشه یه جور رفتار میکنم که بابام و خوردن . انگار همه ارث
آلما پشت چشمتی نازک کرد و گفت: خیلی هم دلت بخواد.
-فعلا که دل تو بدجور خواسته. من به داشته های خودم راضیم.

-خدا نگهش داره خواهر .

خواهر را به عمد کشید که دایانا بلند خندید و گفت: آلی تو خیلی بامزه ایی.

آلما چشم غره ایی به او رفت که دایانا پرسید: این قضیه مهمونی هدی چیه؟ اصلا این دختره کیه؟

-هدی همون صاحب سگه س که دنبالم کرد دیگه. دختر خیلی مهربون و خوبیه. گفت خودشو باباش تو

ویلاشون تنهان. دعوتمون کردن قبول کردم. دلم نیومد بگم نه.

-می دونست تنها نیستین ما هم هست یم؟

-آره همین که اسم شمارو آوردم نم ی دونی چه ذوق ی کرد.

-پس یه مهمونی تپل افتادیم ؟

آلما شادمانه لبخند زد و گفت: آره. حداقل از شام درست کردن برا امشب معاف شدیم.

-خیلی تنبلی آلما.

-حالا نه که تو خ یلی زرنگی؟

دایانا چشم غره ایی به او رفت و گفت: دلتم بخواد. حالام برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

آلما با شیطنت گفت: عزیزم منم مته تو. بزار فیض ببریم.

-آلماي چش سفید بی حیا شدي.

-عزی زم قضیه رو ناموسی نکن دی گه.

دایانا بالشی از روی تخت به سویش پرت کرد و گفت: برو بیرون

.

آلما خندید و گفت: بی حیا نبودما...

اشاره ایی به دایانا کرد و گفت: اثر همنشینی با دوستانه.

دایانا با خنده گفت: برو تا لهت نکردم.

صدای قهقهه آلما در صدای بسته شدن در گم شده.

تینا با غرغرکنان گفت: کدوم ویلاس؟ با ماشین اومده بودیم بهتر نبود؟

دایانا گفت: تینا چقد غر می زنی. خب یکم پیاده روی کن. خیالت راحت به جایی بر نمی خوره.

آلما خندید و گفت: دیگه رسیدیم. همون ویلایی جلویی.

فرزام سوتی کشی د و گفت:عجب و یلای محشری.طرف مایه
داره ها.

نکیسا لبخند زد و گفت:تا دید آدمای این خونه چطورن!

دایانا با شیطننت گفت:آقاتونم فلسفی میشه ها...

آلما اخم کرد و گفت:اون آقامون نی ست...

آهی کشید و گفت:الان که نیست . آینده هم نامعلومه.

دایانا با اخم گفت:آه نکش که من بدتر از توام.اعصاب
ندارما.

آلما چشم غره ایی به او رفت و گفت:خوبه تو هم.

نکیسا جلوی دری شمی رنگی توقف کرد و آیفون را
فشرده.طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد.تینا متعجب
پرسید:وا نپرسیدن کی هستیم؟!
RomaniBook.ir

آلما جواب داد:می دونستن مایم دیگه..هدی گفت تنهان کسی نمیاد
پیششون.

فرزام جلوتر از همه داخل شد و گفت:حالا بیاین بریم
داخل.منتظرن.

همگی پشت سر فرزام داخل شدند. صدای پارس سگ اخم های آما را در هم کشید. نک یسا با شیطننت لبخند زد و کنار گوش آما به نرمی گفت: نترس نمی خوردت دیگه!

نکیسا خیلی غیره مستقیم به آغوشی که سخاوتمندانه برای آما عصر باز کرده بود اشاره کرد. آما سرخ شد اما تاریکی پوششی شد بر چهره ی رسوایی آماي زیبا! دایانا سقلمه ایی به پهلوي آما زد و گفت: چی بهت گفت؟

آما با دست پهلوییش را ماساژ داد و گفت: وحشی، آرتی چطور تو رو تحمل می کنه؟ اه اه که این پسر چقد بدسلیقه اس. دایانا با صدای بلند خندید و گفت: خوشم میاد تو مخفف کردن اسما تبحر داری. بعدم آرتام داره هرروز خدا رو شکر می کنه که یه فرشته ایی مثله من تو زندگیش اومده. -اوه اوه نچایی!

دایانا با ناز گفت: هوامو دارن. تو نگران آقاتون باش. آقاتون را به عمد گفت تا لج آما را درآورد که موفق هم شد. آما با دست او را به جلو هل داد و گفت: مایماخ... (روانی)

دایانا سوتی کشید و گفت: ایول ترک ی....
 آما شکلکی برای ش درآورد و برای هدی که به پ یشوازشان
 آمده بود دست تکان داد. هدی با چند گام تند و بلن د
 خود را به آنها رساند و با شوق و ذوق زیاد که معلوم بود از
 هیجان زیاد است گفت: خیلی خوش اومدین دوستان. بفرماین
 داخل.

تینا گفت: اوه چه لفظ کلام!

آما جلو رفت با هدی دست داد و گفت: سلام هدی جون بزار
 دوستانو معرفی کنم بعد بریم داخل!
 به دایانا و بقی ه اشاره کرد و گفت: دایانا جان، دوست عزیزم .
 -تینا جون دوست دایانا و البته دوست من.
 -ایشون فرزام نامزد تینا جون.
 -نکیسارم که آشنا شدی؟
 رو به بقیه گفت: بچه ها اینم هدی که بهتون گفتم.

همگی اظهار خوشبختی کردند و پشت سر هدی داخل
 شدند. جلوی تابلوی بزرگی از زنی زیبا پیرمردی در حالی
 که عصا به دست بود نشسته بود و غرق در عالم خود بود. هدی به
 آرامی رو به بقیه گفت: ایشون پدرم هستن.

آلما پرسید: متوجه حضور ما نشدن؟
 هدی با گردی از ناراحتی که روی صورتش نشسته بود
 گفت: نه، اون خیل ی وقته دیگه متوجه هیشکی نمی
 شه. حتی من که دخترشم. حرف هدی بغض شد بر گلو ی همه!

چقدر سنگین بود پدر بی حواس از حضور دیگران خصوصا
 حضور دختری که خون در پی رگهایش سرخیش از خون
 خودش بود!

آلما به آرامی گفت: متاسفم.
 هدی بغضش را قورت داد و گفت: بی خیال من عادت کردم. بیاین
 بشینین.

به یک دست مبل سلطنتی گوشه ی سالن اشاره کرد.
 بچه ها تقریبا بی سرو صدا درون مبل های خوش فرم و بسیار
 شیک فرو رفتند. هدی با لبخند مهربانش
 گفت: ببخشید دیگ ه کسی اینجا غیر از منو و بابا نیست که بتونم
 یه پذیرایی شایسته ازتون بکنم. حتی واسه شام

هم فکری به نظرم نرسید، اما... دایانا با تمسخر آرام در گوش آما گفت: اینم مهمونی او مدنت، شامم که نداره، چی کوفت کنیم پس؟ قبل از اینکه آما جوابش را بدهد هدی گفت: کنار ساحل بابام یه آلاچیق درست کرده. اونموقعه ها برای مامانم. جایی خیلی قشنگیه. گفتم اگه موافق باشین بریم اونجا و بساط کباب رو راه بندازیم.

فرزام اول از همه گفت: من که موافقم. کبابو عشق اس.

تینا با لگد به پای فرزام کوبید و با چشم غره به او فهماند مانند گداها حرف نزنند که انگار صد سال است کباب نخورده. اما فرزام بی خیال لبخند زد. نکيسا مثل همیشه با غرور بلند شد و گفت: باید جایی قشنگی باشه، چرا راهنماییمون نمی کنین؟

دایانا با چشمانی از حلقه بیرون زده آرام گفت: بابا جنتلمن! این اخمو خان انگار فقط برا ما توپش پره، نگاه چه تحویل گرفت.

دایانا با تمسخر و چاشنی شوخی این حرف را زد. اما آما نیش خورد به قلبش از این حرف به ظاهر شوخی اما باطنی آشوبگرانه!

اخم در هم کشید. تلخی نامحسوسی را در دهانش حس کرد. دایانا با دست به پشت کمر آما زد و گفت: بلند شو خانوم. همه رفتن.

آلما به همراه دایانا پشت سر بقیه بیرون رفت. به آلاچیق که رسیدند. همگی از این فضاي رومانتیک شگفت زده شدند. عجیب به دل می نشست این آلاچیق ساده ي پوشیده از شاخ و برگ خشک درختان!

آلاچیق با حالتی گنبدی و ستون های که به واسطه ي چوب درخت و سقّی با برگ های خشک در م یان ساحل شنی و جریان آبی که مرتب به پابوس می آمد زیبا بود و خواستنی!

فانوسی نفتی از گوشه گوشه ي آلاچیق آویزان بود. تینا زودتر از همه گفت: بابا ایول به این باباي عاشق! گرد غم پاشیده شد بر صورت خندان هدی!

با غصه گفت: بابام عاشق مامانم بود. می پرستیدش. اما مامانم تو آتیش سوزي خونه به همراه داداشم مرد. بابام داغون شد. جوري که الان نه کسی رو می شناسه نه اصلا متوجه اطراف میشه.

غم این جملات پی در پی هدی آنقدر سنگین بود که دل همه آه
کشان شد. اما هدی زود فرصت را به دست گرفت و گفت: تا
شما می شنین من برمو بیام.

با رفتن هدی بچه ها درون آلاچیق شدند. تینا گفت: دلم
براش سوخت. خیلی گناه داره.

فرزام کنار تینا نشست دست در بازوی او انداخت و گفت: هر کی
یه زندگی داره تینای من!
نکیسا نگاهش را به دریا دوخت و خاموش بود. اما نگاه آلمان دوخته
شد به آن کوه غرور و جذبه!

دل می تپید و سکوت سکنا دار بود تا وقتی هدی با سبدی بزرگ
که در دست داشت رسید. فرزام به کمکش شتافت. سبد را از او
گرفت و گفت: چه سنگینه!

هدی لبخند مهربانش را مهمان صورتش کرد و گفت: من همه چی
زم آماده کردم. کباب دیگه دست آقایونو می
بوسه.

فرزام با لودگی گفت: واسه اینه که کباب درست کردن ما تو دنیا
تکه.

تینا پشت چشمی نازک کرد و گفت: ایش.

هدی به زغال هایی که درون چاله ایی حفر کرده که دورش سنگ
چیده شده بود و حالت منقل را داشت ریخته
بود اشاره کرد گفت: فک کردم اینجوری خیلی مزه بده.

دایانا آرام گفت: چه دختر عجیبیه!
نکیسا و فرزام بلند شدند و مشغول کباب. دخترها هم از این فرصت
جولان داده شده استفاده کردند و بیشتر با
هدی آشنا شدند. و چقدر تنهایی این دختر دردآور بود..... بعد از
خوردن شام هدی گفت: کسی اینجا بلده ساز بزنه؟ همه یک صدا
گفتند: نه.
هدی به قهقهه خندید و گفت: منم بلد نیستم. اما می تونی م یه
آهنگ درپیت بسازیم که!

همه متعجب نگاهش کردند که هدی به وسایل اشاره کرد و
گفت: خب یکی به قاشق به لیوان بزنه. یکی به
چوبای آلاچیق، منم سنگ میارم می زنم بهم بقیه هم هرچی دم
دست بود بزنن.

این پیشنهاد ساده مورد استقبال قرار گرفت. حتی نکی ساي
مغرور هم قاشقش را برداشت و به لیوان جلویش
کوبید. عجیب این آهنگ ناهم خوان و نازیبا به نظر قشنگ ترین
مولودي می آمد... آن شب واقعا در کنار هدي
مهربان و عجیب خوش گذشته بود جوري که حتی تیناي که مدام
غر می زد هم با راضیت از او و مهمانی ساده اش حرف زد .

دایانا چشمان را به دریا دوخته بود. حس غریبی داشت. انگار میان
لحظات گم شده بود. کاش نجات دهنده ای ی
بود. آما آرام کنارش روي شن هاي نیمه خیس نشست و گفت:
-آرومت می کنه؟ دایانا به آرامی صدای امواج گفت: خیلی زیاد.
چه حس غریبی داشت این دختر ترك ایران زمین! دلش گرفت
آلماي عشق دیده اما محروم از آن! اما دریا
مسکن او نبود. فقط یک بی نهایت خیره کننده! که شاید هوس مرگ
و ادار کننده ایی خوب برای جان دادن در
این وجود زیبای آبی رنگ بود....
آما هم مانند دایانا به دریا زل زد و گفت:

-اما براي من فرق ی نمی کنه....

دایانا آهی کشید اما براي او فرق می کرد. آرامش داشت و او خلسه ایی را تجربه می کرد که مدت ها بود او را اسیر و همش نکرده بود. کاش الان تکیه گاهش آرتام بود تا می توانست لذت این سفر اجباري را براي خود

شیرین و رویایی کند. اما نبود و او با فراري که اصلا از عاقبتش خبر نداشت به ویلاي معشوق کشی ده شده بود...

صدای تینا و فرزام بلند شد. دایانا و آما به سوي آن دو برگشتند. فرزام و تینا مانند دو کودک بازیگوش در حال

دنبال هم دویدن بودند و قهقهه شان گوش آسمان و دریا را کر کرده بود. حسرت به دل دو دختر نشست. چقدر عشق از آنها دور بود و محال!

دایانا لبخندي تلخ زد و گفت: خوش به حالشون... چی میشد من و آرتامم مث ل اینا بودیم؟

-بهش فک نکن دایانا...منم مردی رو که عاشقشم کنارم ندارم
هرچند که تو اون ویلا باشه اما ندارمش، دایانا
دنیا که به آخر نرسیده.

_دنیای من خیلی وقته که به آخر رسیده آما، کسی باور نداره .
روحمو جا گذاشتم پی ش آرتام و به زور
آرش. دارن جسممو میدن دست

_دیوونه بازی در نیار دایانا.

من چیه؟ _ -دیوونم کردن، گناه

_به جای این حرفا بچسب به زندگیت. آرش پسره بدی نیس.
دایانا شانه ای بالا انداخت و گفت:

_پیشک ش صاحبش. من آرتام و م یخوام.

_میدونی دایانا، من به این نتیجه رسیدم که تو دیوونه نیستی،
خلی.

دایانا دوباره آه کشید.

آما با عصبانیت گفت: اینقد آه نکش تو دلم پر غصه شد.

واقعا هم پر از غصه شد دلی که نداشتن معشوق را فریاد می کشید! حس داشتن و تصاحب مردی که آرزوی ش شده بود آنقدر در ذهنش جولان می داد که بی اخت یار می شد گاهی اما....

هنوز دیوانه نبود که فریاد بکشد این عشق پر از غرور را! هنوز یک تلافی کوچک مانده بود. تا اعتراف نکیسا مانده بود این تلافی! دایانا با دیدن سکوت طولانی آلمان و شاید فکر تسخی ر شده اش در هیاهوی عشق نک یسا لبخند زد و گفت: -نک یسا کجاس؟ -ایران فوتبال گذاشته نشسته پای اون.

-هوا به این خوب ی نشسته پای تل ویزیون؟ حالا من خلم یا پسر داییت ؟

آلمان لبخند زد. همی شه عادت نکیسا همین بود. فوتبال یکی از بهترین سرگرمی های ش بود. محال بود آن را از دست دهد مگر به اجبار! که البته الان هیچ اجباری برای ندیدن برنامه ی مورد علاقه اش نبود. آلمان گفت:

-موافقی واسه ناهار بریم رستوران؟

-چی بهتر از این؟ بریم.

دایانا برگشت و داد زد: بچه ها آماده شین بریم رستوران .

تینا هورای بلندی کشید به سوی ویلا دوید. فرزام هم با شیطننت به
همراهش روان شد. آما و دایانا هم پشت سرشان رفتند.
فرزام جلو در کنار نکیسا نشسته بود و با او صحبت می کرد .

دختر هم صندلی عقب جا خوش کرده بودند. تینا 3
نگاهش را دوخته بود به بی نه ای ت جاده و هرزگای
نگاهی با عشقی به بی نه ای تی همین جاده ی سبز را حواله
ی مردی می کرد که جلوییش نشسته بود و از آینه او را با نگاه
هایی هرزگای دختر محبوبش سی می کرد!

دایانا و آما آنقدر غرق در این خواستنی های عشق بودند که فرار
از کلمات در بند شده را ترجیح می دادند. اما د و

مرد بی خیال از این در فکر اسیر شده ها سرخوشانه طنین خنده
هایشان را رها می کردند در فضا یی که بوی

علف تازه اش هوش می برد از سر و جان! با عطسه ی بی هوایی
تینا دایانا کمی در جایش جابه جا شد و سوالی
که ذهنش را پر از پرسیدن کرده بود را از آلمای خیره به
درختان کبود کنار جاده پرسید:

-آلما، دلم می خواد یه سوال ازت بپرسم!
آلما نگاه گرفت از این همه خواستنی های جاده و بی امان
نگاهش را دوخت به دایانای کنجکاو و گفت:
-بپرس!

دایانا نگاهی سرسری به نکیسا انداخت و دوباره بخیه زد به نگاه
آلمای لبخند به لب و گفت:
-اگه نکیسا ازت خواستگاری کنه قبول می کنی؟ یعنی اگه اعتراف
کنه به دوس داشتنت؟

دوباره جان گرفت آن تلافی کوچکی که به خود قولش داده بود. تا
هم درد شود این مرد مغرور با دختری که زیر
باران زانو زد از درد، از نخواستن، از غرور، از بی کسی، از
ترد شدن! با تمام دلش با تمام جانش او را می خواست

اما هنوز یک آزمایش برای غرور این مرد مانده بود. باید جواب همه ی بی مهری های سال از عشقش را می داد! نکिसا باید رد می شد. اگر آنقدر عاشق بود برم ی گشت و گرنه.....نگاهش دوخته شد به جاده و به آرامی گفت:

-نه!

دایانا متعجب و متحیر گفت: نه؟! چرا؟ مگه تو همینو نمی خواستی؟ -همینو می خوام اما اون تجربه ی رد شدنو نداره، تجربه ی خورد شدنو نداره، بزار یه بار مثله من شکست بخوره.

-اینجوري از دستش میدی، دیوونه نشو آما!

آما جواب دایانا را با حرف خودش داد: دیوونه م کردن، گناه من چیه؟

Romanbook.ir

لبخندي کمرنگ جان گرفت روي لب هاي خوش فرم دختری که انگار قهر بود با هرچه خنده و لبخندهای زندگی بخش!

-حرفاي خودمو به خودم تحويل م یدی دختر؟

آما شانه ایی بالا انداخت و لبخند مهمان آن لبخند به گل نشسته کرد و گفت:

-استاد شمایی خانوم!

دایانا با جدیت گفت:

-آلما اون مرده غرورشو خورد نکن. اگه پا جلو گذاشت نشکنش. می

دونی من حاضر بودم همچیمو بدم اما

مهسایی نبود که زندگیمو به گند بکشه و آرتام ازم اینقد دور.

من با تمام نبودن هاش هنوز عاشقم حتی با وجود مهسا.

-از تفاوت های فردی چیزی شنیدی؟ منو و تو متفاوتیم دایانا. نه من

موقعیت تو رو تجربه کردم نه تو مال

منو، نمی تونیم همو تو موقعیت هم تجسم کنیم. من نمی تونم اینقد

بخشنده باشم دایانا، تو اگه بزرگی و دلت

دریا من با اینکه بچه ی دریام اما دلم دریا نیست. نمی تونم ببخشم

تمام این سالهایی رو که آزارم داد. حالام

چیزی نمی خوام. اونم قدمی جلو نذاشته. اینا همش حدسه.

-نمی دونم بهت چی بگم دختر لجباز. خدا شما دو تا کپ هم

آفریده!

خدا آفریده بود اما عجیب بود که بنده ناسازگار بود با ساخته های

خدا! آلما رنج مردش را نمی خواست فقط

تجربه ي او را م ی خواست. مقاومتش را! می خواست آزمایش
 کند قیاس عشق او را! این نکیسای مغرور اگر دل
 داده بود هر چه از کوي لیلی می راندي می آمد. پس منتظر بود
 مجنون وجودش آنقدر بزرگ شود که لیلی شود
 همه ي قلب و ذهنش و گرفتن لیلی آرزوی ش حتی اگر رانده می
 شد از این درگاه، گاه به گاه! نکيسا از آين ه
 نگاهی انداخت به آلمایش که آرام حرف می زد اما نگاهش بی
 قرار بود. بی قرار چه را نمی دانست اما این را
 خوب می دانست برگشتن از این سفر مصادف بود با خواستن هاي
 آلما که قرار بود فریاد شود! به رستورانی که
 دایانا آدرسش را داده بود رسیدند. نکيسا ماشین را جایی نزدیک
 پارک کرد و با سر تکان دادن آخر از همه پیاده
 شد. دخترها با قدمهایی هماهنگ زودتر از پسرها به سمت میزي که
 انگار فقط براي آنها نفره بود رفتند و جا خوش کردند روي
 صندلی هاي نرمش!
 نکيسا به گارسون ی که به سمتشان می آمد اشاره کرد. گارسون
 قدم هایش را سریعتر برداشت. جلوییشان که
 ایستاد تعظیم کوتاهی کرد منوها را روي ميز گذاشت و
 گفت: انتخاب کنی د منتظر می مونم .

نکیسا سرش را تکان داد منوها را به دست بقیه داد و خود بدون آنکه حق دخالت به آما دهد گفت:

-منو آما سلطانی می خوریم.

آما متعجب نگاهش کرد و گفت: من که چیزی انتخاب نکردم!
نکیسا لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت:

-مطمئنم دوس داری.

آما اخم کرد. دایانا ریز ریز خندید. بقیه هم سفارشات خود را دادند. با رفتن گارسون دایانا دهان باز کرد تا حرف

بزند که صدایی آشنا توجه اش را جلب کرد. دایانا گوشه‌هایش را تیز کرد. ناگهان بلند شد به پشت سر نگاه کرد. از

دیدن او متعجب و شوک زده خی ره نگاهش کرد. بقیه رد نگاه دایانا را گرفتند و به پسر جوانی که در کنار

دوستانش مشغول غذا خوردن بود نگاه کردند. دایانا با صدای خفه ایی گفت:

-مگه میشه!!

بدون معطلی به سوي پسرک رفت. چقدر تغییر کرده بود. از یک جوان زیبا به پسری شلخته و مغموم تبدیل شده بود. صورتش را انبوه ریش پوشانده بود. حالتی زار داشت و فوق الالعاده لاغر شده بود. دایانا مقابلش ایستاد و گفت: بگو که خودتی

پسرک ترسیده از شنیدن صدایی آشنا سرش را بلند کرد با دیدن دایانا جا خورد و گفت:

-دایانا.. تو..... تو اینجا چیکار می کنی؟

-تو خودت اینجا چی کار میکنی؟ تو آسمونا دنبالت میگشتم، رو زمین پیدات کردم. این همه مدت کجا بودی؟

پسرک آهی کشید. رو به دوستانش گفت: بچه ها من باید برم، نوش جونتون.

محمد معترض گفت: کجا؟

پسرک توجهی نکرد. کت اسپرتش را از روی تخت برداشت و بلند شد و گفت:

-دایانا باید با هم حرف بزنیم.

دایانا با تمسخر گفت: مث ل دفعه قبل دیگه، نه؟

پسرک با شرمندگی سرش را تکان داد و گفت: بیا بریم، میگم برات.

دایانا به همراه پسرک رفت و آلمانا و بقیه متعجب به آنها نگریستند.

تینا لبخندی زد و گفت: چه عجب!!..

آلمانا کنجکاوانه پرسید: جریان چیه؟

تینا گفت: مام نمی دونیم اما هر چی هست زی ر س ر همین نیم وجب ی .

چند دقیقه ای بعد گارسون غذایشان را آورد و آنها بدون دایانا ناهارشان را خوردند... دایانا که آمد چشمانش از

خوشحالی می درخشید. انقدر خوشحالیش مشهود بود که همگی متوجه شدند . اما پسرک هی چ تغییری در

حالتش رخ نداده بود . فقط لبخندی خالی از احساس روی لب داشت.

دایانا رو به جمع گفت: باید برگردیم ارومیه.

آلمانا با ناراحتی گفت: آخه چرا؟

چون میخوایم بریم تهران, مهمونی دعوتیم.

نکیسا گفت:

-مهمونی؟

-آره پاشین جم کنین بریم که باید پس فردا خونه آوا اینا باشیم.

تینا پرسید: جریان چیه؟

دایانا تمام چیزهائی را که شنیده بود تعریف کرد. از عرشیا گفت که پسر خاله ی مهسا بود سالیان سال عاشق

این دختر خاله ی بور. از نقشه اش برای جدایی دایانا و آرتام. از بچه ای که به نام آرتام بود اما در اصل پدرش عرشیا بود. تینا بلند شد. دایانا را در آغوش گرفت و گفت: یعنی همه چی حل شد؟ -آره فک کنم.

فرزام گفت:

Romanbook.ir

_آرش و میخوای چی کار کنی.

دایانا جوابی نداد. اخ م غلیظی کرد و به فکر فرو رفت.

شاید جمع کردن وسایل و برگشت به سوی ارومیه فقط یک ساعت طول کشید تا دل جاده را برای رس یدن به مقصد بشکافند.

نکیسا کنجکوانه پرسید:

-دایانا رفتاراش خیلی برام عجیبه، انگار یه چیزی رو داره پنهان می کنه! می دونی چیه؟
 آما شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم.
 نکيسا لبخندي زد و گفت:

-دروغ نگو. جریان چیه؟ نکنه یادت رفته من کیم؟ راستو از دروغ تشخیص دادن براي من خیلی آسونتر از اون چیزیه که فکر می کنی.
 آما مختصر گفت: داره میره دنبال عشقش.
 -و حتما قراره ماهم باهاش بریم تهران آره؟
 -چرا که نه! قراره مهمون یه صحنه ی کاملاً هیجان ی و اکشن بشیم.
 نکيسا با خنده سوتی کشید و گفت:
 -نه بابا.

آما لبخند زد. این روزا عجیب بی بهانه یا با بهانه مهمان لبخندهای خوشحال محبوبش می شد!

این مرد عجیب سخاوتمند شده بود و نگاه می دوخت، لبخند هدیه می داد و دل می لرزاند! نزدیک شب بود

که یه ارومیه رس یدند. جلوي در شهین بوقی به نشانه ي خداحافظی براي از دایانا و بقیه زدند. آما جلوي در پیاده

شد. زنگ را زد تا در با تق کوچک ی باز شد. در را براي ماشین نکيسا باز کرد و خود کنار رفت. ماشین که داخل شد

آما در را پشت سرش بست و خسته و کوفته داخل ساختمان شد. شهین با دیدن آن دو که پشت سر هم داخل شدند لبخند زد و بلند شد صورت آما را بوسید و گفت:

-خوش گذشت؟

آما با لبخند کمرنگی گفت: جاي شما سبز. خیلی خوب بود.

شهین رو به نکيسا گفت: حتما يه سره رانندي کردي آره؟ نکيسا گفت: فقط ی کم.

شهین گفت: بریم بخوابین تا پس نیفتادین. خستگی داره از سر و شونه تون می ری زه.

و چقدر آن دو حرف گوش کن بودند که بدون معطلی به اتاق هایشان رفتند!

آلما در را که پشت سرش بست نگاهی به لباس ها
یش انداخت. احساس بیزاری می کرد. اما ناگهان
متوجه شد

که نکिसا با ساك لباس ها به اتاقش رفته است. آهی از
خستگی کشید و از اتاقش بیرون رفت. جلوي در اتاق
نکيسا چند تقه به در زد. صدای نکی سا اجازه ي ورودش
شد. دستگیره را فشرد و داخل شد. نکيسا در حال
درآوردن بلوزش بود. باز حرصش گرفت. با اخم گفت:
-خوبه همش به تو اخطار میدم. اگه الان جاي من عمه بود چی؟
نکيسا به حرص او لبخند زد و گفت:

-اولا در زدن تو با عمه ات فرق م ی کنه، بعدم می دونستم
تویی، چون حواسم نبود ساکتو آوردم با خودم می دونستم میاي.

آلما با اخم گفت: ساکم کجاس؟ دارم از خستگی بیهوش میشم.
نکيسا به ساك که گوشه ي کمد بود اشاره کرد و خود جلوي آينه
ایستاد و با موهایش ور رفت. آلما ساکش را

برداشت خواست بیرون برود که نکिसا پرسید: کی م یریم تهران؟
آلما شانه ایی بالا انداخت و گفت: نمی دونم. منتظرم دایانا خبر
بده.

نکيسا با اخم زیر لب گفت: اجازه ما هم شده دست این دختره!
-صداتو شنیدما...

نکيسا یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:

-خب که چی؟ به جاي اينکه خودمون خوش بگذرون یم هر جا
این دختره میره ما هم میریم که چی؟ مثلاً

شرلوک هلمزیم که بریم ته توي عشق خانومو در بیاریم؟
آلما با دلربایی لبخندی زد و گفت:

-من که نه اما تو پلیسی و شم پلیسیت برا کارگاه بازي خوب
جواب میده. خصوصاً سفر تهران قراره خیلی بهمون خوش
بگذره.

دل برد این لبخند منظور دار و زیبا از این جوان گرم
عاشقی!

قدمی جلو نهاد به چشمان شی طان آلما نگاه کرد و گفت:
-چشمات؟!

آلما متعجب نگاهش کرد. نکيسا از اين چشمان مرموز و زیبا می ترسید. اين چشمها او را به سوي غ یر ممکن ها سوق می داد. چیزی که از ترس فراري شدن آلما تکرارش نمی کرد.

نگاهش را لحظه ای گرفت کمی به خود مسلط شد و گفت:
- تو چرا مثله بقیه دخترا وقتی منو اینجوري می بینی نگاتو نمی گیری؟

آلما با شیطنت گفت: چه جوري می بینمت؟
نکيسا به تن برهنه اش اشاره کرد. آلما خونسرد گفت :
- من عادت کردم. اگه از روز اول یکم مثلا شرم داشتی اینجوري تو خونه رژه نمی رفتی شاید اوضاع الان فرق می کرد. بعد تو دختر نیستی که نگاهمو بدزدم. چیزی نداری که میخس بشم .

حرفش براي نکی ساي مغرور گران آمد. خصوصا که خودش واقف بود که بدن و هیکل زیبایی دارد که دل می

برد. مانند آلمان شیطانی شد. قدم به قدم به آلمان نزدیک شد و گفت: خب چرا امتحان نکنیم؟ بینیم میخ میشی یا نه؟ آلمان ترسیده فقط زیر لب گفت: از این اتاق بدم میاد.

این اتاق انگار نفرین شده بود تا تمایلات آنها را بیدار کند. چیزی که هر دو از آن فرار می کردند. آلمان با خونسردی ترسش را مخفی کرد و گفت:

-مثلا می خواهی بهت بگم جذابی؟ خب جذابی! کار دیگه ایی هم داری؟

لجش گرفت از ای ن دختر خیره سر که همیشه حرصش را در می آورد. دستش را روی شانه ایی آلمان نهاد. صورتش را به او نزدیک کرد مستفیم در چشمان او نگاه کرد و گفت: در عین هوس انگیزی خیلی گستاخی!

پوزخندی روی لب آلمان نشست. چرا قبلا هوس انگیزی نبود و حالا شده بود؟ چرا از عشق نگفت از هوس به جای کلمه ی عشق حرف زد.

نگاهش سرد شد. خود را کنار کشی د و گفت: من هوس انگیزم فقط آره؟

نکیسا به رنجش چشمان زیبایی که نگاهش می کرد لبخند زد، دوباره به سوی آلمان خم شد کنار گوشش گفت:

-هوس انگیزی چون خیلی وقته دوست داشتنی شدي و من بی قرار

تپش قلب آما به هزار رسید یا شاید هم بیشتر. این پسر بلد بود که جان بگیرد و جان بدهد!

بلد بود ضربه بزند، سرد کند و در یک بازدم ساده عشق بریزد در چشمانش و بی قرار کند دلی که سالیانیست

برایش می تپد! لرز بدنش را نمی توانست محار کند. خود را کنار کشید. باید فرار می کرد در اتاقی که انگار

طلسمش فقط برای آنها بود که به و رایبی از بی نهایت های خواستن سوق دهد. تند از نکیسا فاصله گرفت، به سوی در رفت، دستش به دستگیره نرسیده بود که به شدت به سویی

کشیده شد. چشم باز کرد و بروی نکیسا بود و گرمی لب هایی که یکبار تا سر حد مرگ از آن متنفر شده بود و

حالا.... انگار همه چیز فرق می کرد. طمع این لب ها مانند لیمو شیرین با تلخی مطبوعی همراه بود که انگار این

تلخی رخصت فرارش بود... اما شی ریش آنقدر نفس گیر بود که تلخیش او را نجات نداد از این هوسناکی و حجم

شکوه مندی که گرفتارش بود... راه فرارش را بست. بس بود
فرارش! بس بود نداشتن چیزی که تمام وجودش
طلب می کرد! بس بود نداشتن این عشق، این طعم گس شیرین،
ای ن هوایی که انگار جوانه زده بود از عشق!

عاشق ای ن دختر بچه ی اخموی زیبا بود. انکار نمی کرد که دل
داده بود و می خواست نصفه کند پرتقال
خواستنش را برای او! لب ها که فاصله گرفت پیشانی ها هم پیمان
شدند. نکيسا با چشمانی بسته گفت:
- می دونم حقم یه سیلی مثله اون روزه... اما نتونستم فرار تو ببینم و
ازت بگذرم.
آلما با چشمانی باز نگاهش کرد. قرار نبود سیلی بزند! قرار نبود
ناراحت شود! قرار نبود دل بشکنانند! هنوز خیلی
چیزها قرار نبود تا وقتی که رسماً خواستگاری در کار نبود.

انکار چرا؟ وقتی خودش هم بی تابانه او را طلب می کرد. آن
بوسه حتی تلافی کوچکش را هم کمرنگ کرد... اما
فقط در آن خلسه ای که حشمش آنقدر بزرگ بود که خود را هم گم
کرد. و هنوز پا بر جا بود تلافی کوچکش!

نکیسا از او فاصله گرفت. چشمانش را باز کرد و گفت:

-حرف بزن... اینجوری نگام نکن انگار دنیا رو ازم گرفتن.

چطور می گفت که رویش نمی شود حرفی از این شیرینی خوشایند بزند. نگاه دزدید و گفت:

-من باید برم.

نکیسا التماس چشمانش را روی صورت او پیاده کرد و گفت:

-ازم متنفری آره؟

آلما جوابی نداد و از در بیرون رفت و نکیسا بدون آنکه از خوشی
آلما خبر داشته باشد با دست سرش را گرفت و کف اتاق روی
پارکت های خنک نشست و گفت:

-باز خراب کردم .

زل زد به پارکت و با خود زمزمه کرد:

-نتونستی جلوی خواستنتو بگیری.. نتونستی رعایت کنی که این
دختر هنوزم خاطره بوسه ی زوریتو داره بعد گند زدی به این
همه خوشی این چند روز.

صدای تقه‌ی در نگاهش را از پارکت گرفت به در دوخت. در باز شد و آما در چهارچوب در ایستاد. متحیر نگاهش کرد. آما لبخندی زد و گفت:

-تلخی و گسایش تو اون همه شیرینی رخصت فرارم بود اما نشد دل بکنم.

گفت و در رابست و رفت. نکيسا فقط لبخند زد. فهمیدن حرف هاي آما اصلا سخت نبود. بلند شد. نگاهی به سقف اتاق کرد و گفت:

-می دونستم همی شه به داد می رسی.

چرا باید ناراحت می بود وقتی آمايش هم از این شیرینی راضی بود. اما برای اولین بار!

لبخند زد و به سوي تخت شیرجه رفت. چشم که برهم نهاد گفت:
-خدایا ممنونم.

از ارومیه که حرکت کرده بودند فقط یک بار توقف کردند و حالا خسته و کوفته جلوي درب بزرگی توقف کردند.
نکيسا با حیرت گفت:

-این همون خونه ایی که مهمونی توش برگزار میشه؟!

آلما بدون آنکه متوجه تعجب نکिसا شود گفت:

-آره، خونه آرتامه، عشق دایانا!

نکيسا با حیرت بیشتری گفت: منظور ت که آرتام زند نیست؟!

-فامیلشو نمی دونم. تو حالا چرا اینقد متعجبی؟

نکيسا زیر لب چی زي گفت که آلما متوجه نشد. دایانا از ماشین فرزام بیرون پری د و آیفون را زد. طولی نکشید که در باز شد. دو ماشین که پشت سر هم داخل شدند. باز هم مثله قبل آوا به پیشوازشان آمد با این تفاوت که سهند هم دست در بازوي تازه عروسش انداخته بود و با لبخند منتظر مهمانان بود. دایانا زودتر از همه پیاده شد و در آغوش خواستنی برادرش گم شد. نک يسا که پیاده شد گفت:

-این مرده کیه؟

آلما با لبخند گفت: سهند، داداش دایانا.

نکيسا به دقت به آوا نگاه کرد و یادش آمد که او را کجا دیده است. او خواهر آرتام بود. یکبار در همی ن خانه او را

دیده بود. دوباره مراسم معارفه از سر گرفته شد. دایانا که همه را معرفی کرد آوا با لبخند رو به نک یسا گفت:

-بیخشید اگه تو ویلای شمال من خودمو به نشناختن زدم. بودندتون اونجا سکرت بود پس باید همه چیز سکرت می موند.
همگی متعجب به آوا و نک یسا نگاه کردند. دایانا گفت:

-شما همو می شناسین؟ از کجا؟
نک یسا بدون جواب دادن گفت: آرتام کجاس؟

آوا دست دراز کرد و گفت: داخله، بفرمایین.
نک یسا زودتر از همه داخل شد. معلوم بود که خوب این خانه را می شناسد. دایانا به آوا اشاره ایی کرد که بدان د
قضیه چیست که آوا فقط لبخند زد و به سویی ساختمان حرکت کرد..... نک یسا با دیدن آرتام با لبخند گفت: مرد

گنده چطوری؟

آرتام سرش را بلند کرد با دیدن نک یسا متعجب و خوشحال بلند شد و گفت:

-پسر خودتی؟ راه گم کردی؟

نکیسا محکم او را در آغوش کشید و گفت: خوبه بعد عید ور دلت بودما.

دایانا گفت: یکی نمی خواد بگه اینجا چه خبره؟
نکیسا و آرتام از هم جدا شدند. نکیسا با خنده گفت:

-نمی دونستم قراره پیام پیش دوست چندین ساله ام و گرنه زودتر میومدم.

آرتام به مبل ها اشاره کرد و گفت: انگار همه مشتاقن. بشینن تا تعریف کنیم این آشنایی رو.
همین که همگی نشستند آرتام با خنده گفت: تو میگی یا من بگم؟
نکیسا گفت: راحت باش.

آرتام دستانش را به هم زد و گفت: منو نکیسا چهار سال پیش تو تهران با هم آشنا شدیم. تو یه شب زمستونی بود که یکی از دوستان منو به مهمونی دعوت کرد رفتم تا مختلطه. من زیاد بدم نمیومدم. یعنی کاری به کسی نداشتم. فقط اومده بودم تا خوش بگذروم. اونجا با نکیسا آشنا شدم البته نمی دونستم پلیسه و می خواد چیکار

کنه؟ فقط اینکه ما تو اون مهمونی باهم همصحبت شدیم و این آقا از ما خوشش اومد و قبل از اینکه پلیسا برسن بهم گفت از مهمونی برم. یعنی آقا منو فراری داد. منم بابت کمکش آدرس خونه رو دادم که اگه تو مدتی که تهرانه کمک خواست بهم سر ب زنه. که اتفاقا فردا شبش یکی زنگو زد و دیدم نکيساس. اينجور که معلوم بود هویت پلیس مخفی بودنش لو رفته بود باید یه جا مخفی می شد و حضورش تو اون مهمونی هم برای دستگیری یکی از اون کله گنده ها بود که اون شب قصر در می ره و نکيسا شناسایی می شه. خلاصه که اینکه نکيسا روز مهمون من بود و از اونجا رفیق فابریک شدیم. بعد اونم هر وقت برا ماموریتا میاد تهران. م یاد خونه ي من. آما گفت: چه جالب!

آرتام گفت: حالا شماها منو از گیجی در بیارین، قضیه با هم اومدنتون چیه؟

دایانا سیر تا پیاز آشنایی با نکيسا و آما را برای آرتام تعریف کرد. آرتام لبخند زد و گفت:

-واقعا راسته که میگن دنیا خیلی کوچیکه.

نکیسا سرش را تکان داد و گفت: مهسا خانوم کجاس؟

این سوال باعث شد اخم روی چهره ی همگی بنشی ند. نکیسا متعجب نگاهشان کرد و انگار موضوعی را فهمیده باشد بلند شد و گفت:

-آرتام میای کارت دارم.

با بلند شدن آرتام و همراهیش با نک یسا، بحث آنها از سر گرفته شد. با این تفاوت که کم کم مهمانا سر می رسیدند. مهسا با دیدن عرشیا رنگش پریده بود ترس به وضوح در صورتش خودنمایی می کرد. اما جرات هیچ کاری را نداشت و این دقیقا موقعیتی بود که دایانا برایش لحظه شماری می کرد. دایانا با افتخار دامن لباسش را کم ی تکان داد و در صدر مجلس ایستاد. توجه همه به او جلب شد. دایانا دستش را جلو برد تا همه را ساکت کند. آرتام آرام به نکیسا گفت: اینجا چه خبره؟

نکیسا لبخند زد و گفت: خبری که زندگیتو تغییر می ده.

دایانا نگاهش را به چشمان منتظر مرد زندگیش دوخت و گفت. همه چیز را گفت. از نامردی مهسا، از غیبت عرشیا، از بارمان کوچک، از پدری که جا زد و حالا پشیمان ایستاده بود. از مهسای که به نام عشق هر کاری کرد، از تمام نامردهایی که شنیده و دیده بود گفت و آرتام با چشمانی به خون نشسته به مهسا نگاه کرد. یک لحظه از غفلت نکیسایی که مواظب رفتارش بود استفاده کرد تا به مهسا که پشت بقیه سنگر گرفته بود حمله کند که نکिसا و فرزام او را محکم گرفتند و با حرف هایشان سعی در آرام کردنش داشتند. مهسا با بغض گاهی نگاهی به آرتام و گاهی نگاهی به عرشیا می انداخت. چقدر زود زندگیش تمام شد. زندگی که اصلا عاشقانه نبود.

آخر شب نکيسا دست آلمان را گرفت و گفت:

- ما دیگه باید بریم. از این جا به بعد زندگی اوناس.

آلمان سرش را تکان داد و گفت: حرکت می کنیم بوشهر یا میریم هتل؟

- میریم هتل. برو لباسو عوض کن. از همه خداحفظی کن تا پیام.

آلما به خواست نکيسا به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند. نکيسا هم به سوي آرتام که با پريشانی روي مبل افتاده بود رفت. کنارش نشست و گفت:

-ما ديگه بايد بريم.

آرتام سرش را بلند کرد و گفت: نصف شب کجا می خوي بري؟
-ميريم هتل. شماها به تنهایی احتياج دارين

-بودن تو خونه ي من اينقد عذاب آورده؟
نکيسا دست روي شانه ي آرتام نهاد و گفت:

-خودت خوب می دونی که اينطور نيست. اما اينجا يه دختر هست که الان به تو خي لي احتياج داره. اون اين همه

راهو کوبونده اومده تا تو رو بدست بياره. پس بايد يه سري مسائل رو حل کنی. من بعد از عيد اومدم ا اینجا... تو

کمک کردي که احساسم نسبت به آلما رو بفهمم و من ناخواسته به دايانا کمک کردم تا يه سري چيزا

مشخص بشه و حالا باز ما دوستیم و برادر. اما موندن ما اینجا کافیه.

آرتام پریشان گفت: کاش حداقل یکم عاقلتر بودم.

نکیسا بلند شد و لبخند زد و گفت:

-هستی داداش، ای نقد خودتو عذاب نده... آگه کاری داشتی حتما خبرم کن. ما امشب هتل هستیم. فردا هم م یريم بوشهر.

-باز نمیای اینجا؟

-نه، دو هفته اس مامان اینا تنهان د یگه باید برگردیم.

آرتام بلند شد با نکیسا دست داد. یکدیگر را در آغوش کشیدند. از هم که جدا شدند نک یسا آما را صدا زد. آما تن د تند از همه خداحافظی کرد و با نک یسا همراه شد.... روی تخت که دراز کشید فکرش به سوي دایانا پرواز کرد. یادش بماند که حتما در مورد باقی ماجرا از او سوال کند. دلش برای دایانا می سوخت. کم در این عشق

نکشیده بود. اگر عشق نبود زندگی ها به کجا می کشید؟ سوالی که جوابی نداشت و یا شاید او جوابش را نمی دانست.

در آغوش شکوفه فرو رفت. چقدر دلتنگ این رایحه ی مهربانانه ی مادرانه بود. شکوفه با ولع صورت آما را بوسه باران کرد و گفت :

-دو هفته نبودین من شدم مرغ سر کنده اگه ازدواج کنی از این خونه بری چی؟

حرفش اخم شد بر پیشانی نکिसا نشست. ساسان مرموزانه به اخم پسرش لبخند زد و گفت:

-انگار حسابی خوش گذشته، پوست انداختین.
شکوفه، آما را رها کرد و نکيسا را در آغوش کشید و گفت:
-تورو که زنم بگی ري نمی زارم ازم جا بشی.

نکيسا با اخم گفت: مامان کو حالا زن که از الان داري دلتنگی می کنی؟

شکوفه از او جدا شد. دستی به صورت او کشید و گفت:

-چقد دیگه باید صبر کنم تا تو بخوای تصمیم بگیری؟ خودم یکی برات در نظر دارم.

این بار اخم مهمان دل و صورت آلمان شد و ساسان چقدر از این کشفی که کرده بود خوشحال بود و ممنون از تلنگر شکوفه! نک یسا با لبخند گونه ی مادرش را بوسید و گفت:

-مامان من کله راهو رانندگی کردم اگه اجازه بدین برم بخوابم.

شکوفه باز هم صورتش را بوسید و گفت: برو عزیزم. نک یسا ساک کوچکش را برداشت و به اتاقش رفت. اما آلمان در کنار دایی و زندایی اش نشست و گفت: من که تو مسی ر همش خواب بودم الان اصلا خسته نیستم.

شکوفه گفت: خوش گذشت؟ اتفاقی که براتون نیفتاده؟ آلمان با خودش حساب کرد اگر دنبال کردن سگ، بودن مار، توپی که به شکم و صورتش خورد، بوسه ی نک یسا و هم آغوشی ش را از همه ی این چند روز کم کند اتفاقی نیفتاده. لبخند زد و گفت:

-اتفاق که نه، همه چیز عالی بود. چند روز رفتیم شمال، یه شبم تهران بودیم خونه ی دوست نک یسا و بعد برگشتیم اینجا.... وای که هیچ جا خونه ی آدم نمیشه.

ساسان گفت:

- شما اومدین اما منو شکوفه آخر هفته مثله هر سال میریم
دبی. نکيسا رو که می دونم نمياد. اما تو مياي؟ آما به مبل
تکيه داد و گفت:

- نه دایی، بايد برم برسم به انتخاب واحد ترم تابستون و شروع کنم
به خوندن.

شکوفه گفت: بيا خوش می گذره. ميرم خونه آقای سعادت. فقط يه
هفته اس!

- سال ديگه زن دا يی من که فرار نمی کنم.
شکوفه گفت: هر جور ميلته عزی زم .

ساسان با جدیت به سوي آما خم شد و گفت: اونجا نکيسا اذیتت
نکرد؟

اذیت؟ نه اذی ت نکرد فقط عاشقترش کرد. ديوانه اش کرد. اين
خودش بود که مرد مغرورش را اذیت
کرد. رنجاندش دل اين مغرور کوه پيکر را!

توانست دلش را به دست آورد. توانست عاشقش کند و فخر
 بفروشد به دل دادگان نک یسای مغرور را!
 لبخند زد و گفت: نه، این بار دو تا دوست بودیم.
 ساسان فکر کرد چقدر این سفر خوب بوده که ستاره های عشق و
 در چشمان هر دو می درخشید. هر چند سایه
 تردیدی که در چشمان آما سوسو می زد کمی او را می ی
 ترساند.

صدای گوشی آما توجه همگی را جلب کرد. به صفحه نگاه
 کرد. لبخند زد و گفت:

-کیانه!

بلند شد و شب بخیری به آنها گفت به سویی اتاقش رفت. گوشی را
 جواب داد:

-الو سلام پسر با معرفت!

-خوبه اینقدر رو داری که متوجه بی معرفت بودنش بشی.

۱- کیان تو باز غر زدی؟ تو که فعلا داری با از ما بهترونی می
 پری، فرشته ی زمینی داری.

کیان با سرخوشی گفت: چیه حسودیت میشه از بس زشتی
 کسی نگاتم نمی کنه دیگه چه رسد به فرشته ی

کسی بودن؟

آلما با حرص گفت: فقط محض اطلاعات می‌گم برو خواستگاری
منو یه سرشماری کن تا حالت بشه پسره ی زشت.

-اوه حالا چه بهت برمی خوره... رسیدن خونه؟

-آره تازه رسیدیم. حالام خسته می خوام بخوابم.

-آها داری محترمانه می‌گی مزاحمم؟

آلما خندید و گفت: خوش میاد آی ک یوت به خودم رفته زود
میگیری.

کیان ادای خنده را دآورد و گفت: بانمک، فردا میام ببینمت. دلم
برات تنگ شده.

آلما لبخند کمرنگ ی زد و گفت: منم دلتنگتم، بیا خیلی حرفا
باهات دارم.

-ای به چشم او مدم.

-باشه ساعت منتظرتم. منو نکاریا.

-مگه درختی؟ نه خیالت راحت میام.

-باشه داداش.کاري نداري من برم بخوابم؟

-نه فقط خواب اون گوزيلاي کناريتو ببيني تا صبح خوابت نبره.

آلما خندید و گفت:خوشگلتر از توه.

-اوه تو هنوز ازش طرفداري می کنی؟ چه رویی داري دختر.

آلما لبخند زد و گفت:برو دیگه،شب بخیر.

-شب تو هم بخیر .

تماس که قطع شد.لبخند روي لبهاي آلما ماند تا وقتی که خود را به خواب سپرد

کیان گرم دست آلما را فشرد.کمی به او نزدیک شد پیشانیش را بوسید و گفت:

-دیوونه دلم بران یه ذره شده بود.

چقدر این بوسه ي برادرانه خواستنی بود که گرمیش زی ر پوستش ذق ذق می کرد!

آلما دستش را کش ید و گفت:بیا بریم اتاقم سوغاتیاتو بدمو و حرف بزنیم.

کیان به طرفش کشیده شد که آما فریاد کشید:

-زري جون براي منو کيان شربت و بسکویت بيار.

کیان با خنده گفت:اوه دختر هنجرتو پاره کردی.

آما سرخوشانه خندید.در اتاقش را که باز کرد محترمانه خود را کمی کنار کشید و گفت:

-بفرمایین آقا!

کیان با تعجب همانطور که داخل می شد گفت:

-میگم چقد این سفر بهت ساخته.مودب شدي.

آما داخل شد.در را پشت سرش بست و گفت:

-مودب بودم آقا،خبر نداشتی..هی مگه به اخبار گوشم میدی؟

-بیا سوغاتیارو بده نمکدون .

آما چند بسته ي مخصوص که براي کيان کنار نهاده بود را از روی ميز مطالعه اش برداشت و به دست کيان داد و گفت:

-هر چی که فکر می کردم ممکنه دوس داشته باشی خریدم.

-قربون این آجی گل خودم برم که اینقد دوسم داره.
آلما شکلکی درآورد و کنارش نشست و گفت:

-خب چه خبر؟

-آها الان این سوغاتیا رشوه بود؟

آلما با شانه اش کمی به شانه ای او زد و او را هل داد و گفت:
-مسخره، خب بگو چی شد بالاخره؟ نظرت در مورد فرشته چیه؟

کیان سوغاتی ها را کنار نهاد و گفت:

-فعلا که خوبه، دختر خوب و شیطونیه و البته پاك. هرز نیست مثله
خیلی از دخترای این دوره و زمونه. پاك و من عاشق این پاك
یشم.

آلما دقیق به کیان نگاه کرد و گفت: احساست بهش چ
یه؟ کیان بلند شد. روبروی آلما ایستاد و گفت:

-به نظر زود می رسه، خیلی زود اما حس می کنم عاشقش
شدم.

زود بود اما تب تند عشق مگر وقت ها را حساب و کتاب می کرد
تا عشق را زمانبدي شده تقدیم کند؟!
-از احساست می دونه؟

-هنوز نه. نگفتم تا وقتی تصمیم قطعی نشده.
 -کی قراره قطعی بشه؟ تو که عاشقش شدی.
 صورت کیان پر از شادی شد. لبخند جان گرفت روی چهره ی
 جذابش و گفت:

-همین امروز فردا می خوام ازش خواستگاری کنم اگه مثبت
 باشه بابا اینا رو تو جریان بزارم.

آلما با خوشحالی بلند شد گونه ی کیان را بوسید و گفت:

-خیلی برلت خوشحالم داداشی. ایشالا خوشبخت بشی.

کیان بغلش کرد و گفت: البته که خوشبخت میشم.

صدای در آنها را از هم جدا کرد. یک یان در را باز کرد. زری
 سینی را جلوی کیان گرفت و گفت:

-بفرمایین!

کیان تشکر کرد. سینی را گرفت و داخل شد. آن را جلوی آلما نهاد
 که آلما سینی را گرفت و همانطور که روی زمین می نشست
 سینی را روی زمین نهاد و گفت:

-بیا بشین. من صبحونه نخوردم.

کیان روبرویش روی زمین نشست و گفت: تو چه خبر؟ سفر خوش گذشت؟

آلما زهرخندی زد و گفت: جای شما سبز.

-خب تعریف کن ببینم چی پیش اومده؟

آلما جرعه ایی از شربتش را به همراه تکه ایی بسکویت نوشید و گفت: چند روز خونه ی عمه شهین بودیم. دوسه روزم رفتیم شمال با دوستم...

کیان متعجب پرسید: کدام دوستت؟!

-دایانا، تو نمی شناسیش. یکی از دوست های ارومی ه اس... یه شبم تهران خونه ی دوست نکیسا بودیم.

اسم نکیسا اخم های کیان را درهم کشید و گفت: تو سفر باهات خوب بود؟ اذیت نکرد؟

چه اصراری بود که همه متقاعد شوند که نکیسا آزاری به او نرسانده!

لبخند زد و گفت: نه، فقط عاشق شد.

کیان با چشمانی گرد شده گفت: چ ی؟! عاشق کی؟! همون دوستت دایانا؟!!

آلما به قهقهه خندی د و گفت: نه بابا، دایانا خودش گرفتار مثلث عشقیشه.....

-پس چی؟ روشن حرفتو بزن .

آلما خندید و با اعتماد به نفس گفت: عاشق من!

حیرت کیان بیشتر شد. ذهنش پرواز کرد به تمام دقایق گذشته، به تمام حرفهای نکی سا و کارهایش. متوجه شده

بود نکیسا همان مرد مغرور و عبوس قبل نیست. نسبت به آلما سخت گیرتر و کنجکاوتر شده بود. بی تفاوتی را کنار نهاده بود. گاهی از آلما می پرسید. خصوصاً وقتی تمام عید آلما اصفهان بود نگرانی و دلتنگی را در چشمانش

خوانده بود. اما باور نداشت مردی را که سنگ می زد بر پیکر عشق و نهی می کرد هر چه مربوط بود به آن!

آلما به قیافه ی مبهوت کیان لبخند زد و گفت:

-باورش همون قد برای تو سخته که برای من!

کیان از حالت اول یه اش بیرون آمد و گفت:

-می دونستم این پسر این اواخر یه چیزیش شده اما کنجکاوی نکردم.

اما ناگهان لبخند پررنگ و دندان نمایی روی صورت کیان جا خوش کرد و گفت:

-پس اسیرت شد... از اول می دونستم، اون عادت داره تا وقتی یه چیزی جلوشه و دارش قدرشو نمی دونه و بی

تفاوت از کنارش رد میشه اما همی ن که اونو ازش بگیرن اون وقته که متوجه عمق فاجعه میشه و میره دنبالش تا به دستش بیاره.

دستش را بلند کرد و گفت: بزن قدش که شیر تور کردی آجی! آما آرام به دست کیان کوبید و گفت:

-منظورت همون گربه ی ملوسیه که تا این وقت روز هنوز خوابه؟ کیان با صدا خندید و گفت: دقیقاً، یه روزی شیر بود اما مثله اینکه گربه شده.. هی اینم از دست رفت.

آما خندید و گفت: نگو که خودتم گربه نشدی آقا؟

-بابا من که از اولم ادعای شیر بودن نداشتم. همون اولم گربه بودم.

آلما با صدا خندی د و گفت: دیوونه، بگم فرشته ادبت کنه.
-قربون اون خندهات برم آجی که دلتنگشون بودم. خدا وکیلی دق دادی منو این چند مدت. از وقتی اون نامزدی مزخرف بهم خورد از این رو به اون رو شدی. اصلا نمی شناختمت.

-یادم ننداز کیان. همون به اصطلاح شیر داغونم کرد. خورد شدم. اگه الان هنوز سرپام چون دارم هی به خودم تلقین می کنم که می تونم مقاوم باشم.

کیان اصلا قصد نداشت آلما را با یادآوری گذشته ناراحت کند برای همین گفت:

-برای امشب آماده باش بچه ها رو دعوت کنیم بریم کنار دریا. به دوستت سیما و بیتا هم بگو بیاد. ماهانو شقایقو فرشته و البته آقا شیره هم با من .

منحرف کردن ذهن آلما کاری نداشت، زود گول می خورد
مثله همیشه!

آلما خندید و گفت:عالیه!

کیان نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:من دیگه باید برم.راس ساعت همون پاتوق همیشگی.

آلما سرش را تکان داد و گفت:باشه حتما.

کیان بلند شد،آلما لیوان شربت کیان را برداشت و بلند شد و گفت:بخور بعد برو .

کیان لیوان را از آلما گرفت ،یک نفس شربت را سر کشید لیوان خالی را به دست آلما داد و از اتاق بیرون رفت.با آلما دست داد و با عجله از ساختمان بیرون رفت. آلما نگاهی را دوخت و زیر لب گفت:خوشبخت بشی داداشی. داخل اتاقش که رفت با دیدن سوغاتی ها لبخند زد و گفت:یادش رفت!

مثل همیشه شیک و خواستنی!مانتوی سفید عروسک یش را با روسری زرد نقش داری ست کرده بود.کیف دستی مشکلی چرم اصلش را در دست گرفت و از اتاقش بیرون

آمد. همزمان نکسیسا هم بیرون آمد. با دیدن آلمان لبخن دزد و
گفت: سیمای خانوم خودش میاد یا قراره با ما بیاد؟
نمی دانست چرا نام سیمای اخم های ش را درهم می کشید. با
دلخوری آشکاری گفت:

- با ما میاد.

چرا نمی توانست تنها در کنار مرد محبوبش باشد؟ مزاحم های دنیا
چقدر زیاد بودند! نکسیسا متوجه دلخوری او شد. نمی دانست چرا
اسم سیمای اینقدر برای آلمان تحریک کننده است اما هر چه بود آرزو
می کرد پای حسادتش
به سیمای باشد تا امیدوار شود به عشق این فرشته ی زمینی! آلمان
گوشیش را برداشت و به سیمای زنگ زد و گفت
جلوی در باشد تا بیایند. تماسش که قطع شد گوشه نکسیسا زنگ
خورد. کیان بود. بعد از مکالمه ای کوتاه رو به
آلمان گفت: کیان گفت خودمون برین دنبال دختر عموهات.

بعد مشکوکانه گفت: ماجرا چیه؟ دختر عموهای تو چه ربطی به
کیان داره؟

لبخندی موزی روی لبهای آلمان پادراز کرد. همانطور که از پله ها
سرازیر می شد گفت:

-عشق آدما رو آشنا می کنه.

نکیسا پشت سر آما رفت و گفت: درست توضیح بده ببینم.
آما یکباره ایستاد و به طرف نکی سا برگشت. انگشت اشاره اش
را به بینی نکیسا زد و گفت:
-تو پلیسی پس کشف کن.

چقدر شیطننت هاي آما ناخودآگاه و از خود بی خود کردنی
بود. نکیسا دستش را گرفت. آما متعجب نگاهش
کرد. نکیسا به سوییچ خم شد و زل زد به آن چشمان جادویی
و گفت: همیشه یادت میره که مواظب باشی کی دلبری کنی.
آما سعی کرد خود را کنار بکشد که نکیسا او را به خود نزدیک
تر کرد. خم شد بوسه ایی کنار گوش آما گذاشت و گفت:
-این بار رخصت فرار تو من می گ یرم.

شاید لب هایش یک سانت فاصله داشت که صدای زنگ باعث
شد آما به سرعت خود را از نکیسا جدا کند. ب ا عجله و تند تند
گفت:

-حتما سیماس، من میرم در باز م ی کنم همون جلوي در
منتظرت میشیم.

دستش را تکان داد و به سرعت از ساختمان بیرون رفت. نکیسا
پرسدا خندید و گفت:

-دختره ي دیوونه ببین چه هول شده.

به سوي پارکینگ رفت. سوار ماشینی محبوبش شد و از به سوي
در رفت. ریموت را برداشت و با زدن دکمه در باز
شد. ماشین را به بیرون هدایت کرد و پشت سرش دوباره
ریموت را زد. در که بسته شد به دخترها اشاره کرد تا سوار
شوند. آما جلو نشست و سی ما عقب. سیما محترمانه با نکیسا
سلام و احوالپرسی کرد. نکیسا هم مانند خودش
جوابش را داد. آما رژ صورتی خوش رنگش را از کیف دستی
چرمش بیرون آورد تا رژش را تمدید کند. آینه ي جلو را
تنظیم کرد که نکیسا با اخم گفت: بزارش تو ک یفش! آما
متعجب گفت: چیو؟!

-زیادی غلیظ هست که نخواي تمدیدش کنی.

آما بی خیال گفت: یه کم کمرنگ شده. زیاد نمی کشم.

نکیسا با اخم گفت: نمی خواد.

آما با لجبازی گفت: به تو چه؟ دوس دارم.

رژ را به لب هایش نزدیک کرد که نکيسا رژ را از دستش گرفت و در جیب شلوارش نهاد و گفت:
-وقتی میگم نه، یعنی نه!

آلما با اعتراض گفت: به تو چه؟ من دوس دارم تو چی کاره ایی؟ -من همکاره، دوس ندارم تو اون همه مرد عین عروسک بشی.

آلما از تعری ف غی ر مستقیمش سرخ شد. سیمما در تمام مدت با تعجب به جر و بحث رمانتیک آنها نگاه می کرد. حالا دیگر مطمئن شده بود که عشقی بین آنها است. چون هیچ کدام از رفتارهای آنها بر حسب نفرت یا حتی بی تفاوتی نبود. با غصه نگاه از آنها گرفت و از پنجره به بیرون خیره شد. و با خود گفت:

-چرا خودتو گول می زنی سیمما؟ مگه میشه یه دختر و پسر تو یه خونه باشن و ساده از کنار هم بگذرن؟ معلومه که عاشق هم میشن. بعد تو منتظری نکيسا از دختری به این زیبایی بگذره و بیاد عاشق تو بشه؟

آلما که سکوت س یما را دید کمی به عقب برگشت و
گفت: چرا ساکتی سیما؟

سیما لبخندی غمناک زد و گفت: هیچ ی عزیزم.

نکیسا پرسید: برم بهمنی؟

آلما سرش را تکان داد و گفت: آره، بزار یه زنگ بزنم فرشته اینا
که آماده باشن معطل نشیم.

همان موقع گوشی ش را برداشت و به فرشته اطلاع داد تا دقیقه
ی دیگر جلوی در باشند. تماس که قطع شد نکیسا پرسید:
-بیتا هم میاد؟

آلما با لبخند گفت: آره دوست زبون درازم با شوهرش میاد.
نکیسا هم لبخند زد و گفت: خدا به داد شوهرش برسه.

-روزبه پسر خوب یه، بیتا فقط وقتی به یه آدم مغرور و کله
شکو لجبازو برمی خوره رفتارش اینه.

نکیسا از این که آلما با بحث بیتا اخلاق های خودش را یادآور شده
بود اخمی تصنعی کرد و حواسش را به

رانندگی داد....جلوي خانه ي شاپور که توقف کرد، فرزانه و فرشته هم سوار شدند.نکیسا به سوي جفره حرکت کرد.فرزانه گفت:

-این دعوت به چه مناسبتیه ؟

آلما از آینه چشمتی به فرشته زد و گفت:همین جوري، کیان پیشنهاد داد ما هم استقبال کردیم. فرشته سرخ شد.لبخندش را پنهان کرد.....به منطقه ي جفره که رسیدند به پاتوق همیشگی که کنار لنج ها بود رفتند.نکیسا ماشین را کنار ماشین کیان پارک کرد و پیاده شد.کیان و ماهان و شقایق زی ر یکی از آلاچیق ها نشسته بودند.کیان برایشان دست تکان داد.فرشته با دیدن کیان ضربان قلبش تند شد.قدم هایش کندتر از بق یه بود.کیان با لبخند به فرشته خیره شد. آلما موزیانه به رابطه ي آن ها لبخند زد.قبل از اینکه بنشینند ن کیسا گفت:

-تو این آلاچیکا جا تنگه، الان بیتا و شوهرشم میان، جامون نمیشه بهتر همون جا کنار دریا روی زمین بشینیم.

ماهان بلند شد و گفت:راس می گه تعدادمون زیاده.

همگی بلند شد و جایی که نکیسا نشان داد نشستند.کیان بلند گفت:

-کی با قلیون موافقه؟

همه دستشان را بلند کردند غیر از آما. کیان با لبخند ضربه ایی به کمر آما زد و گفت:
- بچه مثبت گروه نمی کشه.

آما زبانش را برا یش درآورد و گفت: همون که فک می کنی منم خودتی.

کیان آرام در گوش آما گفت: امشب کمک کن می خوام حرف دلمو بهش بزنم.

آما لبخند زد و گفت: خیالت راحت، اشاره کن بقیه اش با من!

کیان در مقابل چشمان پر از حسرت نکیسا دست در کمر آما انداخت و بلند گفت:

- آدم آبجی داشته باشه اونم فقط آما .

شقایق با اعتراض گفت: آدم فروش پس من چی؟

- هر کی جاي خود خواهر من، آما عزیز منه. حسودی نکن خانم.

ماهان نگاهی به شقایق ابرو در هم کشیده با لبخند گفت:

-کیان یه پا جکه، شما که بهتر می شناسینش.

شقایق به ماهان نگاه کرد. این پسر را این اواخر چندین بار دیده بود. اعتراف می کرد که بسیار جذاب و خواستنی

است اما تقریباً دانسته هایش از او صفر بود. نگاه از او گرفت که متوجه ماشین دیگری شد که کنار ماشین هایشان پارك شد. شقایق گفت:

-فک کنم بیتا هم رسید.

آلما نگاهش را به پشت سرش چرخاند. با دیدن بیتا که به همراه روزبه به سویشان می آمد با شوق بلند شد، همین که به او رسید محکم او را در آغوش کشید، بیتا هم متعاقباً او را به خود فشرد و گفت:

-خوب میری میگردی یه سراغ هم نمی گیری...!

آلما با نم اشکی که در چشمانش نشسته بود از او جدا شد ضربه آرامی به بازوی بیتا زد و گفت:

-دیوونه من هر جا هم برم دلم برا آبجیم تنگ میش ه.

بیتا با علاقه صورت او را بوسید و گفت: دختره ی دیوونه اشکش می خواد در بیاد.

آلما خندید. با دیدن روزبه خود را کنار کشید و گفت:
- به خدا من به سهم شما دست درازی نکردم...

روزبه با صدا خندید و گفت: بیتا یادم بمونه آلما خانم خیلی شوخ هستن.

آلما با اخم گفت: بگین آلما راحت ترم. شما هم جای برادر من!

روزبه دست روی چشمش نهاد و گفت: چشم.

آلما دستش را دراز کرد و گفت: بفرمایین بریم پیش بچه ها.

آنها به همراه آلما به سوی بقیه رفتند. همان دم آلما همگی را به هم معرفی کرد. شقایق با دیدن روزبه محترمانه بلند شد و گفت:

- خوبین دکتر احسانی؟

آلما با تعجب گفت: همو می شناسین؟!

شقایق با لبخند گفت: گاهی تو بیمارستان ایشونو می بینم.

آلما آهان بلندی گفت و جا باز کرد تا آن دو هم بشینند. کیان دو قلیان چاق کرده را وسط نهاد و گفت:

-حرفیها بیان وسط.

فرشته به سوي یکی از قلیان ها دست دراز کرد که با چشم غره ي
کیان خود را عقب کشید. آما ریز ریز به آن دو خندید. بیتا آرام
در گوش آما گفت:

-چه خبر؟ آقاتون انگار این سفر دگرگونش کرده خیل ی میخ
توئه.

آما با شیطننت لبخند زد و گفت: فردا که میریم انتخاب واحد برات
تعریف می کنم.

-بابا گرما کجا بریم؟ تو خونه که نت هست.

-بی ذوق کیفش به کافی نت رفته. تو چقدر ذوق کوري آخه
دختر...

بیتا شکلکی در آورد و حواسش را به گروه داد که داشتند سر اینکه
چه کسی می تواند با دهانش حلقه ي دود

بیشتری بیرون دهد شرط بندی می کردند. کیان از فرصت استفاده
کرد و فوري پیام ی به این مضمون برای فرشته فرستاد:

"به بهونه ي اینکه تلفنت زنگ خورده بلند شو برو طرف لنجا تا
پیام. کارت دارم."

پیام که فرستاده شد. فرشته آن را خواند و بلند شد. فرزانه پرسید:
- کجا؟

- گوشیم زنگ می خوره ، یاسمنه برم ببینم چی میگه؟
فرزانه سرش را تکان داد، فرشته به خواست کیان از آنها دور شد
جوری که در تیررس آنها نبود. همان موقع
کیان که کنار آما نشسته بود به شانه ی آما زد و پیام را نشانش
داد. آما نقشه را گرفت. لبخند زد و بلند گفت:
- کیان، فرشته خیلی دور رفته برو ببین کجاس؟ شبه خطرناکه .

فرزانه گفت: نه آقا کیان من می رم.
آما با اخم گفت: بزار کیان بره. شبه، رفتن یه مرد بهتره.
بعد به بازوی کیان زد و گفت: برو دیگه منو برو بر نگاه می
کنه.

کیان از خدا خواسته کفش های ش را پوشید و بلند شد و
رفت. نکیسا نگاهش را به آما دوخت و با نگاهش به او

فهماند که منتظر توضیح اوست که آما فقط لبخندی مهمانش کرد....کیان نگاهش را چرخاند تا فرشته را روی تکه سنگی کنار یکی از لنج های بزرگ یافت. لبخند زد و پشت سرش ایستاد. دستش را روی شانه ی فرشته نهاد که فرشته از ترس هه ی بلندی کشید و از جا جست. با دیدن کیان و لبخند اطمینان بخشش با آرامی گفت:
-ترسیدم.

کیان با اشاره به تکه سنگ گفت: بشین.

فرشته نشست، کیان کنارش روی شن های نرم ساحل نشست و گفت:
-نمی خواستم بترسونمت. به کمک آما تونستم پیام پ یشت.
فرشته که همیشه دختر شیطان و بازیگوشی بود عجیب بود که وقتی به کیان می رسید زبانش قفل می شد. با کمرویی گفت:
-میدونم. خوبه آما هست.

کیان لبخند زد و گفت: واقعا. خیلی کمک کرده، باید برایش جبران کنم.

فرشته سکوت کرد. دلیل آمدنش و این تنهایی را نمی دانست. کیان نگاهش را به دور دست دوخت و گفت:
-گفتم بیای تا باهات حرف بزنم..... رابطه ی ما چند مدته شروع شده و حالا تصمیم دارم جدیش کنم.

فرشته به سویش چرخید و گفت:م ی خوای چیکار کنی؟ کیان لبخند زد، به سویش چرخید و گفت:
-دارم ازت خواستگاری می کنم خوشگل خانوم.
فرشته سرخ شد. رویش را از کیان گرفت اما کیان بدون آنکه طاقت دوری نگاهش را داشته باشد دست فرشته را گرفت و گفت:
-نگام کن.

فرشته با لرزش گفت:نمی تونم.
لبخند کیان پررنگتر شد. با شیطننت گفت:قبلا اینقد خجالتی نبودیا..

فرشته به سرعت بلند شد. دستپاچه گفت: بریم دیر شد. کیان بلند شد. به سوي فرشته خم شد. نگاه دوخت ب ه

صورت سرخش که تاریکی این سرخی را مخفی کرده بود، دستش را بلند کرد روي صورت فرشته کشید و

گفت: همین نگاه منو به آتیش کشید حالا می دزدی از من عاشق؟ داغ شد از این عطشی که این پسر به رخس می کش ید! دستپاچگیش حکایت از قلب بی قرارش داشت. اما مگر

می توانست نشوند از ذره ذره التهابی که هر دو را در آتش نیازش می سوخت؟! فرشته نگاه از شن های کف

ساحل گرفت و به نگاه کیان دوخت. کیان لبخند زد و گفت: -جوابم چیه؟

فرشته لبخند زد و گفت: التهابی که تورو سوزونده منم سوزنده. کیان خندید و گفت: عاشقتم به قرآن!

گفت و بی اختیار خم شد و بوسه ایی روي لب های خواستنی محبوبش نهاد. فرشته خجالت زده پا به فرار نهاد. کیان به دنبالش به سرعت دوی د. به او که رسید با ولع فرشته را در آغوش کشید و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- عمرا بتونی از دست من در بری .

فرشته خندید و گفت: از دست تو نمی تونم در برم اما دیگه باید
بریم. او مد بودی دنبال منا!

کیان دست روی چشم نهاد و گفت: چشم خانم من.

فرشته خندید و با او همقدم شد. اما همین که به بقیه نزدیک شدند از
هم جدا شدند تا کسی شک نکنند. آما با

دیدن شادی نامحسوس شان چشمکی به کیان زد. کیان با لبخندش به
او فهماند که جواب مثبت را گرفته. این جواب خیال آما را بابت
کیان راحت کرد.

کیان همین که نشست با سرخوشی گفت: کی هوس شنا
کرده؟ نکिसا با کنایه گفت: حتما خودت، معلومه حسابی
تویی!

کنایه اش کیان را خندان کرد. چشمکی زد و گفت: چه جورم.

شقایق با اخم گفت: ما رو دعوت کردین نمی خوای ن یه چیزی
بدین بخوریم؟

آما موزیانه لبخند زد و گفت: کیان پاشو که کار خودته.

اما ماهان همان موقع بلند شد و گفت:

-هر کی پیتزا خوره، می رم فسد فود بیارم. کیا چی می خورن؟

آلما فوراً گفت: مخلوط!

بقیه هم بر طبق ذائقه ی خود نوعی را به ماهان گفتند که
برایشان بیاورند. شقایق با اخم گفت:

-من پیتزا نمی خوام.

ماهان با تعجب گفت: پس چی بیارم شقایق خانوم؟!

شقایق بلند شد و گفت: منم باهاتون میام.

ماهان دستش را به سوی ماشینش دراز گفت: بفرمایی ن.

با رفتن شقایق و ماهان شرط بندی بر سر دود حلقه ایی قلیان
باز شروع شد. در ای ن بین روزبه شکست

خورد. کیان با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و رو به بیتا گفت:

-با اجازه ی بیتا خانوم.

بلند شد به سوی روزبه رفت و گفت: بلند شو داداش که

دریامنظرته.

روزبه با لبخند بلند شد و با شجاعت گفت: مرد و حرفش!

گوشیش را از جی بش در آورد آن را به دست بیتا داد. بلوزش را هم کند و کنار پای بیتا انداخت و به سوی دریا رفت. از پله های کناری پایین رفت و با قدم های محکم به سوی آن رفت. بالاخره خود را به دریا زد. کی آن سوت بلندی کشید و گفت: ای ول داداش، کارت درسته.

آلما موزیانه گفت: کیان برو اونور بین چیه به صخره گیر کرده؟ کیان کنجکاوانه به طرفی که کیان گفته بود رفت. آلما از فرصت استفاده کرد و از پشت او را به سوی دریا هل داد. کیان نعره ای کوتاهی کشید و در آب فرو رفت. آلما و بقیه با صدای بلند خندیدند. فرشته با شیطننت گفت: فقط آقا نکيسا مونده! - نکيسا مغرورانه گفت: منو نترسونی ن. دریا که ترس نداره.

بیتا ابرویی بالا انداخت و گفت: خب چرا به روزبه و آقا کیان ملحق نمی شین؟

نکيسا نگاهش به سوی آلما برگشت. آلما با لبخند نگاهش می کرد. مانند روزبه بلند شد. بدون شرم از وجود

دختران جوان لباسش را کند و همان طرفی که کیان به دریا پرت
شد در آب شیرجه زد. صدای هورا کشیدن

روزبه لبخند عاشقانه ایی را مهمان لب های زیبای بیتا
کرد... مردها دقیقه ایی در آب بازی کردند و سربه
سر

هم گذاشتند. دخترها هم بدون توجه به آنها مشغول صحبت شدند. با
آمدن ماهان و شقایق، آما با خنده گفت:

- فقط شما در رفتینا!

ماهان که منظور او را نگرفته بود متعجب آما را نگاه کرد اما
وقتی پسرها را با لباس خیس دید که از آب بیرون آمدند لبخند
زد و گفت:

- قسمت نبود.

ماهان پیتزاها را وسط نهاد و گفت: بفرمایین تا سرد نشده.
شقایق لازانیای خوش رنگش را جلوییش نهاد و گفت :
- کسی دندون تیز نکنه که مال خودمه!

کیان کنارش نشست و گفت: مال خودت گدا، حالا کی خواست؟
شقایق چشم غره ایی به او رفت و مشغول غذایش رفت. در تمام
مدت فرشته با لبخند به کارهای ک یان نگاه می

کرد و چقدر خوشحال بود قفل دل مردی چون او را با کلید عشقش
باز کرده! عشق بازی نگاه هایشان به آغاز
رسیده بود بدون درنگی از نگرانی فرداهای کمرنگ نیامده! بعد از
خوردن غذایشان با صدای زنگ گوشی فرزانه
همه ی نگاه ها به سوییچ چرخید. فرزانه گفت: باباس، حتما
می خواد بگه برگردی م.

گوشی را جواب داد. همانطور که گفته بود شاپور از آنها خواسته
بود دیگر برگردند. چون دیر وقت بود. فرزانه تماس را که قطع
کرد و گفت:

-برگردیم؟

آلما نگاهش را در چشمان منتظر کیان دوخت و گفت:

-کیان جان تو فرزانه اینا رو برسون. خونه ی شما نزدیکتره.

فرزانه گفت: نه بابا مزاحم آقا کیان نمی شیم.

کیان با اخم گفت: مزاحمت چیه؟ خوشحال میشم.

با بلند شدن کیان ، بقیه هم بلند شدند. روز به گفت: شب بسیار خوبی بود. واقعا ممنونم. شقایق با لبخند گفت:

-هر کی با این خلا بگرده روحیه اش باز میشه.. به دور از شوخی امیدوارم بتونیم ب یشتتر شما رو تو جمع ببینیم دکتر!

بیتا با لبخند گفت: کاریت نباشه به زورم باشه میارمش.

بعد از تمام تعارفات همگی به سوی ماشین هایشان رفتند و سیما باز هم به جمع مزاحم های دنیا پیوست و همراه نکیسا و آما شد. همین که ماشین حرکت کرد آما به سوی پشت برگشت و گفت: خوش گذشت سیما جون؟ سیما لحظه ایی به نکیسا نگاه کرد و در حالی که سعی می کرد بغضش را پنهان کند گفت:

-آره، جمع خوبی بود.

آما با تمام تیز هوشیش متوجه این بغض شد. با اخم به سوی جلو برگشت. برایش دردناک بود که مردی که

عشق همه ی زندگیش است را دختر دیگری هم دوست داشته
باشد. نکिसا با دیدن اخمش آرام پرسید: چی شده؟ آما زیر لب
گفت: هیچی!

به خانه که رسیدند سیمای پیاده شد و گفت: ممنونم شب خیلی خوبی
بود!

آما به زور لبخند زد و گفت: حضور تو هم خوب بود. شب بخیر!
شب بخیرش اعلام خداحافظی برای سیمای بود. نگاه از آن دو
گرفت و به سوی خانه رفت. نکيسا در را با ریموت
باز کرد. ماشین را به پارکینگ برد و در را با ریموت بست.
آما که از ماشین پیاده شد نکيسا پرسید: مشکلی با سیمای
داری؟ آما با حرص و طعنه گفت: منظورت سیمای خانومه
دیگه؟ نکيسا با تعجب گفت: چه فرقی می کنه؟

آما دست هایش را مشت کرد و با لج گفت:
-فرقش اینه که اینقد خودمونی نشده که تو خانوم گفتنشو فراموش
کنی.

نکيسا موزیانه لبخند زد و گفت: برا من فرقی نداره تو چرا
حرص می خوری؟

آلما با کینه نگاهش کرد و بدون توجه به او به سوی ساختمان رفت. نکیسا در حالی که غرق در لذت حسودی آلما شده بود به سویش قدم برداشت. اما قبل از اینکه به آلما برسد او خود را در اتاقش چپانده بود. نکیس ا با لبخن د به سوی اتاقش رفت. آلما در حالی که زیر لب بد و بی راه می گفت لباس هایش را کند و کف اتاق انداخت. از کمدش بلوز و شلوار ی بیرون آورد و پوشید. صدای در اتاقش او را به سمت در کشاند. آن را باز کرد با دیدن نکیسا بی حوصله گفت:

-بله، کاری داشت ی؟

نکیسا بی توجه به او قدمی به جلو نهاد و با این کارش آلما را به سوی داخل اتاق هل داد. آلما متعجب نگاهش کرد. دست نکیسا بلند شد و به سوی موهای باز شده ی آلما رفت که آلما ترسیده قدمی عقب نهاد و با دستپاچگی گفت:

-چی شده؟ چیک..ار داری...می کنی؟

نکیسا لبخند زد و مچ دست آلما را گرفت او را به سمت خود کشید و آرام گفت:

-وقتی موها ت بالاي سرت دم اسبی می بندی خیل ی خوشگل میشی!

اعتراف به زیبایی آما چیزی بود که نکيسا به ندرت و يا شايد هيچ وقت آن را به زبان نمی آورد.

گفتن از زیبایی دلی می خواست ش یر دل تا دل را بکشاند به وراي خواستن هایی که حرفش که وسط می آید

قلب می لرزد و دین می رود از قشنگی گفتنش! دوباره تن آما دچار لرز خفیفی شد. نکيسا لبخند زد و گفت: از

من نترس!

دست آزادش را در موهاي خوش رنگ آما فرو کرد، مچ دست آما را رها کرد کش مویی از جی ب شلوار گرم کنش بیرون آورد و موهاي او را بست و گفت:

-اینجوري بهت م یاد!

آما متعجب نگاهش کرد که نکيسا به سويش خم می شد. نگاه این دختر دیوانه اش می کرد. اختیار از کف می داد. آما مدهوش هوس خواستن از جایش تکان نخورد. نکيسا در حالی که خيره ي چشمان او بود ز یر لب گفت:

-چشمات دیوونم می کنه.

اما قبل از اینکه لب هایشان دوباره پیوند زنده کنند نکिसا خود را کنار کشید. آما متعجب و عصبی نگاهش کرد. نکيسا کلافه گفت:

-باید برم.

از آما رو برگرداند. دستش به سوي دستگیره رفت اما آنقدر مقاومتش در برابر این فرشته ي زیبا کم بود که بدون فکر برگشت آما را در میان بازوانش غرق کرد و گرمی لب هایش را به لب هاي بی قرارتر از خود سپرد. تشنه که به آب رسد محال است دل بکند از این خنکی و طعمی که ماندش نیست! اما آما در تمام مدت حس خوبی نداشت. این بوسه انگار چیزی کم داشت. نه هجوم برد نه او را هل داد. آرام از او جدا شد. نکيسا متعجب نگاهش کرد و که آما گفت:

-برو بیرون درم ببند.

نکيسا متعجب و نگران گفت: خوب ی؟!!

آما رویش را از او گرفت و گفت: فقط برو .

نکیسا آهی کشید و بی صدا از اتاق بیرون رفت. آما خسته بود از این عشق پنهانی که بیان نمی شد! خسته بود از خواستنی که ابراز نمی شد! نکى سا باید تصمیمش را می گرفت. با خشونت موهایی که نکیسا بسته بود را باز کرد و گفت:

-اگه دوسم داري پس دردت چیه؟ خب بيا جلو بگو... این بوسه های شبونه ي مخفی حکمش چیه؟ وسوسه کردن من؟! آهی کشید و کتاب روانشناسی درسی اش را در آورد تا با مطالعه ي آن بتواند فراموش کند تمام اتفاقاتی را که انگار در ذهنش تنظیم رژه می کردند. با خواندن اولین صفحه از کتاب آنقدر غرق شد که یادش رفت دقایقی پیش در بازوانی اسیر بوده که مشتاقانه او را از بوسه هایش گرم نگه داشته است.

شکوفه با دیدن آما گفت: کجا میري عزیزم؟ آما مقنعه اش را روی سر مرتب کرد و گفت: می رم دنبال بیتا بریم انتخاب واحد ترم تابستون.

شکوفه متعجب گفت: اینترنت که تو خونه هست بگو بیتا بیاد
 همین جا انتخاب واحد کنین.
 آما تک خنده ای ی کرد و گفت: زن دایی تمام عشقش به کافی
 نت رفته... با اجازتون.
 -ظهر زود بیا، گف تم زری غذای مورد علاقتو درست کنه.
 آما دستی تکان داد و گفت: چشم.
 با رفتن آما نکیسا از اتاقش بیرون آمد. از پله ها که سرازیر شد
 با دیدن مادرش گفت:
 -صبح بخیر مامان.



شکوفه

با محبت لبخند زد و گفت: صبح تو هم بخیر عزیزم .
 نکيسا همانطور که به سوي آشپزخانه می رفت گفت: بابا خونه
 اس؟ - آره تو کتابخونه اس.

نکيسا در چهارچوب آشپزخانه ايستاد و گفت: باهاتون
 حرف دارم. صبحونه بخورم میام.
 شکوفه متعجب و نگران نگاهش کرد که نکيسا لبخند زد و
 گفت: اينجوري نگام نکن مامان خوشگلم، خيره .
 شکوفه خندید و گفت: ايشالا، چی بهتر از اين؟!
 نکيسا چشمکی زد و داخل شد. خودش از يخچال پنير و کره
 را درآورد چند لقمه خورد. زري برای ش لیوان چاي
 آورد. نکيسا آن را داغ داغ سر کشید از زري تشکر کرد و
 از آشپزخانه بیرون رفت. شکوفه در سالن نبود. حدس زد
 به کتابخانه رفته. لبخند زد و پله ها را دو تا یکی طی کرد و
 بالا رفت. جلوي کتابخانه تقه ایی به در زد و داخل

شکوفه

شد. ساسان با دیدنش لبخند زد و گفت: مامانت آمار داده که قراره یه خیر پیش بیاد.

نکیسا لبخند زد و بروی آنها نشست و گفت: آگه همه موافق باشن چرا که نه؟

عجولانه گفت: قضیه چیه؟ نکنه تصمیم گرفتی بلاخره داماد بشی مارو از نگرانی در بیاری!

نکیسا خندید و گفت: زدی به هدف مامان.

شکوفه با شوق بلند شد کنار نکیسا نشست. او را در آغوش کشید صورتش را بوسی داد و گفت:

-مبارکه عزیزم. کی رو انتخاب کردی؟

نکیسا با شیطنت و لبخند گفت: یادمه پریروز که از سفر رسیدیم شما گفتین کسی رو برام در نظر دارین؟!

شکوفه گفت: البته که در نظر دارم. منتظر بودم تو لب تر کنی تا بریم خواستگاری.

ساسان به حرف آمد و گفت: پسرش یطونی نکن حرف اصلیتو بزن.

نکیسا با قیافه ی جدی که به خود گرفت گفت: آما!

شکوفه

ساسان با آرامش نگاهش کرد اما شکوفه با حیرت گفت:
 -چی؟ تو آما رو می خوای؟ همونی که خودت ردش کردی؟
 -آره مامان، همون دوباره برام ازش خواستگاری کنین.
 ساسان با جدیت گفت: چرا خودت باهاش حرف نزدی؟
 -می خواستم همه چیز رعایت بشه. در ضمن آما هم بدونه نه
 دروغی در کاره و نه قصد مسخره کردن دارم. رسم و
 رسوماتم اجرا میشه.
 نگاهی به ساسان انداخت و گفت: تو چرا اینقد آرومی؟
 ساسان با همان آرامش گفت: بعضی از روی عادتشون ضربه
 می خورن.
 شکوفه و نکیسا گنگ نگاهش کردند. ساسان ادامه داد:

-وقتی بهت آما رو پیشنهاد دادم فقط برای این بود که بدونی که
 قراره شریکت بشه. همین! اصلا برام مهم نبود
 وقتی نامزدیتون بهم خورد، متوجه رفتارم هم شدی که اصلا
 بهت سخت نگرفتم. حرفی نزدم. می خواستم قدر

شکوفه

بدونی کی رو از دست دادی. آما ضربه خورد اما کنارگیریش
تو رو جذب کرد. برای اولین بار تونستی

ببینیش... می دو نی عادت کردی به چیزایی که داری بی
اهمیت باشی اما همین که ازت می گیرن اونوقته که

تازه یادت میاد چی رو از دست دادی. مثله بچه ها لج می کنی که
بازم داشته باشیش. اگه برای آما کاری نکردم
چون مطمئن بود یه روز میای روبروم و ازم می خوای بازم برات
خواستگاری کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

نکیسا شرمزده گفت: می دونم گند زدم به همه چیز اما خواهش می کنم کمک کنین.

شکوفه گفت: اصلا مطمئن نیستی که آما بازم قبولت کنه.

ساسان با جدیت گفت: بازم برات خواستگاری می کنیم اما هر جوابی داد پاش وایمیستی. حتی اگه منفی باشه.

نکیسا سرش را تکان داد و در دل گفت: حتما آما منو می بخشه و جوابش مثبته. حداقل اینکه از رفتارش معلومه هنوز دوسم داره!

مردم چقدر خوش خیالیشان را باور می کنند بدون آنکه از سر درون دیگری باخبر باشند!

ساسان گفت: نمی توئم حتی حدس بزئم جواب آما چیه اما خیلی وقته تو چشماي تو عشقه... شاید از همون روز که از دستش دادی اما می خوام یاد بگیری از داشته هات مراقبت کنی نه اونا رو به صرف بودن کم اهمیت بدونی و راحت از دستش بدی تا یه روز متوجه پر اهمیت بودنش بشی و بری دنبالش!

نکیسا سرش را تکان داد و گفت: حق با شماست بابا. من ندیدمش چون همیشه بود اما الان که نیست و مثله ی ه غریبه اس آتیش می گیرم.

شکوفه با ذوق و اشکی که در چشمانش می درخشید گفت:
-قربونت برم که بالاخره دل تو هم لرزید.

نکیسا با لبخند گفت: فکر کنم دیگه داشتین برام نگران می شدین نه؟
شکوفه خندید و گفت: پیر شدي پسر نباید نگرانیت باشم؟ ساسان
گفت: آما کجاس؟

شکوفه جواب داد: رفت بیرون. می خواست بره با بیتا انتخاب
واحد.

ساسان گفت: همی ن که او مد تو یه فرصت مناسب بگو. دو روز
دیگه پروازه نمی شه این قضیه رو هوا بمونه.
شکوفه سرش را تکان داد و گفت: حتما بهش می گم.

ساسان نگاهی به نکیسا انداخت و گفت: هنوز مرخصی تو تموم
نشده بری سرکار؟
نکیسا بلند شد و گفت: امروز روز آخره.

ساسان سرش را تکان داد وزیر لب گفت: امان از دست شماها.
 نکيسا لبخند زد و از در بیرون رفت در حالی که حس می
 کرد چقدر قلبش سبک شده....

-به خدا تو روانی هستی، تو این گرما منو کشوندي دانشگاه حلام
 که باید تو صف وایسیم تا کی یکی از
 سیستم خالی بشه بریم پشتش انتخاب واحد کنیم.

آلما با لبخند گفت: اینقد غر نزن بیتا... بابا الان یکیش خالی
 میشه دیگه...

بیتا چشم غره ایی به او رفت و گفت: حداقل تا اینج ا معطلیم
 بگو سمرت چطور بود؟

آلما با لبخند گفت: همشو بگم؟

بیتا چشمش را لوچ کرد و ادایش را درآورد و گفت: مسخره!

آلما برای آنکه اطرافیان صدایشان را نشنوند با صدای آرامی
 همه چیز را تعریف کرد. حتی آن بوسه هایی که هر دو را بی
 تاب می کرد. بیتا با حیرت گفت:

-یعنی تا اینجاها پیش رفته؟

آلما تکه اش را به دیوار داد و گفت: نتونستم مقاومت کنم.

-انگار هر دوتون نتونستین خصوصا اون...می خو ای چیکار کنی؟

-خسته شدم بیتا. معلوم نیست می خواد چیکار کنه؟ رفتار اش یه جوریه.

-یه جوریه چیه؟ خنگ عاشقت شده اما انگار ازت می ترسه.

آلما با دست موهایی که از زیر مقنعه اش بیرون آمده بود را داخل فرستاد و گفت:

-اما چیزی نمی گه....
Romanbook.ir

بیتا با جدیت گفت: آلما این بار درست تصمیم بگیر. اون یه بار ازت خواستگاری کرد اما خیلی راحت هم تورو رد

کرد. حالا نوبت توئه. بزار یکم دنبالت بیاد. این جناب سرگرد انگار عاشق دست نیافت نی هاس تا اونایی که راحت تو دسترسشن .

-می دونی بیتا تصمیم گرفتم اگه ازم خواستگاري کرد ردش کنم اما
ته دلم می ترسم اگه ردش کردم براي همیشه بره. نمی تونم بیتا
دووم بیارم. سخته!

بیتا با اخم و جدیت گفت: بس کن آلماء، اینقد خودتو
کوچیک نکن. بزار یه بار اون دنبالت بیاد. چقد تو میري
طرفش؟ بزار فقط براي یه بار اون دنبالت بیاد. یچ کس با شنیدن
جواب نه نمییره، اگه اونقد عاشقت باشه که
خودت میگی پس اگه حتی نه هم بشنوه دست از سرت بر نمی داره
اما اگه عشقش الکیه باور کن حتی اگه
جواب بله هم بدي بعد چند روز ازت دلزده میشه. اصلا فکر کن
داري امتحانش م ی کنی.
آلما مستاصل نگاهش کرد. درد فراق نکشیده بود تا سر درون این
دختر تشنه ي عشق را بداند!

بیتا شمرده گفت: آلمایی می دونم برات سخته اما فکرشو کن اگه
ردش کردی اما بازم بیاد طرفت و تو رو بخواد چقدر
ارزشمنده. عشقش حقیقه مطمئن باش!

قلبش درد می کرد. اما هنوز که نک یسا حرفی نزده بود سر چه چانه می زد؟! پوزخندی به خود زد و در دل گفت: رویا پردازیت حرف نداره آما خانوم!

بیتا کلافه گفت: به حرفام این بارو گوش کن قول م ی دم جوابتو بگیري.

آما سرش را تکان داد و گفت: بیا یکی از سیستمها خالی شده. ساعت که وایسادیم خالی 3 بیتا با حرص گفت: آره بعد از شد. اوف!

آما لبخند کمرنگی زد در حالی که ذهنش فقط حول نکیسا و تصمیمی که با حرف های بیتا جدی تر شده بود می چرخید.....

فصل بیست و
سوم آمدن شکوفه
اصلا بی مورد
نبود. این را از
نگاه های که

شادي و غم را به
همراه داشت
فهمید. انگار از
پس

شادی که در چشمش موج می زد ترس هم لانه کرده بود.

آلما با لبخند گفت: چیزی شده زن دای؟
شکوفه دست آلما را گرفت او را کنار خود نشاند و گفت: باهات
حرف دارم .

آلما کنجکاوانه نگاهش کرد نمی دانست چرا ته دلش احساس
دلشوره داشت. شکوفه به چشمان بی قرار آلما نگاه کرد
و گفت:

-پس فردا منو و داییت پرواز داریم دبی، یه قضیه هست که
داییت خواسته تا قبل از رفتن روشن بشه .

آلما با نگرانی گفت: چیزی شده زن دای؟

شکوفه مهربانانه لبخندی زد و گفت: نگران نباش دخترم. اتفاق
بدی نیفتاده فقط من نگران عکس العمل تو هستم.

آلما با دستپاچگی گفت: دارین واقعا نگرانم می کنین.
شکوفه لبخندی آرامش بخش زد. دست او را فشرد و گفت:
-نکیسا ازت خواستگاری کرده!

آلما با چشمانی گرد شده نگاهش کرد. باورش نمی شد. همین دو
ساعت پیش داشت با بیتا در مورد اینکه نکیسا
هیچ اقدامی نمی کند گله می کرد. چقدر زود اتفاق افتاد!

شکوفه گفت: نمی دونم تصمیمت چیه؟ اما این بار ما هیچ اقدامی
نکردیم. این خواستگاری از طرف خود نکیساس... بالاخره دلش
سرید.

آلما ته دلش از این خواستنی که فقط از طرف نکیسا بودن بدون
آنکه دایی و زن دایش بخواهند پیشنهاد دهند
و دخالت کنند خوشحال شد. اما هنوز یک چیزهایی مانده
بود. امتحانش پس داده نشده بود. باید برای یک بار که
شده از آن آلمای عاشق و دل رحم فاصله می گرفت. نفس عمیقی
کشید و گفت:

-زن دایی یه چیزایی تغییر کرده، ... جوابم منفیه!

سرد نگفت نه! دلش گرفت از این بی رحمی اما شی طان که
 نه چیزی مابین عشق و نفرت میان خواستنش سایه
 انداخت تا ثابت شود عاشقی مردی را که عاشقانه م ی
 پرستیدش!

صراحت کلامش شکوفه را حی رت زده کرد نگاهش کرد و
 گفت: تو مطمئنی؟!
 آما با جدیت گفت: بله!

-اما من فکر می کردم تو نکيسا رو دوس داري؟!
 لبخندی روی لب هایی آما نشست. نه فقط دوستش داشت بلکه
 دیوانه اش بود. می پرستیدش. اما همین الهه ی
 غرو ر دلش را آزرده بود. برای یک بار هم که شده بود باید
 برای آما زار می زد. فقط یک بار! دل داد و دل
 خواست اما در پس زمستانی سرد زیر بارانی که سخاوتمندیش
 شلاق شد بر پیکر زانو زده دختری تنها در

خیابانی دور شکست و غریبانه بدون کمک روی پا ایستاد تا به
 اینجا برسد و رس ید در حالی که هنوز دل داده بود!

آلما بلند شد و گفت: ممنونم زن دایی که به فکرمین اما من نمی
تونم. متاسفم.

شکوفه با حیرت با خود گفت: یعنی اشتباه کردم که این دو تا عاشق
هم هستن؟

آلما رفت و شکوفه ذهنش درگیر نکिसا شد که با دلش جلو آمده بود
اما حالا باید شکست می خورد. آه ی کشید
و گفت:

-اصلا نمی شه سر از کار اینا در آورد.

خواست بلند شود که نگاهش دوخته شد به در سالن، قلبش فرو
ریخت. نکيسا با چهره ای که هیچ چیز از آن

معلوم نبود تکیه اش را به چهارچوب داده بود و مسخ شده به
شکوفه نگاه می کرد. شکوفه دستپاچه گفت: کی اومدی؟

نکيسا حرفی نزد. شکوفه به سمتش رفت و با نگرانی گفت: همه
رو شنیدی آره؟

سرد نکيسا نگاهش برگشت به چشمان نگران مادرش. سرد
بود چون نگاهی که در یخندان احساس گرفتار آمده

است! پوزخندي روي لب هایش نشست. با قدم هاي شل که از نکيسا بعيد بود به سوي طبقه ي دوم به راه

افتاد. شکوفه با نگرانی پشت سرش رفت بازویش را گرفت و گفت: نکيسا انتخابش تو نیستی... باید درك کنی!

نکيسا فقط سرش را تکان داد. کوهش فرو ريخته بود. هيچ نمی شنید. فقط کمی تنهائی می خواست. حتی دلش نمی خواست برود بپرسد چرا؟ بدون توجه به شکوفه بالا رفت. شکوفه با ناراحتی و بغض زير لب

گفت: شکوندیش آما، اين اون نکی ساي من نیست! کاش وقتی دل آما شکست شکوفه می گفت، آما را شکستی نکيسا!

نکيسا بدون آنکه حتی به اتاق آما نگاهی کند يکراست به اتاقش رفت. در را که بست پشت در سر خورد. تمام قصه هایی که هر شب شاهزاده اش آما بود در دلش کابوس شد!

تنها بود. تنها با اتاقی خالی که شاهد بود غرور براي اين مرد الان فقط و فقط دست و پا گیر بود. پس بدون ترس

از شب‌های که می توانست سایه ی آما را پررنگ کند
گریست. گریه ی مرد چقدر تلخ بود وقتی از عشق می گریست!
اشک روی صورت تازه تیغ خورده اش روان شد. شانه هایش
لرزید. بالاخره غرور این مرد شکست. آما موفق شد به قیمت
خورد کردنش!

دست هایش آویزان بدنش بود. هق هق نکرد اما بی صدایی
اشکش آب کرد دل سایه ی آمایی را که روبرویش
چنبره زده بود و پا به پایش اشک می ریخت. دستش را با بی
حسی بلند کرد روی قلبش نهاد و زمزمه
کرد: شکستی دل من، بالاخره تونست با گرفتن غرورم، غرورشو
بالا بکشه... خوب بازی کرد دل من!
نفهمید که آما بزرگترین زجرش جواب نه دادن بود. نفهمید
همانطور که خودش شکست آمایش هم
شکست. نفهمید این نه ی نفرین شده نابودی هر دوییشان بود. دستی
روی صورت خیش کشید. زبانش را روی

لب هایش کشید. شوری اشک بغضش را بیشتر کرد. هرگز نمی خواست بشکند اما بالاخره شکست. آلمای بی حرفش مرد شد! آلمای آرامش مغرور شد! آلمای بی دست و پایش نابودگر شد! آلمای مهربانش دل شکن شد!

چقدر این دختر تغییر کرده بود و متوجه نشد. زیر لب گفت: چرا؟ من عاشقت شدم فقط چرا؟.... حتی دنبال چراشم نیستم اما واقعا حقم بود؟

اشک روی گونه اش که تمامی نداشت را با پشت دست زدود و زیر لب گفت: کور خوندي اگه دست از سرت بردارم. کور خوندي اگه بزارم مال یکی دیگه غیر از من بشی.... نمی زارم با یه نه گفتن همه چیز تموم بشه، اون

بوسه ها فقط حق منه... بی خیالت نمی شم با اینکه غرورمو شکوندي.

نکیسا تصمیمش را گرفته بود. هرگز بی خیال محبوبش نمی شد. این نه را قبول نداشت. هر چند شکست غروري

را که سالیانی برای حفظش جلوي هيچ دختری زانو نزده بود. بلند شد. شکست را قبول نداشت. همیشه هر چه می خواست را به دست می آورد. این آلمایی سرد را هم مال خودش می کرد حتی اگر بارها جواب این محبوب سرکش نه باشد. صورتش را با دستانش پاک کرد. لبخندی مصنوعی روی لب آورد. ای ن قسم خورده تصمیمش فقط آلمان شده بود، آلمای سرکش و بی پروا را! نباید کسی متوجه ضعفش می شد. پس بی خیالی طی کرد و از اتاق بیرون رفت. شکوفه جلوي در اتاقش ایستاده بود. متعجب به مادرش نگاه کرد و گفت:

-مامان شما هنوز اینجایی؟

شکوفه قطره اشکی که روی گونه اش سر خورد را با دست پاک کرد و گفت: برات بمیرم عزای ز کرده ی من!

دستش را روی چشمان مرطوب نکیسا کشید و گفت: داغون شدي می دونم... اما...

نکیسا با ولع مادرش را در آغوش کشید و گفت: عاشقتم مامان!

شکوفه گریست و گفت: گریه کردی نه؟ پسر من عاشق

شده....بلاخره دلش لرزید اما نشد....
 نکيسا شکوفه را به خود فشرد و گفت:مامان اون جواب براي من
 اهمیتی نداره من به دستش میارم.

شکوفه از او جدا شد و گفت:تو چشمات عشق بود اما زبونش
 یه چیز دیگه گفت....

-اذیتش کردم مامان.خیلی آزارش دادم فقط تلافی کرد.
 شکوفه اشک های ش را پاک کرد و گفت:
 -همو داغون نکنی ن.نمی دونم قراره چی پیش بیاد اما تو این یه
 هفته که میریم دبی دلشو به دست بیار.من

جواب منفی آما رو به پدرت نمی گم.میگم گفته می خواد
 فکر کنه.همه ي تلاشتو کن..دو تاتون فرصت عاشقی دارین
 با غرورتون خرابش نکنین.

نکيسا دست شکوفه را بوسید و گفت:قربون دلتون برم...همه ي
 آرزوم این روزا شده آما....این بار از حقم نمی گذرم.اون حق
 منه...

شکوفه لبخند زد و گفت: این اخلاقت به ساسان رفته.. اونم همیشه
وقتی فکر می کنه یه چیزی حقشه ازش نمی
گذره....

نکیسا لبخند زد در حالی که در دلش غوغایی غریب بر پا
بود....

فصل بیست و چهارم

شکوفه را در آغوش کشید و گفت: زود برگردین... دلم براتون تنگ
میشه...

شکوفه کنار گوشش را بوسید و گفت: یه هفته می مونیم.
آلما را از خود جدا کرد و گفت: با دلش راه بیا.. آزارش نده...
آلما با سماجتی که برایش عذاب آور بود گفت: من که جوابمو گفتم
زن دایی....

-هیس هیچی نگو... می دونم ته دلت این چیزی نیست که داری به
زبون میاری اما سعی کن ازش بگذری...

آلما زیر لب باشه ایی گفت و به سوي داییش رفت. ساسان او را در آغوش کشید و گفت: مواظب خودت باش دخترم...
 آلما سرش را تکان داد تا جا را برای نکیسایی که انگار باز کوه غرور شده بود باز کند تا در آغوش پدرش فرو رود. کنار که کشی د متوجه کیان شد که کلافه مرتب این پا و آن پا می شد. به سويش رفت و گفت: کیان دستپاچه ایی، چی شده؟

کیان نگاهش را به آلما دوخت و با غم گفت: داغونم آلما.
 آلما متعجب و نگران گفت: چی شده کیان؟! اتفاقی افتاده؟ بین تو و فرشته چیزی پیش اومده؟
 نام فرشته باعث شد چهره ی کیان سرخ شود و رگ گردنش بالا بزند. با اخم و جدیت گفت:
 -دیگه حتی حرفشم نزن.

آلما متعجب گفت: چی میگی کیان؟ حالت خوبه؟
 -آلما داغونم.. ازم چیزی نپرس که این یه مورد جز اون چیزای که اصلا در موردش هرگز نمی خوام حرف بزنم.

آلما با تعجبی مضاعف گفت: دیوونم کردی کیان با فرشته به هم زدی؟!

کیان با بی حوصلگی گفت: آره... انگار لیاقت همو نداشتیم.

آلما با جدیت گفت: برام تعریف کن...

صدای زنی که پرواز دبی را اعلام می کرد باعث شد کیان سکوت کند. آلما و بقیه ساسان و شکوفه را بدرقه کردند. وقت برگشت سامان گفت:

-امشب تنه‌این شام بیاین خونه.

آلما خواست از دا پیش تشکر کند که نکिसا با جدیت گفت: باشه عمو جون.

آلما متعجب به نکيسا نگاه کرد که نکيسا با اخم گفت: زود بیا سوار شو.

از فرودگاه که بیرون آمدند کیان جلوی آلما ایستاد و گفت: آلما در مورد این قضیه دیگه حرفی نمی زنم پس نه اصراری کن نه حرفی بزن.

آلما با سماجت گفت: کیان بی خیال نمی شم اگه نگی..

کیان با عصبانیت فریاد کشید: گفتم نمی گم اینقد با اعصاب من
بازی نکن لعنتی..

همگی متعجب به آن دو نگاه می کردند. کیان کلافه و عصبی سوار
ماشینش شد و رفت. سامان گفت:
-چی شده؟

آلما خیره به رفتن کیان نگاه کرد و با بغض سوار اتومبیل نکیس
شد. نکیس هم بی خیال فقط رفت بدون آنکه
سوالی بپرسد.

آلما تمام مدتی که خانه ی داییش بود بق کرده فقط شنونده
بود. بالاخره سامان متعجب پرسید:
-آلما چی شده؟! چرا ساکتی؟!
آلما لبخندی تصنعی روی لب آورد و گفت: چیزی نشده،
خوبم.

سامان کنجکاوانه پرسید: تو و کیان دعواتون شده؟ انگار
خیلی عصبانی بود!

آلما سرش را بالا گرفت. نگاهش به نکیسا خورد که مغرورانه نگاهش می کرد. در تمام این دو روزی که جواب

منفی داده بود نک یسا حتی یک کلمه هم با او صحبت نکرده بود. سرد شده بود. همانند وام داران قطب جنوب!

با بغضی بیشتر گفت: نمی دونم. انگار از چی زی ناراحت بود. سامان کنجکاو پرسید: از چی؟ سوال های سامان کلافه اش کرده بود. بی حوصله لبخندی زد و گفت:

-نمی دونم دایی جون، حرفی به من نزد. آلما برای فرار از پرسش های بی شتر دایش و احت یاجی که به تنهایی داشت تا زیر نگاه های ذوب کننده ی نکیسا بلند شد و گفت:

-میرم تو حیاط!

و قبل از اینکه دوباره سامان چیزی بپرسد به حیاط رفت. حیاط خانه ی سامان جمع و جورتر از حیاط خانه ی ساسان بود. اما با سلیقه و زیبایی باغچه و پارکینگ کنار هم قرار داشت و درخت انبه تنومندی که بر کل حیاط

سایه انداخته بود. زیر سایه درخت انبه نشست. دلیل کارهای کیان را نمی دانست. اگر فرشته دلیلش بود پس چرا

مث ل همیشه چیزی نگفت؟ با این حرف گوشیش را برداشت و شماره ی فرشته را گرفت. باید می فهمید چه بر سر کیانش آمده. هنوز بوق دوم کامل

نشده بود که صد ایی آزرده ی فرشته در گوشی پیچید: سلام آما.

آما متوجه ی بغضش شد، با اخم و نگرانی گفت: چی شده فرشته؟ چی بین و تو کیان پیش اومده؟

فرشته با صدایی که می لرزید گفت: به خدا خودمم نمی دونم، فقط بهم زنگ زد و گفت ما بدرد هم نم ی خوریم. همی ن!

-فقط همین؟ چی ز دیگه ایی نگفت؟

-نه، گفت و قطع کرد. بی انصاف حتی خدا حافظی هم نکرد.... آما داغونم کمکم کن.

-سر از کارش در نمیارم. اونم داغون بود. خیلی بهم ریخته بود. نمی دونم دلیلش چی بود. هر چی اصرار کردم چیزی نگفت....

پوڅخندي زد و گفټ: فکر کڼم اگه يکم بيشتر پايپچش می شدم وسط
خيابون کتکم می خوردم .

اشک هاي فرشته روي گونه اش غلتيد با گريه گفټ: نابودم کرد
آلما، اون حق نداشت بدون اينکه حرفی بزنه
همه چيزو تموم کنه. من تازه بهش جواب داده بودم. قرار بود بعد
از اينکه عمو ساسان اينا از سفر برگشتن بيان خواستگاري
اما....

به هق هق افتاد. آلما هم بغض کرده گفټ: قربونت برم گريه
نکن. حتما يه اتفاقی افتاده و گرنه کيان نامرد نيست که
اينجوري جا بزنه.

فرشته با فرياد گفټ: نامرده، اون منو عاشق کرد و گرنه منو چه به
عاشقی؟ من کی غلط اضافی کردم تا وقتی

کيان اومد تو زندگيم؟ حالا که دلمو گرفت گذاشت رفت. اونم بدون
اينکه توضيح بده ت و خر چيکار کردی که

تنهات می زارم.... به خدا نمی بخشمش آلما

صدای بوق ممتد گوشی باعث شد او را متوجه ي حال خراب
فرشته و قطع تلفن شود. با غم گوشی را در جيب

مانتویش گذاشت. هر کاري کرد نتوانست بغضش را فرو
دهد. عشق خودش به نکيسا که انگار فنا شده بود و

عشق کيان و فرشته که به سرانجام نرسیده قيچی بی رحم جدایی
خورد. اشک روي گونه اش سر خورد. با دست

صورتش را پوشاند. خدا کجا بود ب بيند که عشق خوشايند

نیست؟ خدا کجا بود ببين د اين دختر در فراق ياري می

سوزد که خودش ردش کرد؟ صدای گنجشک ها در درخت پهناور
انبه او را به سوي صدا کشيد. شايد اين اولين

لبخندش براي اولين بار در اين چند روز بود. صدای در حياط که با
کلید باز شد و قامت فرو افتاده ي کيان که

داخل شد باعث شد خود را پنهان کند تا کيان او را با اين اشک ها
نبيند. تند تند صورتش را پاک کرد. ک يان بدون

توجه به اطرافش داخل ساختمان شد. آلمانفس راحت ی کشيد و
پشت سر کيان داخل شد. نگاهی چرخاند کيان

نبود. بی خيال شد و روي مبل روبروي نکيسا نشست. اما در تمام
مدت بدون توجه به بقيه فقط فکر کرد. نکيسا

زیر چشمی نگاهش می کرد. می دانست بخاطر کیان ناراحت است و نکिसا براي اول ين بار می دانست که کیان از چه عذاب می کشد؟

کیان سرخوش نتوانسته بود تنها با این ماجرا کنار بیاید و براي نکيسا در دل کرده بود. و نکيسا مانند نوجوانانشان که سنگر هم بودند مخفی کرد راز دل کیان داغان شده را! اما آما شاید حقش این عصبانیت کیان نبود اما حقش بود این سردی نکيسا را! حقش بود تا کمی به خودش بیاید. نکيسا هنوز هم او را عاشق می خواست و چقدر خوشحال بود وقتی روز به روز عشق را پررنگتر در چشمان زیبای محبوبش می دید... با آمدن کیان آما لجوجانه نگاهش را از او برگرفت و کیان براي اول ين بار از او دلجویی نکرد. آنقدر بهم ریخته بود که قهر بچگانه ي آما اصلا برایش مهم نباشد. اما براي آما کنجکاو ي و نگرانی موریانه شده بود در افکارش اما جرات سوال

نداشت. نه تا وقت ی که کیان دلجویی نکرده بود. هنوز به
خانه نرسیده بودند که گوشی نکیسا زنگ خورد. سام
بود. متعجب زیر لب گفت: یعنی چ یکار داره؟!!

دکمه ی تماس را زد و گفت: جانم سام؟

آلما با شنیدن نام سام متعجب به نکیسا نگاه کرد. ای ن نام او را به
یاد سام پورکرمی هم کلاسیش می

انداخت. نکیسا برای آنکه راحت حرف بزند ماشین را گوشه ی
خیابان متوقف کرد.

-خوبم، چی شده؟

....-

-سر هنگ که امروز چیزی نگفت؟ قرار بود عمل یات فرداشب
باشه که؟!!

....-

-لو رفته؟ کی گفت؟

....-

-ساعت چند؟

....-

-باشه یکی از بچه ها رو بفرست دنبالم.

....-

-الان تو خیابونم، دارم بر می گردم خونه.

...-

-خیلی خب من منتظرم.

...-

-باشه خدا حافظ

گوشی که قطع شد اتومبیلش را روشن و حرکت کرد. با همان سردی گفت: دارم میرم ماموریت، اگه می ترسی

تنها باشی زنگ بزنی شقایق بیاد پیشته. آما با دلشوره ی عجیبی که گرفته بود گفت: نه نمی ترسم.

نکیسا شانه ایی بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی!

آما حرصش گرفت از این بی تفاوتی اما مگر کاری می توانست بکند؟ خودش خواسته بود بشکند غرور ای ن مرد

مغرور را! حالا که به نهایت خواسته اش رسیده بود جای گله نبود؟!

به خانه که رسیدند آما ریموت را زد و نکیسا پایش را روی گاز نهاد و داخل شد. نکیسا خودش ریموت را زد تا در حیات بسته شد. آما بی توجه به او داخل شد در حالی که عجیب دلش شور می زد. انگار منتظر اتفاق ناخوشایندی بود. به اتاقش که پناه برد. لباس های ش را تعویض کرد آشفته روی تختش نشست. دستش را روی قلبش نهاد و گفت: چته؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته که ناآرومی؟ تو رو خدا این کارو با من نکن. شور نزن همه چیز خوبه می دونم... اما حتی این حرف ها هم دلشوره اش را تمام نکرد. نگاهی به ساعت انداخت. نیمه شب بود. خسته بود اما اصلا

خوابش نمی آمد. نگرانی که اذیتش می کرد نمی گذاشت بخواب. بلند شد چراغ اتاقش را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید. حس بدی داشت. حسی که وقتی قرار بود اتفاقی بیفتد به سراغش می آمد. این حس دقیقا با تلفن نکیسا شروع شد. ترس تمام وجودش را احاطه کرده بود. نکند برای نکیسایش اتفاقی بیفتد؟ روی تختش

غلثید. زیر لب با خدا راز و نیاز می کرد که این ماموریت هم
مانند بقیه ماموریت های ش سالم برود و سالم هم
برگردد. زیر لب چند بار آیه الکرسی را خواند تا آرام شود. آرامش
به او برگشت اما همچنان ته دلش برای نکیسا
شور می زد. سرش پر از اتفاقات بدی بود که برای خود ردیف
کرده بود.

دل داده بود و الان نگران محبوبی که رانده بودش با نه نفرین شده
اش که فنا کرد نفس عاشقی شان را! غم قد
کشیده بود اندازه ی نوجوانی و رشد می کرد تا فلک برایش
اما.....

مگر می شد غصه ی نخورد برای معشوقی که کوله بار سفرش
بسته بود... سفری که انگار شور دنیا را در دل
این دختر زیبا انداخته بود! زیر لب شعری را برای خودش زمزمه
کرد:

خواستم ما شویم....

خواستم از بی تو بی منی....

بریم بر فراز خواستن مایی
اگر دل شود بی افسار....

ولی...

سوگند تلافیم....

شکست حریم سکوتم را....

من همانم....

همان که تلافیش شکست دل ما را...

افسوس!

افسوس از این فریب هفت رنگ...

مردم تا تو ما شوی...

شوی همان غرور پرفراز..

اما نشد... دل شکست و ما شدیم... بی تو بی من....

ترك خورد جام عاشقی اگر...

رخصت عاشقی می بود... چشمانش را روی هم گذاشت و زیر لب

گفت: می دونم اتفاقی نمی افته. من تو رو می

شناسم. اونقد شجاع هستی که بازم برام بمونی...

لبخندی که بدتر از همه ی نگرانی های عالم بود روی لبش نشاند و سعی کرد با آرامش بخوابد. اما هنوز چشمش گرم نشده بود که صدای در اتاقش ترس را به جاناش انداخت. بی حرکت فقط چشماش را باز کرد. نگاهش که به قامت نکिसا افتاد زبانش بند آمد. نکيسا در اتاقش چه می خواست؟! در آرام بسته شد. هیچ تکانی نخورد. نکيسا با قدم هایی که محکم بودندش بارها اثبات شده بود به تختش نزدیک شد. نمی دانست چرا چشمانش را فوری بست تا نکيسا متوجه ی بیداریش نشود. تختش که کمی پایین آمد متوجه شد نکيسا کنارش نشسته. یخ کرد. ضربان قلبش تند شد. گرمی دستی که موهایش را نوازش کرد از خود بی خودش کرد. این همان نکيساي مغرور چند ساعت پیش بود؟! همان که سردی نگاهش تنش را یخبندان می کرد؟ صدای نکيسا که آرام زمزمه می کرد قلبش را فرو ریخت.

-نمی دونم قراره چی پیش بیاد؟ حس می کنم رفتن این بارم خیلی متفاوته اما دلم می زارم پیشت، نگرانتم با اینکه دارم میرم، اما تو برام خوب بمون تا برمو پیام .

لحظه ایی نکيسا سکوت کرد. دست گرم نکيسا روی صورتش نشست. نوازش هايش تنش را گرم می کرد. حس می کرد نفس کم آورده است. ضربان قلبش آنقدر بلند بود که حتم داشت نکيسا خواهد شنید... اما اصلا از اين ضربان و گرمی نمی ترسید. تمام ترسش از رفتن نکيسا بود. دوباره دلشوره جولان داد.

شبه که بالاي 3 شبه که بی خوابم کردی دختر ، 3-امشب شبه که بهت 3سرت می شینمو نگات می کنم ، شبه که نابودم کردی و من بیشتر از همیشه 3نزدیکم و دورم . شب تو خوابی و من 3می خوامت.... تمام اين دارم نگات می کنم که برای خودم جواب بدم کی عاشقت شدم؟ ضربان قلبش به اوج رسید. نکيسای ش گفت از عاشقی ش! گفت که دل داده به اين آلمای ترسیده از رفتنش!

-قاتلم شدي اما بازم بی رحمی کردی، دلم می خواست تو بیداری می گفتم اما فکر می کنم هنوز وقت هست....

آلما بغض کرد. اگر نکيسا بيشتر ادامه می داد مطمئنا گريه اش می گرفت.

-با اينکه خدا حافظيم تو بيداريت نيست اما خدا حافظ
عشق من... مواظب خودت باش تا برمی گردم.

آلما طاقتش تمام شده بود. فقط يك حرف ديگر از طرف
نکيسا باعث باختش می شد. نکيسا خم شد با تمام

احساسش بوسه ي داغی را روي پيشانی محبوبش نهاد. همين
بوسه بی قراري آلمایش شد. هنوز لب های ش از

پيشانی آلما جدا نشده بود که دست هاي آلما دور گردنش حلقه
شد. صدای بغض کرده ي آلما را شنید که کنار گوشش

گفت: نرو، تو رو خدا.....

لبخندي گرم روي لب هایش نشست. در تمام مدتی که فکر می کرد
آلما خواب است حتی حدس هم نزد که

ممکن است بيدار باشد و صدایش را بشنود. اين دختر واقعا

بر غرورش پی روز شده بود. با آرامی گفت: بيدار بودي؟

بدون آنکه سعی کند دستان آلما را دور گردنش باز کند دست

انداخت دور کمرش او را بلند کرد و روي پاي خود

نشانده. چقدر محتاج این دختر زیبا بود. آما سفت به نکيسا چسپید و گفت: بمون، نمی خوام بري... دلشوره دارم.

نکيسا پشت کمرش را نوازش کرد و گفت: من کی برات مهم شدم؟ نگران نباش اينم يه ماموريت مثله بقيه! آما با بغضی که آزارش می داد گفت: اگه مثله همیشه بود اينقد دلم شور نمی زد.

نکيسا صورتش را درون موهاي آما فرو برد. نفس عمیقی کشید و زیر گوشش گفت:

-برات مهم نباشه مثله همیشه!

قطره اشکی سمج از چشمش به پایین سر خورد. دستش را در موهاي نکيسا ف رو برد و گفت:

-نمی تونم. همیشه برام مهم بوده.

نکيسا با لجاجت گفت: نه نيست و گر نه....

آما به گريه افتاده بود. نکيسا متعجب نگاهش کرد و گفت: گريه می کنی؟! چرا؟

آما محکم بغلش کرد و گفت: نرو خواهش می کنم. اتفاقی برات بيفته ميميرم.

نکیسا متعجب از حرف های آما گفت: تو که بهم گفتی نه پس چرا نگرانی؟

آما صورتش را به گونه ی نکیسا چسپاند و گفت: غرور مو شکستی، داغونم کردی.... فقط خواستم تلافی کنم.

نکیسای مغرور لبخندی زد و گفت: تلافیت جواب داد خانوم زیبا.... بالاخره بر غرورم پیروز شدی!

آما در میان گریه لبخند زد و گفت: حقت بود. نه اینکه تو کم منو اذیت کردی....

نکیسا لبخند زد و گفت: مثله اینکه من محکومم... مثله اینکه تو چند روز پی ش منو ناامید کردی....

آما نفس عمیقی کشید. اشک هایش را پاک کرد. صورتش را در گودی گردن نکی سا گذاشت و گفت: نمی شه

نری؟

نکیسا لبخند زد و گفت: دختر خوب مجبورم دل بخواهی که نیست.

آما کمی از او فاصله گرفت و گفت: چقد طول می کشه؟

-تا فردا عصر خونه ام.

-کی می خوای بری؟

-ساعت صبح می ان دنبالم.

نکیسا نفس عمیق ی کشید و گفت: جواب من هنوز
همونه؟ آما با خجالت گفت: نه.

نکیسا متعجب گفت: دقیقا منظورت از نه چیه؟!
آما روی پای نکی سا جا به جا شد و گفت: خب جوابت تغییر
کرده.

لبخندی به زیبای ی رنگین کمان بعد از باران بهاری روی لب
های نکیسا نشست. با شیطننت زیر گوش آما زمزمه کرد: می
دونستم دوسم داری!

آما لبخندی به اعتماد به نفس او زد. کاش فقط دوستش داشت. دیوانه
ی این مرد مغرور بود. نکیسا موهای شب رنگش را از روی
صورت آما کنار زد و گفت:

-همیشه می دونستم دوسم داری. اما

آما انگشت روی لب او گذاشت و گفت: هیس نگو.. خودم می دونم
چقد ازم متنفر بودی یادآوریش اذیتم می کنه.

نکيسا کنار گوش آما گفت: دیوونه ام کردی دختر، عاشقم
 کردی...
 نفس هاي داغ نکيسا او را سرخوش کرد. زیر لب گفت: من
 عاشقت
 ترم آقای مغرور .
 نکسا به چشمان آما زل زد و گفت: همیشه عاشق تر بودی اما نه
 الان دیگه....
 آما با خجالت از روی پای نکيسا بلند شد و گفت: باید بری خوابی
 ساعت تا مونده. 3 فقط
 نکسا مستاصل نگاهش کرد و گفت: همیشه من اینجا بخوابم؟
 محرم بودند یا نه؟ مهم نبود. فقط می دانست آنقدر به این مردی
 که حالا مطمئن بود تا چند مدت دیگر
 همسرش می شود اطمینان داشت که بودنش هیچ خطری
 نداشت. با لبخند سری تکان داد. آما روی تختش دراز
 کشید. خود را کم ی عقب کشید تا جای نکيسا هم باز
 شود. نکيسا کنارش دراز کشی د و گفت:

-حسودیم میشه وقتی مردای دیگه نزدیکتن.

آلما ریز خندید و گفت:خب خدارو شکر حسودیت شد. منو بگو که عاشقاتو چیکار کردم.

نکیسا با خنده به سویش چرخید و گفت:آمارشونو دارم. از اونجا که قبلا قصدم ازدواج نبود وقتی هر کدوم یه

جوری می رفتن ازت ممنونم می شدم. اما خب هیچ ی بهت نمی گفتم.

آلما با مشت به بازویش زد و گفت:بچه پرو.

آلما آنقدر شیرین بود که نکیسا بدون آنکه مقاومت کند ناگهان روی آلما خیمه زد.دستانش را ستون بدنش کرد.در چشمان آلما زل زد و گفت:

-مثله یه افسونگری.چند مدته مقاومت جلوی تو برام سخته.

آلما لبخند زد و گفت:می دونم فرار کردن از دست تو محاله.

نکیسا خندید و گفت:خوبه خودت می دونی.

نکیسا خم شد پیشانی آلما را بوسید و گفت:خیلی دوستت دارم
آلما....

چشمان آما می خندید. چقدر احساس سرخوشی می
کرد. نکيسا چشمان سیاه رنگ محبوبش را بوسید و زمزمه
کرد:

-چقد خوشحالم ای ن چشما مال من شدن.

خیره به لبهاي آما گفت: داغون م ی شم میمیرم اگه یکی غیر
از من بهت دست بزنه.

آشتی لب هایشان پیوند دل هایشان شد. بالاخره بوسه ایی بدون
غرور و از سر عشق!

گرمی لب هاي نکيسا هدیه شد به لب هاي بی قرار آمایی که لذت
این گرمی را نمی توانست از دست دهد. لب

هایشان که جدا شد نکيسا او را در آغوش کشید و گفت: مامان
نگرانمون بود. ازم قول گرفت تا برن دبی و بیان جواب بله
رو ازت بگیرم.

آما سرش را روی سینه ي نکيسا گذاشت و گفت: فقط چند ساعت
بعد از رفتنشون موفق شدي .

نکيسا موهای ش را نوازش کرد و گفت: تو زرنگی من شک
داری؟ آما به قهقهه خندی د و گفت: دیوونه.

-بخواب ملکه ي من.خسته اي.
-خیلی زیاد.

چشمان آما روي هم افتاد. این خوشی حقش بود. حق هر
دویشان. نکيسا آنقدر موهايش را نوازش کرد تا نفس هاي
آما منظم شد و خبر از خواب رفتنش داد. اما نکيسا یک
لحظه هم نخوابید. نگاهش فقط به آما بود. باور اینکه بالاخره
به دستش آورده بود برایش سخت بود.
اما الان همین که این زیباروي دوست داشتنی را در آغوشش می
دید نمی دانست چگونه بابت داشتنش از خدا
تشکر کند. دستش را کمی جا به جا کرد تا بهتر آماي ش را
در آغوش بکشد. نفس هایش که به صورتش می
خورد آسمانیش م ی کرد. با ولع او را تنگ در آغوش
کشید. دقیق نمی دانست چند مدت است که آغوش این
ملکه آرزویش شده است. فقط می دانست همه ي افکارش
براي آمايش بود. موهای ش را نوازش کرد و زیر لب
گفت: بالاخره مال من شدي خانوم فراري.

سل سنش به 3 آما اولین دختری بود که توجه اش را در تمام
 خود جلب کرده بود. با اینکه می دانست بدترین
 رفتارها را با او داشت اما همین دختر زیبا با تمام قدرتش
 در زندگیش جولان داد و شد همه ی کسش! همه ی
 آرزوی ش! می کشید بار نفرت را تا داغ بگذارد بر دلش اما
 داغ بر دل خودش خورد ضرب به ضرب! بوسه ی
 نرمی روی موهای ش گذاشت و به ساعت خیره شد. ساعت
 از گذشته بود. به آرامی تکان خورد. سر آما را بلند کرد و
 روی بالش گذاشت. تکانی به خود
 داد و روی تخت نشست. نمی توانست از او و آغوشش دل
 بکند. برای اولین بار بود که هیچ اشتیاقی برای
 ماموریت رفتن نداشت. اگر مجبور نبود صد در صد این آغوش
 خواستی را ترك نمی کرد. به لبخند روی لب
 آمایش نگاه کرد. لبخند روی لب های خودش نشست. زیر لب
 گفت:

-معلوم نیست داره خواب کدوم هفت پادشاه رو می بینه؟!
 خم شد بوسه ی نرمی روی لب هایش کاشت و بلند
 شد. آخرین نگاهش را بدرقه اش کرد و بی سروصدا از اتاق

بیرون رفت. در حالی که آلمان در خوابی خوش روی بالمش نرمش به استقبال شاهزاده اش رفته بود....

بیتا با جیغ گفت: جون من راس میگی؟

آلمان سرش را تکان داد و گفت: آره... دیشب وقتی می خواستم بخوابم اومد. وای بیتا مردم.

بیتا صورت آلمان را بوسید و گفت: می دونستم جواب میدی. گفتم اگه عاشقت باشی اینجوری بی خیالت نمی شه. آلمان سرش را تکان داد و گفت: بهترین شب عمرم بود بیتا.

بیتا با شیطننت چشمکی زد و گفت: خب منم اگه تا صبح بغل عشقم بخوابم همین میشه.... دختر خجالت نکشیدی؟ مثلاً نامحرم بودینا.

آلمان شانه ایی بالا انداخت و گفت: بی خیال بابا. این همه تو تبش سوختم. حالا یه شب به جایی بر ن می خوره.

بیتا ابرویی بالا انداخت و گفت: کشته مرده ی این استدلالتم. امیدوارم که فقط یه شب باشی باز جو گیر نشین.

آلما لبخند زد و گفت: بی خیال بیتا. فعلا منو بچسپ که بالاخره به آرزوم رسیدم.

آلما بلند شد و گفت: بزار برم یه چیزی بیارم بخوری م.
- خجالت که نمی کشی یه چیکه آب هم ندادی به خوردمون .
آلما داشت به طرف آشپزخانه می رفت که صدای گوشی متوقفش کرد. بیتا گوشی را روی میز برداشت و متعجب گفت: سام پورکرم یه!

آلما به سویی گوشش هجوم برد. آن را از دست بیتا گرفت و فوراً دکمه ی اتصال را زد. صدای سام خسته و نگران در گوشی ش پیچید: الو خانم شکیبی؟
آلما بی اراده با صدایی لرزان گفت: بله، سلام آقای پورکرمی خوب هستین؟
- ممنون خانم شکیبی ببخشین مزاحم شدم. امیدوارم حرفم نگرانتون نکنه.

- چی شده؟ دلواپسم کردین.
- نگران نشین. اتفاق خاصی نیفتاده. فقط برای نامزدتون سرگرد صالحی یه مشکلی پیش اومده.

آلما بدون آنکه متعجب از رابطه ی سام و نکیسا شود. با نگرانی مضاعفی گفت:

-آقای پورکرمی چرا حرفمو می پ یچونین برای نکیسا چه اتفاقی افتاده؟

صدای سام که نفس عمیقی کشید را شنید. به آرامی گفت: تیر خورده.. اما الان حالش خوبه.

آلما با وحشت جیغ کشید و گفت: الان کجاس؟
-آروم باشین خانم شکیبی من که گفتم حالشون خوبه.
آلما با عصبانیت گفت: لطفا بگین کدوم بیمارستانه. لازم نیست شما بگین حالش چگونه؟

می دانست تند رفته اما آن لحظه هیچ چیز را نمی فهمید غیر از اینکه با چشمان خودش می دید که نکیسا سالم است. سام با دلخوری گفت:

-آوردیمش شهدای خلیج فارس!

-ممنونم آقای پورکرمی الان خودمو می رسونم.

-باشه منتظرتونم.

تماس که قطع شد بیتا پرسید: چی شده آتما؟ آتما همانطور که با عجله به سوی اتاقش می رفت گفت: از اول همش دلم شور می زد. می دونستم قراره یه اتفاقی بیفته... نک یسا تیر خورده بیمارستانه.

بیتا جیغ خفه ای کشید و گفت: زود حاضر شو منم میام. الان زنگ می زنم روزبه ببینم قضیه چیه ؟

آتما با سرعتی که برای خودش هم عجیب بود به اتاقش رفت و لباس پوشید بیتا هم همان موقع به روزبه تلفنی حرف زد و ماجرا را پرسید. آتما که از اتاقش بیرون آمد بیتا گفت: سویچو بده.

آتما سویچ را به سویش پرت کرد. بیتا آن را در هوا قاپید و به سرعت به سوی ماشین درون پارکینگ رفت. آتما هم ریموت در را برداشت و از ساختمان بیرون رفت. ریموت را زد و در باز شد. بیتا از در که بیرون رفت آتما به سرعت سوار شد و ریموت را زد. در پشت سرشان بسته شد. نابود می کند نگرانی معشوق، اگر دلشوره دوش از سر نرود و اتفاق های شوم زمستانی پیکر گشان شود! آتما با نگرانی گفت: روزبه چی گفت؟

بیتا با لحنی که سعی داشت آرامش بخش باشد گفت: تیر به پهلوش
خورده، تازه عملش کردن. خدارو شکر حالش
خوبه.

آلما زیر لب زمزمه کرد: تا نبینمش اصلا خیالم راحت نمی
شه.

بیتا گفت: روزبه گفت جای نگران ی نیست. خیلیم سر حاله.
آلما سرش را تکان داد و سکوت کرد. بلاخره دلشوره اش جواب
داد. از همین می ترسید. نکیسایش، مرد
مغرورش روی تخت بیمارستان بود. چقدر گفت نرو. رفت و
حالا...

بیچاره دست خودش نبود و گرنه آغوش خواستنی محبوب کجا و
ماموریتی که با جان بازی می کرد کجا؟

به بیمارستان که رسیدند بیتا به روزبه زنگ زد که جلویشان
بیايد. ماشین را که پارک کردند خواستند داخل شوند
که نگهبان جلویشان را گرفت. صدای روزبه توجه شان را جلب
کرد: آقای کرمی خانوما با من هستن.
آقای کرمی با اخم گفت: آقای دکتر اینجا قانون داره.

روزبه لبخند زد و گفت: می دونم اما الان ضروریه.
به آما اشاره کرد و گفت: نامزدشون تیر خورده باید بره دیدنش.

آقای کرمی با همان اخم گفت: زود برگردین .

آما با قدرشناسی به روزبه نگاه کرد و گفت: کدوم بخشه؟
روزبه گفت: باهاتون میام.

با هم به سوی بخش رفتند. آما با نگرانی پرسید: حالش چطوره؟
روزبه لبخندی اطمینان بخش زد و گفت: خوبه آما خانوم. یکم درد داشت که بهش مسکن زدن.

آما با اخم گفت: لعنت به این ماموریتا.
روزبه و بیتا لبخند کمرنگی روی لب نشانددند. بیتا گفت: خسته به نظر می رسی روزبه؟!

روزبه دستی به صورتش کشید و گفت: امروز عمل داشتم. تازه تموم شده بود که زنگ زدی.

بیتا دست در بازوی روزبه انداخت و با لوندی گفت: خسته نباشی آقای من.

روزبه لبخند پرزنگی روی لب آورد اما نتوانست جواب دلبرهای
همسرش را جلوی آن همه پرستار و مریض که
در رفت و آمد بودند بدهد. به نزد یک اتاقنکیسا که رسیدند سام
از اتاق بیرون آمد با دیدن دو دختر جوان به سویشان آمد و گفت:
-سلام، زود رسیدین.

بیتا رو به سام گفت: سلام آقای پورکرمی!
سام با خشرویی جوابش را داد. روزبه گنگ نگاهشان کرد که بیتا
لبخند زد و گفت:
-روزبه جان آقای پورکرمی از همکلاسی های ماست.
به روزبه اشاره کرد و گفت: ایشونم همسر هستن.
سام با خشرویی با روزبه دست داد و گفت: خوش بختم.
روزبه هم اظهار خوشبختی کرد. آلمان با نگرانی گفت: بیداره؟ سام
سرش را تکان داد و گفت: ازم قول گرفت به کسی نگم اما خب من
باید به یکی خبر می دادم.

بیتا ناگهان پرسید: شما چه نسبتی با نکیسا دارین؟
سام لبخند زد و گفت: همکار و دوستیم.

بیتا متعجب نگاهش کرد که آتما با عذرخواهی از همه به سوي
 اتاق رفت. در را باز کرد و با ضربان قلبی تند و
 داخل شد. نکيسا نگاهش به پنجره بود با فکر اینکه سام است به
 سوي در چرخید و گفت: سام زود
 با دیدن آتما متعجب شد. آتما با بغض نگاهش کرد و گفت: خوبی؟
 نگاهش دوخته شد به پهلوي باند پ یچی شده نکيسا!
 نکيسا زیر لب گفت: پسره ي دهن لق خوبه بهش گفتم به کسی
 نگو.
 آتما خود را به او رساند لبه ي تخت نشست و گفت: چرا نباید بگه؟
 ها؟ مثلا نمی فهم یدم چی شده؟ نکيسا
 مهربان نگاهش کرد و گفت: اتفاقی نیفتاده که اینق د نگرانی،
 ببین چقد خوبم.
 آتما با بغض گفت: دروغ نگو روزبه گفت درد داشتی مسکن بهت
 زدن.
 نکيسا با لبخند گفت: خوبه آدم یه آشنایی دکتر داشته باشه که بهش
 خبر بده ها.

آلما لبخند زد و گفت: دیشب گفتم دلم شور می زنه. لعنتی می دونستم
یه اتفاقی می افته.

نکیسا خندید و گفت: دیوونه... اتفاق ه دیگه...
آلما با اخم گفت: دیوونه خودتی!

نکیسا دست آلما را گرفت و گفت: نگران نباش خوبم. خیالت
راحت. می بینی که سر حال دارم باهات حرف می زنم.
آلما نفس عمیقی کشید و گفت: به زور خودمو رسوندم.... بیتا و
روزبه پشت درن .

نکیسا با عشق نگاهش کرد و گفت: نمی خوام فعلا غیر تو کسی
رو ببینم. آلما لبخند زد با شیطننت گفت: تو که به سام گفتی به من
نگه.

نکیسا حق به جانب گفت: می خواستم نگران نشی خانومم.
-اوه...اگه نمی گفتی خودم می کشتمت.

نکیسا خندید و گفت: چه ترسناک؟!

آلما به نکیسایش که حالا مرد زندگیش بود نگاه کرد. چقدر این مرد
را دوست داشت. صدای نکیسا توجه اش را جلب کرد. نکیسا با
جدیت گفت:

-حالم خوب بشه عروسی می کنیم.

آلما متعجب نگاهش کرد و گفت: به این زودی؟!
 نکيسا يکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: کجاش زوده؟
 اگه... نامزدیمون بهم نمی خورد الان زنم بودي.

آلما با لبخند سرش را تکان داد و گفت: برنامه ريزي نکن تا دایي
 ايناي نيومدن.

-تو فکر اونا نباش. اونا راضين .

-تو اوج تابستون آخه؟ گرما؟

-تو کاري به اين کارا نداشته باش. برو دنبال لباس عروس و کاري
 زنونه مردونه هاش با من.

و چقدر دلش ضعف می رفت براي اين مردونه هاي نکيسايش! آلما
 سرخوش خندید و گفت: نه بابا....چه سرعت

عملی! نکيسا خواست جواب دهد که صدای گوشی آلما توجه اش
 را جلب کرد گوش ی را از جیب مانتویش در
 آورد با دیدن نام کيان اخم هایش را درهم کشید. نکي سا
 پرسید: - کيه؟ - کيان!

نکیسا با لبخند گفت: هنوز ازش ناراحتی؟

-سرم داد زد.

نکیسا لبخندش پررنگ تر شد و گفت: ببخشش اونم دلایل خودشو داره.

آلما چشمانش را ریز کرد و گفت: تو چیزی می دونی؟

نکیسا شانه ایی بالا انداخت. و گفت: جواب بده.

آلما گوشی را جواب داد صدای خسته ی کیان به گوشش خورد: آلما؟

-بله!

-منو نبخشیدی؟ آلما تورو خدا تو دی گه اذیتم نکن خیلی داغونم.

-چی شده؟ چرا به من نمی گی؟

-یادته وقتی نامزدی تو و نکیسا بهم خورد گفتی نم ی تونم بگم

چی شده اما شاید یه روزی گفتم اما الان نمی

تونم. منم دقیقا حال اون روز تو دارم. بزار شاید یه روزی گفتم.

آلما نفس عمیقی کشید و گفت: بخش یدمت داداش گلم... اما

دفعه آخرت باشه سرم داد بزنی!

صدای خنده ی ک یان را شنید.

-چشم خانوم گل. شما گلی!

-ممنونم داداش!

-کجایی پیام پیشت؟

آلما با صراحت گفت: بیمارستان!

صدای فریاد کیان به گوش رسید و گفت: اونجا چیکار می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

نکیسا با لبخند گفت: صدای دادش تا اینجا هم میاد.

آلما خندید و گفت: بچه یواش چته تو؟ نکیسا تیر خورده آوردنش.

-الان میام. کدوم بیمارستان؟

-شهدای خایج فارس!

-باشه خداحافظ.

تماس که قطع شد نکیسا خندید و گفت: همیشه عجوله!

آلما گوشی را در جیبش نهاد و گفت: هر کی یه جوریه! نکिसا، دست آلما را کشید او را به خود نزدیک کرد و گفت: خانوم من چطوریه؟

آلما به سويش خم شد و گفت: خانم تو فقط عاشقه.

-عاشق تر از من؟

براي اولین بار آلما خم شد پیشانی نکيسا را بوسید و گفت: عاشق تر از همه ي عاشقاي دنيا!

گرمی بوسه ي آلما خون را به رگ هاي نکيسا دواند. دستش را دور کمر آلما حلقه کرد او را به خود فشرد و گفت:

-حالم بده ها، وسوسه ام نکن.

آلما خندید و گفت: تا چند دقیقه ي پیش که حالت خوب بود؟ نکيسا خندید و گفت: حالا فک می کنم حالم بده بهتره ازم فاصله بگیری.

آلما به دست هاي حلقه شده ي نکيسا اشاره کرد و گفت: اینجوري ازت فاصله بگیرم؟

نکيسا او را بیشتر به خود فشرد و گفت: حرفمو پس می گیرم.

آلما با صدای بلندی خندید که در با شتاب باز شد و کیان در
چهارپوب ایستاد. با دیدن حالت آن دو گفت:
- خجالت نمی کشین جلو پسر مجرد از این کارا؟ شای د منم دلم
خواست!

نکیسا با اخمی تصنعی گفت: برو بیرون بچه، خلوتمونو بهم
زدي.

کیان با لبخند گفت: انگار بوي عروسی میاد. منم که دلم لک زده
برای یه عروسی توپ!

آلما خندید و گفت: پس همین الان بدون که کلی کار رو سرت
ریخته... زود رسی دي؟

کیان دست روی پشم نهاد و گفت: من مخلص جفتون
هستم، برج بودم.

رو به نکیسا گفت: مواظبش باشیا، باز نبینم اشکشو در آوردیا...
نکیسا سرش را تکان داد و گفت: هستم.

آلما پرسید: نگهبانه خیلی گیره، چطوری اومدی داخل؟

-یواشکی، نگاش که چرخید او مدم داخل!

کیان چشمکی به هر دو زد و از اتاق بیرون رفت. نکिसا نگاهش را به آلمایش دوخت و گفت:

-میمیرم اگه این فرشته چشماش بارونی بشه.

نمی دانست چه شد؟ خودش بود با این همه جسارت؟! ذهنش خالی شد فقط آن لحظه تمنایش را داشت. تمنای

نکيساي مغرورش که حالا عاشقانه فقط او را می خواست. وقتی به خود آمد که لب هایش گرمی لب هاي او را

می دزدید. خاص، پراز عشق، پراز خواستن! دل که می رود خواستن می شود دنیايت! و می روي به اوج، به

نظار گري لطف عشق، آن جا که شکوه و زیبایی عشق است و نگاه بی پروایی عاشق! تمام شد حصار نفرت و

نخواستن ها! تمام شد گول زدن هاي دروغين! تمام شد هوس و شد عشق! دنیا زیبا شد و بوسه ها فلک زده و

فلک رفته معنا یافت! وقتی از او جدا شد صورتش از خجالت سرخ شده بود. رویش نمی شد حتی نگاهش

کند. نکيسا اما فقط با لبخند نگاهش کرد. آرام زمزمه گفت:

-تمنای همو داشتی م تو تمام این سال ها اما نفهمدیم.

آلما سرش را بالا گرفت به چشمان عسلی مردی که همه ی
وجودش شده بود نگاه کرد و کلیشه ای ترین جمله ی دنیا
را گفت:

-دوست دارم....

صدای قناری می ریخت، هوا جوانه زد از عطر عشق و دل
رفت به آسمان خواستن و دیدن.... مرا همین بس که
تو عاشقم باشی.. همین بس که آغوش تو آغوش امن من باشد.. مرا
همین بس که تو را دوست دارم فقط تو را....

با تشکر از همراهی شما عزیزان

